نام کتاب : تو سهم منی

نویسنده : ماندانا بهروز

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

مقدمه:

آرام اما محکم قدم برمی دارد، درجاده ای که درفراسوی آن دربی نهایت گم می شود ونه آغاز آن پیداست ونه پایان آن راراهیست. ذهن خسته وآشفته اش باهجوم افکاری چنان مغشوش گشته که حس می کند نمی تواند به راحتی وبی دغدغه قدم بردارد. به آنهایی که ازکنارش عبورمی کنند،می نگردوچه بسیار کسانی رامی بیندکه باچشمهایی بسته این راه را می پیمایند.

عده ای درهمان ابتدای راه متوجه خطایشان می شوند،می ایستندوباچشمانی بازباقی راه راطی می کنند،گروهی دیگرنیزدرمیان راه، اما افسوس برای آن دسته که هرگزچشم نمی گشایندتا راه به پایان برسد ودیگرپلی برای بازگشت نداشته باشند. راهی که پل عبئراززمین به آسمان است.پلی که یگانه معبود ومعشوق آسمانی فراروی همگان گسترده تاراهی باشد برای وصال او.

ناگهان روزنه ای از روشنایی پیش رویش می بیند ولبخندی محوبرلبانش نقش می بنددگویاراهش رایافته است،همان راهی که اورا ازآن همه افکاربرهاندوذهن وروح پرعطش اوراسیراب گرداند.

نگاهی به اطراف می افکند وکوله بارش رابرزمین می گذارد،قلمی ازآن خارج می کند وآرام می نویسد.برصفحه روزگاری که چه بسیارحکایتها درطوماردلش پنهان دارد. می نویسد ازعشق،آری! بازهم ازعشق.ساده وبی ریا، هما موهبتی آسمانی که اگرباسیاهی گناه،آلوده نشود مقدس وستودنی است. همان مرواریدی که پروردگار یکتادردل همگان نهادتاباتجربه پاک خاکی اش پلی بسازند برای لمس آسمانی آن.

گویی تازه متولدشده ودرمی یابد که همان راه آرام گرفتن روح تشنه وقلب بی قرارش نوشتن است. نوشتن ازعشقی که ازازل بوده وتاابدهم خواهدبود.همان که اجداد ونیاکان ماباآن زندگی کردندونسل به نسل آن رامستقل کرده وحالا

به ماسپرده اند. واین مسئولیت برماست که آن راخالص وپاک به نسلهای آینده برسانیم. نگوییم عشق وجودندارد. نگوییم عشق گرمی بازارقصه هاست. به عشاق نخندیم،زیراهمه عاشقند!هرمدعی هم که ادعا داشت هباشد عشقی به دل ندارد،بالاخره عاشق خودش که هست ،درغیراین صورت برای بقای خودش تلاش نمی کرد!پس نگوییم عشقی وجودندارد.چه بهترکه ازنوع پاک وآسمانی اش باشد وبه قول خواجه شیراز:

دست ازمس وجود چومردان ره بشوی

تاکیمیای عشق بیابی وزرشوی

******

فصل اول

چشمهایم راکه گشودم بی اختیار نگاهم به صفحه ی ساعت روی دیوارافتاد،بادیدن عقربه ها که ۹ صبح رانشان می دادند،کش وقوسی به بدنم دادم وازجا برخاستم.

مامان ومهدی، همچنان خواب بودندومهتاب درآشپزخانه،سیب زمینی های آب پزرارنده می کرد.کنارش رفتم،بالبخندنگاهش کردم وگفتم:

-سلام مهتاب خانم، خسته نباشی.

به طرفم برگشت وبالطافت طبع خاص خودش گفت:

-سلام خانم خانما!شماهم خسته نباشید!

چشمهایم راتنگ کردم وباقیافه ی حق به جانبی گفتم:

-نمی خواد طعنه بزنی!چرابیدارم نکردی خودم به فکرغذاباشم؟

باهمان حالت جواب داد:

-منم وهمین یکدونه خواهر!دلم نیومدیه صبح جمعه که داره استراحت می کنه بیدارش کنم.

خندیدم وگفتم:

-خب تاحالا هرکاری کردی دستت دردنکنه.حالا برودستاتوبشوروبشین سردرسات.چندباربهت گفتم که امسال سال آخری وباید حسابی درس بخونی؟

مهتاب بادلخوری ساختگی گفت:

-بیاوخوبی کن!من خواستم به توکمک کنم یه چیزی هم بدهکارشدم؟

با اخم گفتم:

-بسه دیگه،سخنرانی کافیه!

شیرآب رابازکرد ودرحال شستن دستهایش پرسید:

-حالا دکترمطمئنه که کلیه های مامان ازکارافتادن؟ شاید مورد دیگه ای باشه که با دارورفع بشه.

-نه،دکترباطمینان حرفشو زدوگفت تنها راه نجات مامان پیوندکلیه ست وچون مادرحال حاضرهزینه این کار روندارییم تنها راهی که مادرکمتردردبکشه،استراحت مطلقه!

-مامان ازاین که توبه جاش به منزل اون دکترمی ری وکارهاشوانجام می دی ناراحته.

-ناراحتی مامان موردی نداره. من ازصبح تاظهرشرکتم وبعدهم که به اون جا می رم،کل کارم ۲ساعت بیشترطول نمی کشه.

-می گل کاشکی من هم می تونستم کمکت کنم. توفقط دوسال ازمن بزرگتری اما بارزندگی چهارنفره مونوبه تنهایی متحمل می شی ومن فقط درس می خونم!

-ممنونم ک هبه این چیزافکرمی کنی،ولی من ازاین وضعیت شکایتی ندارم وتنها توقعم ازتواینه که درساتوبخونی وبس!

مهتاب به من نزدیک شد ولحظه ای نگاهم کرد،بعدصورتم رابوسیدوازآشپزخانه بیرون رفت.

اودختری شادومهربان والبته کمی شیطان بودکه اگرغافل می شدم اززیربار درس خواندن شانه خالی می کرد،اما من اسرارداشتم حالاکه تاسال آخردبیرستان رسیده، لااقل دیپلمش رابگیرد.

وقتی او رفت مشغول رنده کردن سیب زمینی ها شدم تا برای ظهرکتلت درست کنم.

ساعتی بعد همزمان باخارج شدن من ازآشپزخانه،مادرنیزازخواب بیدارشد.نگاهش کردم وبالبخندگفتم:

-سلام مامان،صبح بخیر.

چشمهایش متوجه من شدولبخندی محوبرلب هایش نشست:

-سلام عزیزم،صبح توهم بخیر.

برای آوردن صبحانه اش به آشپزخانه برگشتم.

نمی دانم چرااما شایدتخت تاثیر حرف های مهتاب احساس می کردم درنگاه مادربه من،حالت عجیبی نهفته است وخیلی زود فهمیدم احساس درستی دارم. وقتی سینی صبحانه را روبرویش نهادم،دستم را گرفت وبانگاه به چشمهایم گفت:

-بشین می گل.....می خوام باهات حرف بزنم.

بعد برادرکوچکم مهدی راکه تازه ازخواب برخاسته بود، برای بازی به حیاط فرستادوبانگاهی مضطرب وصدایی لرزان،خطاب به من ادامه داد:

-می گل!.....عزیزم،من نگران توام!ای کاش دیگه به خونه ی اون آقای دکترنمی رفتی!

لحظه ای نگاهش کردم وبعدبی آنکه چیزی بگویم چشمهایم رابه گل های رنگ ورورفته ی قالی دوختم.

-می دونی دخترم،توجوونی!من.....

درهمان حال که سربه زیرداشتم،حرف مادررابریدم:

-شما که می دونیدکل کارمن توخونه ی اون بیشترازدوساعت طول نمی کشه. تواین پنج روزی هم که به اون جارفتم اصلاً ندیدمش .مگه اقدس خانم به شمانگفته که اون هرروزتاساعت ۵ بعدازظهرمحل کارشه؟

-بله عزیزم،همه ی این ها درسته ولی من بازهم نگرانم!

مستاصل ودرمانده سربلندکردم وشمرده شمرده خطاب به مامان گفتم:

-مامان خوبم!....مامان عزیزم،ممنون که به فکرمنی ،منوببخش که این حرفومی زنم،ولی ما به پولی که اون درقبال کارتوی خونه اش بهمون می ده احتیاج داریم.مامان! من دلم نمی خواد شمازجربکشیدمی دونم که خیلی درددارید.می دونم هم که می دونید حقوق شرکت کمه وفقط کفاف زندگی مونومی ده،درحالی که اگرچندماهی توخونه ی اون کارکنم وبتونم وامی هم ازشرکت بگیرم،می توین زودترجراحی کنی وبه امیدخداخوب بشی.

حرف هایم که تمام شد،مامان به آرامی اشک هایش راپاک می کرد.

ازجابرخاستم وکنارش رفتم و اورا که دربستردرازکشیده بود،بوسیدم.

****

همان طورکه باعجله کفش هایم رامی پوشیدم نگاهی به ساعت انداختم. حسابی دیرشده بود.به مامان زمان داروهایش رایادآوری کردم وبه سرعت ازخانه خارج شدم.

سرقرارهمیشگی که رسیدم،سحرایستاده بودوباکلافگی به ساعتش نگاه می کرد.اودوست دوران دبیرستانم بودکه حالامدتی بودباهم دریک شرکت کارمی کردیم.جلورفتم وگفتم:

-سلام،صبح به خیر.

-سلام بهتره بگی ظهربه خیر!

خندیدم وگفتم:

-خیلی خوب حالا،ببخشید! زودباش بریم که حسابی دیرشده!

-اینوکه خودمم می دونم. فقط زودباش بگوببینم عشقت دیروزمهمونتون بوده؟!

اخم کردم وگفتم:

-اولاً که فرامرزعشق من نیست وقرارهم نیست که بشه. دوماًهم به خیر.اون دیروزپیش مانبوده.

-بله عنق!بیچاره فرامرزکه مجبوره توروتحمل کنه.

-خواهش می کنم حرف های تکراری نزن. به جای این حرف ها تندتر راه بیا،دیرشد!

برسرعت گام هایمان افزودیم وچند دقیقه بعد سواراتوبوس شدیم. به محض ورود به شرکت، چشمم به خانم صحرایی افتاد.اودختری زیبابودکه به عنوان منشی درشرکت کارمی کرد والبته به خاطرغروربیش ازاندازه باهیچ یک ازخانم های همکار،ارتباط خوبی نداشت. از کنارش که عبورکردیم،سحربالحن خاصی گفت:

-نمی دونی چه قدردلم می خوادسرازکاراین مارخوش خط وخال دربیارم!

متعجب پرسیدم:

-چه کاری؟!

-یعنی می خوای بگی نمی دونی چه خبره؟!فکرمی کنی اون بیخودهردقیقه می ره تواتاق مهندس؟!

-بازکه توسرخودقضاوت کردی.اصلاًتوکه تاحالا مهندس رو ندیدی،ازکجامی دونی اون جوونه؟

-یعنی توفکرمی کنی اگه اون پیروپاتال بودباراین عفریته هی می رفت اون جا؟!

سری تکان دادم وباعلم به این که دوست کنجکاوم،تاشب بحث راادامه خواهد داد حرفی نزدم.

آن روز،آن قدرسرگرم رسیدگی به کارهایم بودم که وقتی آبدارچی شرکت چای رامقابلم گذاشت،تازه متوجه غیبت سحرشدم، ۱۰دقیقه بعد،وقتی چایم رابه اتمام رسانده ودوباره مشغول رسیدگی به کارم شده بودم،سحربرگشت.یک راست به طرف من آمدوطوری که انگارمهم ترین موضوع دنیا راکشف کرده،گفت:

-دیدی حق بامن بود؟!

سربلندکردم وپرسیدم:

-درچه مورد؟

خندید:

-اونی که من دیدم وگفتند که مهندس شرکته،بیشتربه یک مانکن شبیه بود تایک مهندس!

-بهت تبریک می گم که چنین موضوع مهمی روکشف کردی!

سحرکه با شنیدن طعنه یمن ذوقش فروکش کرده بود،گفت:

-ماروباش که خواستیم اطلاعاتمونو به کی بدیم!

-آخه چه فرقی به حال مامی کنه دخترعاقل؟

-خب بابا،توهم که همه اش توذوق آدم می زنی!

پشت میزکارش برگشت وروی صندلی نشست چنددقیقه بعدپرسیدم:

-ناراحت شدی؟

شانه بالا انداخت:

-نه،توراست گی!واقعاًهم فرقی به حال مانمی کنه.نه مثل پری هاخوشگلیم ونه مثل شاهزاده هاپولدار!من به نون جوهم راضی ام،فقط محوسیاهی بی نظیرچشمهاش شدم،که اون هم بی خیالش بابا!

لبخندزدم وسرتکان دادم،نگاهش کردم،دخترمهربان وساده ای بودکه گاهی اوقات حسابی شیطان مشد،امادرهرحال بهترین دوستم بود و دوستش داشتم.

لحظه ای بعد،سحربازهم بحث پسرخاله ام،فرامرز راپیش کشید:

-راستی می گل،حیف ازفرامرزکه تواین قدربراش نازمی کنی.آخه مگه چی کم داره؟هم بااخلاقه،هم شاغله،قیافه اش هم که ازتو خیلی بهتره!

ازقسمت آخرحرفش خنده ام گرفت، گفتم:

-همه ی اینایی که تومی گی درسته،ولی من هیچ احساسی نسبت به فرامرز ندارم ومطمئنم که اون هم به من، فقط به چشم یه دخترخاله نگاه می کنه،نه بیشتر! گناه ما اینه که ازبچگی اسممونو روی هم گذاشتند. می دونم دخترای زیادی آرزودارن بااون ازدواج کنن امامن جزواون هانیستم.

سحرشانه بالاانداخت:

-خلاصه ازمن گفتن بود،کاری نکن که بعدها پشیمون بشی.

-پشیمون نمی شم،چون فکرمی کنم این حق طبیعی هرمردیه که زنش دوستش داشته باشه وتنها چیزی که من نمی تونم به اون بدم عشقه!

سحردیگرحرفی نزدوهردومشغول کارهایمان شدیم.

آن روز پس ازپایان وقت اداری ازاوخداحافظی کرده وراه منزل دکتررادرپیش گرفتم.وقتی رسیدم باکلیدی که دراختیارداشتم درراگشودموداخل شدم حیاط نسبتاً بزرگ خانه پیش رویم نمایان شد. طبق معمول آن چند روزبادیدن

باغچه ی خشکیده گوشه ی حیاط افسوس خوردوتصمیم گرفتم دراسرع وقت،یادداشتی برای دکتربگذارم ونظراورا درموردرسیدگی به باغچه جویاشوم.بااین تفکرواردساختمان شدم وکارهای روزانه راشروع کردم.

وقتی همه کارها به نحواحسن انجام شده باخستگی روی کاناپه درازکشیدم وچشمهایم را روی هم گذاشتم.

قصدم تنها چنددقیقه استراحت بود اما اصلاًنفهمیدم کی وچگونه به خواب رفتم.

وقتی چشم گشودم ساعت نزدیک ۵ بود ومردی جوان که احتمالاًدکتربوددرحالی که عصبانی به نظرمی رسید مقابل من ایستاده بودونگاهم می کرد.فوراًازجابرخاستم وباحالتی آشفته سلام کردم به مردی پاسخم راداد وگفت:

-می تونم بپرسم شما این جا چه کارمی کنید؟

بادستپاچگی جواب دادم:

-من،من برای انجام کارهای خونه اومدم.

باهمان لحن سردگفت:

-ولی به من نگفته بودند که دختری جوان رومی فرستند. قراربراین بودکه فقط خانمی میان سال به این جابیاد.

آب دهانم رافرودادم وگفتم:

-بله ،حق باشماست. پیش ازمن،مادرم به این جامی اومد،اماحالاچندروزیه که به علت بیماری درمنزل بستریه ومن وظیفه شوانجام می دم.

-آیا بیماری مادرتون موقتیه وبازهم این جابرمی گرده؟

-متاسفانه خیر،برای این که به پیوند کلیه احتیاج داره وبعدازاون هم که دیگه.....

باقی حرفم روادامه ندادم وسکوت کردم.اوبالحنی که جای هیچ صحبتی باقی نمی گذاشت،گفت:

-بنابراین من برای شمامتاسفم!چون نمی خوام حضوردختری جوان درمنزل من برام دردسرسازباشه!

انگارسطلی آب سردبه روی بدنم ریختند.آهسته سربلندکردم وبرای اولین باردرطول مکالمه به اونگریستم.برخلاف اخلاق سردش،ظاهربسیارجذاب وگیراداشت که ازهمان نگاه اول،توجه هرزنی راحتی برای چندلحظه جلب می کرد.

چشم ازصورت جذابش برداشتم وگفتم:

-خداحافظ!

فقط همین- دیگرحرفی برای گفتن نداشتم. اوبه راحتی عذرم راخواست هبود ومن هم بلافاصله منزلش راترک کردم.

****

فردای آن روزوقتی برای رفتن به شرکت آماده شدم، هرچه به دنبال کیفم گشتم آن راپیدانکردم،تا این که یکباره به یادآوردم روزقبل آن رامنزل دکترجاگذاشته ام.

ازشدت عصبانیت،لگد محکمی به زمین کوبیدم ودردل به خودم وحواس پرتم ناسزاگفتم،اماچاره ای نبود.کاری بودکه شده وبه هرحال بایدکیفم راپس می گرفتم.بااین فکر،کمی زودترازمعمول،خانه راترک کردم وراهی منزل دکترشدم.

وقتی رسیدم دکمه ی آیفون رافشردم ومنتظرماندم.چندلحظه بعدخوددکترجواب دادومن بالحنی سردگفتم:

-عذرمی خوام،من همون خانمی هستم که دیروزمنزل شمابودم.کیفموجاگذاشتم،

میشه لطف کنید وبه من برش گردونید؟

هیچ جوابی ازاونشنیدم.دقایقی بعدخودش درراگشودودرحالی که کیفم رادردست داشت،سلام کوتاهی گفت: که من هم به اختصار جوابش رادادم.سپس کیفم راازاوگرفتم.خواستم خداحافظی کنم که به یادآوردم کلیدمنزلش رابه اوبازنگردانده ام،بنابراین درکیفم راگشودم ودسته کلیدی راکه شامل کلید ورودی حیاط وساختمان بودازآن خارج کرده وبه سویش گرفتم.لحظه ای نگاهم کردوبعدگفت:

-اگه هنوزهم موافق باشید می تونیداین جاکارکنید!فقط ازشماخواهش می کنم که هرروزقبل ازاومدن من،خونه روترک کنید؟

ازاین که فکرمی کردم اومرابادختران کج رفتاراشتباه گرفته وحس می کردم به من توهین شده،امابه دلیل نیازی که به پول داشتم پذیرفتم به کارم درمنزل اوادامه دهم ودرعمل ثابت کنم درموردمن،نادرست قضاوت کرده است.

آن روزقراربود جلسه ای باحضوربازرسان درشرکت تشکیل شود.بنابراین طبق قرار،راس ساعت ۹ همه راهی سالن گردهمایی شدیم،کمی بعدمدیرشرکت شروع به سخنرانی کردودرپایان سخنانش ازمهندس محرابی خواست که خلاصه ای ازفعالیت های شرکت راتوضیح دهد.

باآمدن مهندس به بالای سن،به شدت یکه خوردم وباچشمهای گردشده ودهان بازبه اوچشم دوختم.

خدای من!.....باورم نمی شه،مهندس کسی نبودجزهمان دکتری که من برای کاربه خانه اومی رفتم!

شک نداشتم که خودش بود،امانمی فهمیدم....پس چرا اورابرای مادکترمعرفی کرده بودند؟!

برای لحظه ای ازذهنم گذشت شاید اصلاً اوشخصی شبیه به دکترست،اما این غیرممکن بود زیراحتی لباسی هم که مهندسی پوشیده بود،همان لباسی بودکه دکتر،صبح موقع تحویل دادن کیفم به تن داشت،صحبت هایش کوتاه بود والبته من یک کلمه ازحرف هایش رانفهمیدم.سحرکه درکنارمن نشسته ومتوجه تغییرحالم شده بود،آرام به پهلویم زد وگفت:

-چته مثل برق گرفته ها شدی؟!آخرش توهم اردست رفتی!

وقتی دیدهنوزمات ومتحیروبی هیچ حرفی نشسته ام،آهسته خندید:

-توروخدا جلوهمه آبروریزی نکن می گل!خودم برات می رم خواستگاریش!

بااخم نگاهش کردم:

-توکه نمی ئونی چی شده،چرا بی خود حرف می زنی؟.....سحر!این مهندسه همون دکتریه که من برای کار می رم خونه اش!

-اِ؟!باورکنم بادیدنش عقلت جابه جاشده؟!

-بس کن سحر،چراچرت وپرت می گی؟من که شوخی نمی کنم.

-جالبه!پس بااین موضوع حتماً اینا،دوتادوقلوان وماخبرنداریم!

اگه این جورباشه که یه فیلم هندی حسابی می بینیم!

باعصبانیت به سحرکه هیچ وقت دست ازشوخی برنمی داشت،نگاه کردم ودیگرچیزی نگفتم.

خیلی دلم می خواست بدانم که اقدس خانم،اورادرست نمی شناخته که درمعرفی اش به مااشتباه کرده است؟

اقدس خانم یکی ازهمسایه های قدیمی مابودکه پیشنهاد کاردرخانه ی آقای دکترراهم اوبه مامان داده بود.

اومادردکتر رایکی ازآشنایان قدیمی اش معرفی کرده بود وخانواده ی آنها راخانواده ی محترمی می دانست،اما نمی دانم چرادرموردشغل اواشتباه کرده بود؟

پس ازپایان جلسه،وقتی به اتاق خودمان بازگشتیم،سحرکه همچنان مراغرق تفکرمی دید،گفت:

-به نظرمی باید به یه بهانه ای بری تواتاق کارش وسرازموضوع دربیاری!

-لزومی به این کارنیست، به مرورزمان همه چیزروشن می شه.

سحرمتعجب وکمی هم عصبی گفت:

-تودیگه واقعاً شورش رودرآوردی می گل!

کلافه نگاهش کردم وگفتم:

-سحرتوخودتوبذارجای من!می خوای من برم ازش بیوگرافی اشوبپرسم؟!فکرنمی کنی درموردمن چه خیالاتی می کنه؟یادت رفت که بهت گفتم وقتی اجازه داد دوباره توخونه اش کارکنم چی بهم گفت؟.....اون همین جوریش هم به همه شک داره!فکرمی کنه چون موقعیت اجتماعی خوبی داره وخوش تیپ وخوش قیافه هم هست،هردختری که دوکلمه باهاش حرف می زنه حتماً براش نقشه داره!منم اصلاًدلم نمی خواد که حتی برای یک لحظه درموردمن همچین فکری بکنه،می فهمی سحر؟

نفس عمیقی کشید وگفت:

-بله،می فهمم. انگاراین دفعه حق باتوئه!

آن روزهم پس ازپایان وقت اداری راهی خانه ی دکترجوان شدم که به شدت ذهنم رامشغول کرده بود.ساعت تقریباً چهارونیم بودکه کارها به اتمام رسید. مانتوام راپوشیدم وکیفم رابه روی شانه انداختم که نگاهم برای لحظه ای ازپنجره به حیاط افتاد.خیلی دلم می خواست سروسامانی به باغچه ی خشک وپوشیده از علف هرز آن جا بدهم، امابرای این کاربه هماهنگی دکترنیازبود.

بااین تفکریادداشت کوتاهی برایش نوشتم وآن راروی اپن آشپزخانه قراردادم،سپس خانه ی اوراترک کردم.

فردای آن روز،وقتی من وسحرازشرکت خارج می شدیم،مهندس رادیدیم که سوارماشینش شدواستارت زد.وقتی برای یک لحظه نگاهمان بایکدیگرتلاقی کرد، اوباحیرت به منخیره شدوبعدآهسته به نشانه سلام،سرتکان داد.من وسحرهم به همان صورت جوابش رادادیم ومسیرخودمان رادرپیش گرفتیم.سحربه پهلویم زدوگفت:

-خب باهاش می رفتی دیگه!

نیشگونی ازبازویش گرفتم وگفتم:

-درست حرف بزن!اون کی به من تعارف کرد؟تازه من هنوز صد درصدمطمئن نیستم این مهندسه همون دکتره!

__بروبابا!مثل اینه که بگی مطمئن نیستم حالاظهره!

خندیدم وگفتم:

-بالاخره همه چیزمعلوم می شه.

درخانه ی مهندس هرچه به دورواطراف نگاه کردم،هیچ نوشته ای مبنی برجواب یادداشت دیروزم ندیدم.به هرحال بااین تصورکه خانه ی اوست واختیارآن راداردخودم راقانع کردم،گرچه ازاین که حداقل جوابم رانداده بودکمی دلخوربودم. کارهایم راانجام دادم ومثل همیشه،حدودساعت۵ منزل اوراترک کردم.

شب درآشپزخانه مشغول پخت شام بودم که دیدم مهتاب داخل آمد وکنارم ایستاد.پرسیدم:

-بامن کاری داری؟

لبخند برلب آورد اماچیزی نگفت.باخنده نگاهش کردم:

-نمی خواد ادای دخترای خجالتی رودربیاری!حتماً بازازسهندخان خبری شده،آره؟!

لبخندش پررنگ ترشد وگفت:

-قربون آدم چیزفهم!

-بازمن بهت خندیدم توپرروشدی دختر؟!صدباربهت گفتم بهش بگوبیادخواستگاری!بگواگه دوستت داره وقصد ازدواج داره ازطریق خانواده اش اقدام کنه!بگوفقط هیمن روقبول داری وبس!

-خواهرش میگ ه دوسال دیگه مونده تادرسش تموم بشه وسهند لیسانسشو بگیره.

-خب چه اشکالی داره؟فوقش نامزدمی کنین تادرس اون تموم بشه...اماحرف آخرهمونیه که گفتم. بگواز طریق خانواده اش ،یعنی پدرومادرش اقدام کنه نه خواهرش که هم سن خودته!

مهتاب نگاهم کرد وبالبخند زیبایی که برلب داشت گفت:

-چشم، عین حرفاتوبهش می گم.

گونه اش رابادوانگشت کسیدم وگفتم:

-توروخدا دیگه تمومش کن،این قدربرای من ادای آدم های خجالتی رودرنیار!

حالابرودرساتوبخون تا تجدیدنشی وآبروت حفظ بشه!

مهتاب باردیگرچشم بلندبالایی گفت وازآشپزخانه بیرون رفت ومرابا افکارم تنهاگذاشت.

*****

کارهایم تازه به اتمام رسیده ودرحال مرتب کردن روسری روی سرم بودم که صدای بسته شدن درحیاط وبعد در ورودی ساختمان راشنیدم.لحظه ای بعد دربرابرنگاه حیرت زده ی من مهندس واردخانه شد. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که عقربه هایش ۲ و۳۰ دقیقه ی بعدازظهر رانشان می داد وبعددرحالی که ازآمدن اودراین ساعت متعجب بودم گفتم:

-سلام،خسته نباشید!

مهندس جلوآمد وگفت:

-سلام ممنونم....باید ببخشید که من امروز کمی زودترازوقت معمول به خونه اومدم. علتش یادداشتی بود که دوروز پیش برام گذاشته بودید.راستش روبخواهید جوابش را براتون نوشته بودم اما فراموش کردم بذارم خونه وتوجیب پیراهنم جاموند!دیروزهم شما روتوشرکت دیدم ولی فکرکردم شایددلتون نخواد درحضوردوستتون دراین باره صحبت کنیم.

بعدمکث کوتاهی کردوپس ازچندلحظه گفت:

-نگفته بودید که کارمند شرکت ماهستید!

نگاهش کردم وسرتکان دادم:

-من هم تاقبل از روزجلسه نمی دونستم شما مهندس هستید!

اصلاً خانمی که معرف شما بودبه ماگفته بودشمادکترهستیدنه مهندس!

لبخند کمرنگی برلب هایش نشست:

-خانم رحیمی هنوزهم من روبابرادرم اشتباه می گیره!مهم نیست.

فکرمی کنم سوءتفاهم برطرف شده باشه....واماراجع به یادداشتون، باید بگم که من این جا باغبانی رونمی شناسم که استخدام کنم، اگرشما کسی رومی شناسید که درکارش ماهرباشه،من حرفی ندارم.

-منظورمن استخدام باغبون نبود!اگرموافق باشید من خودم می خوام سروسانی به این باغچه بدم!

-مگه شما ازکشاورزیسررشته دارید؟!

-نمی تونم بگم مهارت کامل دارم اما اطلاعات کمی دارم وضمناًبه این کارعلاقه مندم.

-چه خوب!من هم ازفضای سبزخوشم می یاد اما هیچ مهارتی دراین زمینه ندارم.اگرشما فکرمی کنید ازعهده ی این کاربرمی آییدمن حرفی ندارم،موافقم.

-ممنون.حالا اگرکاری ندارید بااجازه تون من باید برم.

-خواهش می کنم.

-خداحافظ.

-خدانگهدار!

به سمت درخروجی به راه افتادم اما لحظه ای بعد باشنیدن صدای او مجبوربه ایستادن شدم.

-خانم....

برگشتم وگفتم:

-بهار!

پرسید:

-اسمتون یا نام خانوادگیتون؟!

-نام خانوادگیم!

-خانم بهار،شما وسایلی روکه برای این کارلازم دارید می تونید به حساب من تهیه کنید.

-ممنون!یک مقدار وسیله توخونه دارم که ازهمون ها استفاده می کنم.

-هرطورراحتید!

-خداحافظ.

پاسخ خداحافظی ام راداد ومن منزل اوراترک کردم.

فردای آن روز تمام وقایع روزپیش رابرای سحرتعریف کردم. اوکه مشتاقانه چشم به دهان من دوخته بود،پس ازپایان حرف هایم گفت:

-خب،بقیه اش روبگو!

-کدوم بقیه؟!همه اش همین بوددیگه.

-یعنی باورکنم توبااون توی خونه بودیدو....

خودکارم رامحکم به طرفش پرت کردم ونگذاشتم باقی حرفش را ادامه دهد.سحرباصدای بلندمی خندید. درحالی که نمی توانستم جلوی خنده ام رابگیرم،گفتم:

-وای به حالت اگه بخوای یک باردیگه درمورد من واون حرف بی ربط بزنی!

سحراشک هایی راکه ازشدت خنده روی صورتش سرازیرشده بود،پاک کردوگفت:

-خواهیم دید ادامه اش را.....

ومن تنها به تکان سراکتفا کردم وگفتم:

-توهیچ وقت درست نمی شی!

پایان فصل اول

****

فصل دوم

ازآن روز به بعد علاوه برانجام کارهای خانه،به باغچه نیز رسیدگی می کردم.قسمتی ازآن را دوبوتهٔ کوچک گل وقسمتی دیگررا نهال های نخل،توت،لیموترش وموز کاشته بودم.ازآن جایی که اواخرفروردین ماه بود وهوای بندرعباس روز به روز گرم ترمی شد،برای این که باغچه خشک نشودهر روزآن راآبیاری می کردم.

عصریکی ازروزهای پنج شنبه که مشغول آب دادن به باغچه بودم،درحیاط بازشد ومهندس داخل آمد.

اوبازهم ازمعمول به خانه بازگشته بود!

به شدت عرق کرده بودودرحالی که بادستمال،صورتش راپاک می کردبه سمت من آمد وگفت:

-سلام خانم بهار،خسته نباشید!

-سلام آقای مهندس،شما هم خسته نباشید!

-ممنون. باید ازبابت زحمتی که برای باغچه کشیدید ازتون تشکرکنم.

-خواهش می کنم. این خواسته ی خودمن بوده وهست.

-به هرحال ازتون ممنونم.

این راگفت وبه طرف ساختمان به راه افتاد.

چند دقیقه بعد کارمن هم به اتمام رسید.شیرآب رابستم وبرای برداشتن کیفم به سوی ساختمان رفتم اما جلوی دراز حرکت بازایستادم. می دانستم مهندس درخانه است وبه نوعی برای داخل شدن تردید داشتم.

عاقبت پس ازگذشت چندلحظه،آرام به درزدم،کمی بعدمهندس آمد ودرراکاملاً گشود.

آهسته گفتم:

-عذرمی خوام،کیف من توهال مونده.

مهندس خودش راکنارکشید وگفت:

-بفرمایید!

باگفتن ببخشید،داخل شدم وکیفم رابرداشتم وخواستم بازهم بیرون بروم که اوصدایم زد:

-خانم بهار!

ایستادم وبرگشتم:

-بله؟!

-شما باوسیله ی ثابتی به منزل برمی گردین؟!

-خیر.معمولاً بااتوبوس وگاهی هم باتاکسی.

-پس صبرکنید تامن شماروبرسونم!

بی آن که نگاهش کنم،گفتم:

-ازلطفتون ممنونم، اما من هرروزاین مسیرروطی می کنم.

خداحافظ!

خواستم در رابازکنم که اوادامه داد:

-می دونم، ولی امروز من هستم وشما رومی رسونم!

-ممنونم آقای مهندس،اصرارنکنید.

این راگفتم ودیگرمنتظرحرفی ازجانب اونماندم ومنزلش راترک کردم.

به خانه که رسیدم،مهتاب کتاب به دست درحیاط قدم می زد.

-سلام مهتاب خانم.

-سلام،خسته نباشی.

-مرسی، چه خبر؟

-خبری نیست جزخبرای خوب!

ابروهایم رابالاانداختم وگفتم:

-به به! حتماً ازطرف سهندخان!

-یک قسمتش آره!همه ی حرف هایی روکه زدی به سها گفتم، اون هم به سهند گفته وقرارشده که موضوع روبامادرشون دمیون بذارن.

-خب پس به زودی یه شیرینی خورون حسابی داریم،آره؟!

-چرایکی؟...شاید دوتا!

-دوتا؟!

-بله،قسمت دوم خبرمال همین بود!پنج شنبه ی هفته ی آینده خاله فرشته وخاله فخری می خوان بیان اینجا که هم مامان روببینن وهم درموردتو فرامرزصحبت کنن.

اخم کردم وگفتم:

-کجای این خبرخوب بود؟

-یعنی توازاومدن خاله ایناخوشحال نیستی؟!

-خاله وبچه هایش اگه برای عیادت مامان می یان قدمشون روی چشم،ولی اگه موضوع دیگه ای درکارباشه من یکی حوصله ندارم!

-پس خداآخروعاقبت هفته ی آینده روبه خیرکنه!

با بی حوصلگی روی پله های حیاط نشستم.مهتاب درحالی که زیرچشمی حرکات مرامی پایید،پس ازچنددقیقه سکوت پرسید:

-راستی می گل،توتاحالا دکتررودیدی؟!

-منظورت همونیه که من توخونه اش کارمی کنم؟

-آره.

-خب اولاً باید به اطلاعت برسونم که اون مهندسه نه دکتر،دومـاًپله،دیدمش.

مهتاب باتعجب پرسید:

-دروغ نگو!!....واقعاً؟!!

-دروغم چیه ؟اقدس خانم اشتباهی اونو به جای برادرش که دکتره معرفی کرده بود.

-چه جالب!پس خانواده ی باکلاسی دارن!

-چون هم مهندس دارن وهم دکتر؟!

-آره دیگه!....حالا بگوببینم این آقای مهندس قیافه اش چطوره؟!

-آخه چه فرقی به حال تومی کنه؟

-فرقی که نمی کنه،محضی ارضای کنجکاوی!

پوزخندی زدم وگفتم:

-جذاب وخوش تیپ!

-اِه!جدی می گی؟...من نمی دونم چراهرچی مهندسه جذاب وخوشگله!

-حتی اون هایی که ۳۰ سال سابقه دارن؟!

-خب منظورم جووناشونه!

ازتعبیر بچه گانه اش خنده ام گرفت،بلندشدم وبرای عوض کردن لباس هایم به داخل رفتم.

فردای آن روز جمعه بود.فکرمی کنم جمعه ها، مهندس خودش غذا می پخت.چون اون به غذای بیرون حساسیت داشت ودر مورد بهداشت آن مطمئن بود. درهرصورت من آخرهفته را فرصت داشتم تا کمی استداحت کنم.

شنبه بعدازظهردرمنزل مهندس،وقتی کارها را به اتمام رسانده واز خانه اش بیرون آمدم،سمند سرمه ای رنگ اوارا دیدم که از پیچ کوچه داخل شد.

بی توجه به اوبه راه خود ادامه دادم ودرهمان حال صدای بوق ماشینش را شنیدم اما به روی خودم نیاوردم وکمی برسرعت گام هایم افزودم تا این که اوبازدن دوبوق ممتد وتوقف جلوی پای من،توجه رهگذرانی راکه ازآن جا عبورمی کردند به خودجلب کرد.

نگاهش که کردم، شیشه ی سمت خودش را پایین کشیدوگفت:

-سلام خانم بهار،خسته نباشید.

-سلام،ممنونم.شماهم خسته نباشید.

-بفرمایید شما روبرسونم!

-مرسی آقای مهندس،من یک باربه شما...

اما اوحرف مراقطع کردوگفت:

-می دونم چی می خواهید بگید.شماکه قصدداریدتاکسی بگیریدیاسواراتوبوس بشید،حالامن شما رومی رسونم وکرایه اش روهم می گیرم!

نگاهش که کردم دیدم کاملاً جدی حرف می زند،من هم مانند خودش بالحنی جدی پاسخ دادم:

-من بااتوبوس می روم،کرایه اش خیلی کمترازتاکسی!خداحافظ!

ومتعاقب این حرف بی آن که منتظرپاسخی ازجانب اوبمانم،راه خودم رادرپیش گرفتم. خوشحال بودم ازاین که موقعیتی پیش آمدتابه اونشان دهم درمورد من اشتباه می کند.

آن روزدرتمام طول مسیروبعدهم درخانه،فکربرخوردمهندس ذهنم رابه خودمشغول ساخته بود ورهایم نمی کرد.پس ازخوردن عصرانه،زمانی که جلوی تلویزیون درازکشیده وبه ظاهرمشغول تماشای برنامه ای که پخش می شد بودم،باتکان دستی به روی شانه ام برگشتم ومامان رادیدم:

-می گل؟چندبارصدات زدم،حواست کجاست؟!

مهتاب خندید وباشیطنت گفت:

-حواسش به آخرهفته اس!

با اخم نگاهش کردم. مامان هم نگاه معنی داری به اوانداخت تاملاحظه ی مرابکند،بعدروبه من کردوپرسید:

-قرص های منوگرفتی مامان؟

یکباره به یادآوردم که داروهای مامان رافراموش کردم. باشرمندگی گفتم:

-ببخشیدمامان،یادم رفت یک وعده ات هم گذشته، آره؟

-مهم نیست عزیزم!

-همین حالا می رم برات می گیرم.

فوراًازجابرخاستم ولباس عوض کردم،بعدبه نزدیکترین داروخانه رفتم ونمونه داروی مامان راتحویل دادم،اما مردفروشنده پس ازکمی جست وجوگفت: که داروی مذکوررادرحال حاضرندارند. باناامیدی آن جاراترک کردم واین باربه داروخانه ی مرکزی شهررفتم.

دقیقاًیک ربع طول کشید تا نوبتم شد وداروهای مامان راتحویل گرفتم. اما زمانی که قصدخروج ازآن جاراداشتم ناگهان چشمم به مهندس افتاد که اوهم مقداری موادبهداشتی رابافروشنده ی دیگرداروخانه حساب می کرد!ازدیدنش شوکه شده وبه سرعت ازداروخانه خارج شدم،دعاکردم که مراندیده باشد.خیلی سریع خودرابه ایستگاه اتوبوس رساندم وکنارجمعیت منتظرایستادم،اما لحظه ای بعدصدای مهندس ازپشت سرتوجه ام رابه خودجلب کرد:

-دختراتوبوس نشین اگه به تاکسی من افتخاربدی کرایه ی اتوبوس روباهات حساب می کنم!

برگشتم واورادیدم که درست کنارم ایستاده است،آرام گفتم:

-آقای مهندس،خواهش می کنم اصرارنکنید.مسیرمن وشما به هم نمی خوره.

-ازکجامی دونید؟!

لحظه ای به چهره ی جذاب اوخیره شدم.پوستی سبزه داشت با چشمهایی درشت وبسیارخوش حالت،ابروهایی کشیده وزیبا وبینی ودهانی خوش ترکیب که توجه هربیننده ای راحتی برای یک لحظه به خودجلب می کرد.

وقتی متوجه شد نگاهش می کنم،خیلی جدی گفت:

-تابلویی که پیش رودارید این قدرخوشگله که نمی تونید ازآن چشم بگیرید؟!

فوراً مسیرنگاهم راتغییردادم ودردل برخودم بعنت فرستادم. خودم هم نفهمیدم چرا به اوخیره شدم!ازانتظارکشیدن برای اتوبوس صرف نظرکردم ومنتظرتاکسی ایستادم.چندلحظه بعداوباماشینش جلوی پایم توقف کردوگفت:

-اگه سوارنشی،دیگ هیچ وقت برات نمی ایستم!

-اگه این کارروبکنی ازت ممنون می شم!

مهندس باخشم نگاهی به چشمهایم انداخت،بعدپارابرپدال گازفشردوخیلی شریع ازآن جادورشد.

من هم تاکسی گرفتم وبه خانه برگشتم.

تاشب تمام حواسم به اتفاقات آن روز بودودست آخرنتیجه گرفتم که اودوست داره مرابه زانو درآوردتامانندیگردختران بایک اشاره به دنبالش روان شوم.پوزخندزدم وباخودگفتم مگردرخواب این اتفاق رخ دهد!

شب وقتی همراه مهتاب مشغول شستن ظرف های شام بودیم،حسابی به فکرفرورفته بودم. مهتاب آرام به پهلویم زدوبا شیطنت گفت:

-راستش بگو،توفکرفرامرزی یا....

-یاکی؟

-یامهندس؟!

نگاهش کردم وباتعجب پرسیدم:

-مهندی؟!....چرااون؟!

-به چند دلیل که یکی ازاون ها هم حس زنونه ی منه!

-اوه!چه حس زنونه ی قوی ای!می شه دلایل دیگه ات روهم بگی؟

-درست نمی دونم!امایه چیزی به من می گه که....

حرفش رابریدم وگفتم:

-توروخدا ول کن مهتاب بی خودواسه ماحرف درنیار،من واون اصلاً تویک ترازنیستیم.

مهتاب شانه بالاانداخت ودیگرچیزی نگفت.

روزبعددرشرکت،همان طورکه کارمی کردم برای سحرازاتفاقات دیروزحرف می زدم،سحردست ازکارکشیده بودوبادقت صحبت های مرادنبال می کرد،بعد هم باشیطنت خاص خودش گفت:

-دیدی گفتم: می گل؟غلط نکنم اون عاشقت شده!

نگاهی به سحرانداختم وگفتم:

-اون فقط دوست داره منوشکست بده!

-توهمیشه برداشت منفی می کنی!

-درتوهم زیادی خوش خیالی!

هنوزصحبتمان به اتمام نرسیده بودکه نامه ای ازرئیس،مبنی براین که من بایدمدتی رادراتاق مهندس کارکنم،دریافت کردم.سحربلندشدونامه راازدستم قاپید وپس ازمطالعه ی آن،باخنده گفت:

-واسه چی توفکری خوشبخت؟!بروکه بخت فقط یه باردر خونه ی آدمو می زنه!

وقتی متوجه شدمن هنوزمبهوت دستوررئیسم،گفت:

-شاید ازخوشحالی زبونت بنداومده!پاشووسایلت وجمع کن بروسرپست جدیدت تا نظرشون عوض نشده!

-سحر،بس کن توروخدا،توکه نمی دونی من به چی فکرمی کنم،چرابی خودی وراجی می کنی؟!

-اتفاقاًمی دونم به چی فکرمی کنی،زیاد قصه نخورا!خیلی طول نمی کشه،بهش می رسی!

نیشگونی ازبازویش گرفتم که صدای جیغش درتمام اتاق پیچید،بعد مشغول جمع آوری وسایلم شدم.کارم که تمام شد روبه سحر گفتم:

-فعلاً خداحافظ،با من کاری نداری؟

بالحنی طنزآلودجواب داد:

-من که نه ولی اونی که توراخواسته،حتماًبروبه سلامت!

خودکارم رابه طرفش پرت کردم وازاتاق بیرون آمدم وراه اتاق مهندس رادرپیش گرفتم.

وقتی رسیدم،آرام درزدم وباشنیدن صدای بفرماییدمهندس ،داخل رفتم.

-سلام آقای مهندس،خسته نباشید.

سربلندکرد ونگاه متجبش رابه من دوخت:

سلام،ممنونم....بفرمایید؟!

نگاه معنی داری به اوانداختم ونامه ی رئیس راروی میزکاریش گذاشتم. همان طورکه آن رامطالعه می کرد،گفت:

-پس کارمند منظم ومدیری که رئیس ازش صحبت می کرد،شمایید؟!

بالحنی جدی جواب دادم:

-آقای رئیس به من لطف دارن!می تونم بپرسم وظیفه ی جدید من چیه؟

به میزکاری که روبروی میزخودش،درسمت دیگراتاق بود اشاره کرد:

-فعلاً بفرمایید،بعداًدرموردش صحبت می کنیم!

وسایلم را درون کشوی میزقراردادم. کمی بعد،مهندس درباره وظایف جدیدم بامن صحبت کردکه البته خوب می دانستم به همین زودی ها راه نمی افتم وتامدتی به کمک اواحتیاج دارم.همین موضوع هم عذابم می داد وسعی می کردم حتی الامکان بااوهم کلام نشوم.

اکثرکارکنان شرکت به اتاق اومی آمدند ودرباره ی مسائل کاری مشورت می کردند که خانم صحرایی هم یکی ازآنها بود.آن روزوقتی داخل اتاق آمد وفهمید همکارجدیدمهندس من هستم،نگاهی پرغرور نثارم کردوبعد،بی آن که سلام کند به سوی میزمهندس رفت وپشت به من ایستاد.

او مدتی نسبتاً طولانی بامهندس به صحبت پرداخت،بعد اتاق راترک کرد ورفت.نمی دانم چرا ازاو به شدت بدم آمده بود!

به هرحال ساعات اداری آن روز هم به پایا نرسید ومن پس ازسرزدن به خانه ی مهندس،راهی خانه ی خودمان شدم.

صبح که ازخواب برخاستم،سردرد شدیدی داشتم.به سراغ یخچال رفتم ومسکن خوردم،بعدآماده شدم وخانه رابه قصدشرکت ترک کردم.

سحرخیلی زودمتوجه بدحالی ام شدوپرسید:

-توچیزیت شده می گل؟

-نه،فقط کمی سردرد دارم.

-می تونی کارکنی؟رنگت کاملاً پریده!

پس ازخداحافظی باسحر به سوی اتاق کارمان رفتم.

شب ها روزودتررود من،مهندس هم رسید.سلامش رابا بی حوصلگی پاسخ دادم ومشغول رسیدگی به کارهایم شدم.

هنوزچند دقیقه ای نگذشته بودکه خانم صحرایی امد وازمهندس خواهش کردبه اتاق اوبرود تانگاهی به کامپیوترش

که بامشکل مواجه شده بود،بیاندازد. چون من هم درموردی به مشکل برخورده بودم وباید ازاوکمک می گرفتم،مجبورشدم تابازگشت دوباره اش به اتاق صبرکنم. سرم راکه به سختی دردمی کردروی میزگذاشتم وچشمهایم رابستم.

نمی دانم چه مدت گذشت که باشنیدن صدایی،چشمهایم راگشودم وسربلندکردم.

مهندس سرجایش نشسته بودوبا خودکاری روی میزش ضربه می زد تامرامتوجه حضورش کند.

نگاهش که کردم به طعنه گفت:

-اگه کارمند منظم شرکت این جوری باشه،پس دیگران حتماًرختخوابشون روهم باخودشون می یارن!

-ببخشیدآقای مهندس،من منتظربازگشت شمابودم.

-شماتوخواب منتظرمن بودید؟!

-معذرت می خوام!

-مجبورنیستیدشب هابیداربمونیدوبه فکروقایع روزباشید! شب ها روزودتربخوابید تاصبح هاخوابتون نبره!

باحرص نگاهش کردم وگفتم:

-پس شما علم وغیب هم دارید؟!

واو باغرورخاص خودش پاسخ داد:

-البته! این ازخصوصیات مهندسیه!

دیگرجوابش راندادم وکمی بعد،درحالی که واقعاً ازبرخوردهایش عصبی بودم،با اجباربه سویش رفتم تادرموردمشکلی که داشتم ازاو کمک بگیرم. اوپس ازشنیدن سوالم شروع به توضیح دادن نمود ومن درهمان حال که ایستاده بودم به

صحبت هایش گوش می کردم،اما ناگهان چشمهایم سیاهی رفت وتعادلم راازدست دادم. دستم رالبه ی میزگذاشتم تاازافتادنم جلوگیری کنم که متاسفانه دست چپم به دست مهندس برخورد کرد. سریع دستم راکشیدم وگفتم:

-عذرمی خوام آقای مهندس،ببخشید!

-شماحالتون خوب نیست خانم بهار؟!

-خوبم!فقط کمی سرم دردمی کنه....همین!

-اگه نمی تونید کارتون روادامه بدید،مرخصی بگیرید واستراحت کنید.

نگاهش کردم وبرای یک لحظه درعمق نگاه نافذش غرق شدم،اما سریع برشیطان لعنت فرستادم ودرحالی که چشم ازصورتش برمی داشتم،گفتم:

-ممنون،می تونم ادامه بدم.

-هرطورراحتید!درضمن من امروزبه تهران می رم وازامروزتاجمعه شمازاطرف من مرخصی دارید.

زیرلب تشکرکردم وسرجای خودم برگشتم.

آن روزمهندس دوساعت زودترازوقت رسمی تعطیل شدن شرکت وسایلش راجمع کردوبعدزاجایش برخاست وبه سوی دررفت،اما قبل ازخروج ازاتاق روبه من کردوگفت:

-حالا که من می رم شما هم باخیال راحت مرخصی بگیرید وبرید خونه بخوابید!خداحافظ!

باحرص رفتنش راازنظرگذراندم.واقعاً که استاد لجبازی بود! نمی دانستم چرا آن قدرمرا اذیت می کند.اما دلم می خواست هرطورشده نشان بدهم درآن موردکمترازاونیستم.

نفس عمیقی کشیدم واندیشیدم که تایک هفته ازطعنه ها وکنایه هایش خلاص خواهم بود،بعدسرم راروی میزگذاشتم وشقیقه هایم را دردست فشردم.

*****

صبح فردا،وقتی وارداتاق کارمان شدم چشمم به اولین چیزی که افتادجای خالی مهندس بود. حس کردم هنوزبوی ملایم ادکلن اودراتاق موج می زند. کیفم را روی میزگذاشتم وپشت صندلی ام نشستم ویکی ازپرونده ها راجولی رویم بازکردم.خطوط سیاه رنگ،یکی پس ازدیگری ازجلوی چشمهایم می گذشت اما عجیب بود که من قادربه متمرکزکردن ذهنم روی نوشته های پرونده نبودم.نگاهم بازبرای لحظه ای به سویمیزکارمهندس چرخید،بعدبابی حوصلگی پرونده ی جلوی رویم رابستم و به صندلی تکیه دادم.

بی آن که بخواهم ازذهنم گذشت که جایش حسابی خالیست!بعدبه تفکرخودم لبخند زدم واندیشیدم وقتی که هست سایه اش راباتیرمی زنم ووقتی که نیست دست ودلم به کارنیم رود....ولی انگاربه وجودش عادت کرده بودم وهنوزیک روزنگذشته،دلم برایش تنگ شده بود!

نفس عمیقی کشیدم بیشتربه آه شباهت داشت وبعد بی حوصله مشغول کارهایم شدم.

روزهای غیبت مهندس گویی فرصتی بودتامن باخودم روراست باشم واعتراف کنم آن چنان هم که در رفتارم نشان می دهم،نسبت به او بی تفاوت نیستم. حالابه وضوح بی تاب آمدنش بودم وچهره اش حتی لحظه ای ازنظرم دورنمی شد.

دلم برای نگاه نافذ و وحشی اش،چشمهای گیراوجذابش وحتی طعنه وکنایه هایش تنگ شده بود.

درخانه،مامان باذوق وشوق برای آمدن خاله ها اماده می شد.قراربودآنها پنج شنبه ازکرمان حرکت کنندوغروب مهمان ماباشند.امامن اصلاً حال وحوصله نداشتم وبی آن که بخواهم،تنها به مهندس وبه احساس عجیب وتازه ای که دروجودم کشف کرده بودم،فکرمی کردم.

بالاخره پنج شنبه غروب ازراه رسید.باشنیدن صدای زنگ در،مهدی پیش ازما باعجله به سمت حیاط دوید ومن ومهتاب هم به دنبال اوروانه شدیم. درهمان نگاه اول متوجه شدم فرامرزهمراه مادرش نیامده است.اما حرفی نزدم ومشغول سلام واحوالپرسی شدم وبعدمهمان هارابه داخل دعوت کردم.خاله فخری لحظه ای چشم ازمن برنمی داشت ومرتب قربا نصدقه ام می رفت ومرا((عروس گلم))خطاب می کرد. بالاخره هم طاقت نیاورد وبعدازشام وقتی من تازه ازشستن ظرف هافارغ شده وبه هال بازگشته بودم،نگاهی به سرتاپایم انداخت وگفت:

-انشاءا....فرداعصرکه فرمرازبیادوشمادوتاجوون صحبت هاتونوبکنید،تاشب یک حلقه میندازم دست ویک شیرینی خورون خانوادگی راه میندازیم.

چشمم به مامان ومهتاب افتاد که هردورنگ عوض کرده ومنتظرعکس العمل من بودند.خاله فرشته لبخندبرلب داشت. نگاهی به خاله فخری انداختم وگفتم:

-می تونم بپرسم چرافرامرزامروزباشمابه بندرعباس نیومده؟

خاله خندیدوجواب داد:

-عجله نکن خاله جون!فرداهم که بیاددیرنیست!چشم به هم بزنی صبح شده وتاعصری فرامرزمی یاد.

-اتفاقاًهیچ عجله ای توکارنیست!فقط می خوام بدونم چرااون امروزباشما نیومده؟

خاله که ازلحن من کمی جاخورده بود،نگاهم کردوگفت:

-تو که می دونی فرامرزخجالتیه!ضمناًصبح جمعه به صورت فوق العاده توآموزشگاه ریاضی ندریس می کنه،بعدازاون حتماًتاعصرخودشومی رسونه اینجا.

-شما باید به مااجازه بدید که درموردآینده وخواسته هامون باهم صحبت کنیم.بعداگه به توافق رسیدیم باقی جریان به اختیارشمابزرگترهامی مونه.

خاله که کاملاً ازبرخوردهای من ناراحت به نظرمی رسیدگفت:

-ای خاله جان!چرابه توافق نرسید؟کی ازشمادوتابرای هم بهتر؟!

اگرحمل برتعریف وتمجید نکنید فرامرزمن اهل زندگیه ،اهل کاره. نه رفیق بازه ونه طرف دود ودم می ره خدای ناکرده!توهم که برای خودت خانمی شدی.

-همه ی اینها درسته خاله جان،ولی دلیل نمی شه که ماباهم تفاهم داشته باشیم.من مطمئنم که نظرآقافرمازهم همینه.

-نمی دونم والله....خداعاقبت همه ی جوونها روبه خیرکنه!

خاله به گفتن همین حرف اکتفاکردومن هم دیگربحث راکش ندادم.

وقتی تنهاشدیم،مهتاب روبه من گفت:

-فکرنمی کردم ازپس خاله فخری بربیای.حالا بااین حرفایی که زدی دیگه همه فهمیدن توبه فرامرزعلاقه نداری.

-من هم قصدم همین بود!

-حالا اگه دیدیش ونظرت عوض شدچی؟!

-این غیرممکنه.

-این وقتی ممکنه که پای کس دیگه ای درمیون باشه!

چشم غره ای نثارش کردم وبعدبرای عوض کردن بحث پرسیدم:

-ازسهندچه خبر؟معلوم نشد کی برای خواستگاری اقدام می کنه؟

-هنوزکه نه.مامانش گفته سهندفعلاً شرایط ازدواج نداره ولی ازنظرباباش اشکالی نداره اگه ماباهم نامزدکنیم تادرس اون تموم بشه.

-دیگه دراین مورد ازشون چیزی نپرس تاخودشون بگن.

-باشه.

-برای مردها هرچی دست نیافتنی ترباشی،عزتت بیشتره!

مهتاب لبخندزدو باتکان سر،حرف مراتاییدکرد.

*****

روزبعد درآشپزخانه،ظرف های ناهار راکه شسته بودم خشک می کردم ودرجایشان قرارمی دادم که زنگ تلفن به صدادرآمد.

کمی بعد،مهتاب قدم به داخل آشپزخانه گذاشت وگوشی رابه طرف من گرفت. پرسیدم:

-کیه؟!

لبخندمعنی داری زدوگفت:

-یکی ازهمکارات!

گوشی راازاو گرفتم وگفتم:

-بفرمایید؟

-سلام خانم بهار،حالتون چطوره؟

ازشنیدن صدای مهندس به شدت یکه خوردم چون سابقه نداشت اوبامنزل ماتماس بگیرد.درحالی که ازصحبت بااوپس ازیک هفته،هم خوشحال بودم وهم متعجب،سعی کردم بالحنی عادی حرف بزنم:

-سلام آقای مهندس!من خوبم،شماخوب هستید؟

-ممنون.حتماً ازتماس من تعجب کردید؟!

-خب اگر بگم نه که دروغ گفتم!بامن کاری داشتید؟

-بله،می خوام بیای برام غذا بپزی!

ازلحنش خنده ام گرفت.انگارازیکی ازنزدیکانش تقاضا می کرد. طرزصحبت کردنش نیزیطوری بودکه انگارازموضع لجبازی وغرورکناره گیری کرده بود.

خنده ام رافروخوردم وگفتم:

-نمی خوام فکرکنید به خاطراین که امروزجمعه است نمی خوام براتون غذا درست کنم،ولی امیدوارم درک کنید ضمن این که مهمان داریم،منتظرمهمان دیگه ای هم هستم.

-پس مهمان عزیزی داریدکه نمی تونید ترکش کنید؟!

-بله آقای مهندس.

-بااین حساب چون من ازغذای بیرون خوشم نمی یاد،امروزبایدبی ناهاربمونم!

-می تونم بپرسم جمعه های دیگه روچه کارمی کردید؟

-وقتی منوببینیدحتماًجوابتون رومی گیریدخانم بهار!

-چندلحظه فکرکردم وبعدگفتم:

-اگرقبول کنید براتون ازخونه ی خودمون غذامی یارم.ما امروزمهمان داشتیم وغذای زیادی پختیم. البته اگرغذای بندری دوست داشته باشید.

-می تونم بپرسم غذاتون چیه؟!

-کتلت ماهی وغلیه ماهی.

مهندس بالحن طنزآلودگفت:

-حالاازهیچی بهتره!بیارمی خورم!

باهمان لحن جوابش رادادم:

-این جوری نگیدکه پشیمون می شم ها!

-خب ببخشید!غذای خوشمزه ات روبیارتامن باکمال میل بخورم!

-پس صبرکنید تامن بیام.فعلاًخداحافظ.

-مرسی!خداحافظ.

گوشی راسرجایش گذاشتم وبه این فکرکردم که اوچطوریکباره تغییررفتاردادوحاضرشدغرورش راکناربگذارد.مهتاب که همچنان به من خیره مانده بود،گفت:

-آقای مهندس خان شما بودند؟!

-بله.آقای مهندس ،نه مهندس خان شما!

-می خوای بری خونه اش؟!

-آره،امااین موضوع بایدبین من وتوبمونه!من می رم براش غذامی برم وزودبرمی گردم. اگرهم کسی پرسید،بگویه کارفوری داشتم رفتم خونه ی سحر،خودم بعداً به مامان توضیح می دم.

-باشه.

مامان وخاله هاخواب بودند واین کارمراآسان ترمی کردکمی بعد آژانس گرفتم وراهی منزل مهندس شدم.

وقتی رسیدم دکمه ی آیفون رافشردم ومنتظرماندم.

چند لحظه بعد اوجواب داد:

-بله؟

ازشنیدن صدایش قلبم بنای تپیدن گذاشت.پس ازکمی مکث وقتی اودوباره حرفش راتکرارکرد،گفتم:

-منم آقای مهندس،لطفاً بازکنید.

درباصدای آرامی گشوده شدومن باسبدغذاواردشدم. همان لحظه اوهم ازساختمان بیرون آمد وقدم به حیاط گذاشت.ازدیدنش بادست باندپیچی شده حس کردم چیزی دردرونم فروریخت.

خواستم بپرسم چه اتفاقی افتاده اما نتوانستم. دلم نمی خواست اواحساس کندبرایم مهم است یا این که توانسته مرابه زانودرآورد.جلوتررفتم وگفتم:

-سلام آقای مهندس!

بالبخندزیبایی پاسخ داد:

-سلام.منو ببخشید که باعث زحمت شماشدم!

-خواهش می کنم.

خواستم سبدغذارابه سویش بگیرم اما باخود اندیشیدم اوکه دست راستش رابسته است،چگونه می تواند بایک دست برای خودش غذابکشد؟

انگارافکارم راازنگاهم خواند که لبخند زدوگفت:

-متاسفانه هنوزبه وضعیت جدیدم عادت نکردم!اگرلطف کنید وغذای منوبکشید،یک دنیا ممنون می شم.

واقعاً نمی دانستم چه باید بکنم؟! ورودم به خانه ی یک مردنامحرم درحضوراواشتباه بود،اما موقعیت من درآن لحظه فرق می کرد.

مهندس وقتی مکث مرادید،گفت:

-من می رم تواتاقم! وقتی غذاروکشیدی صدام کن،ازت ممنونم.

پس ازرفتن اووارد خانه شدم ومستقیم به آشپزخانه رفتم ومیزغذا راکه چیدم،باصدای نه چندان بلندی گفتم:

-آقای مهندس،غذاتون آماده اس.

ازاتاقش بیرون آمدوگفت:

-ازلطفت ممنونم.

بی آن که نگاهش کنم،جواب دادم:

-خواهش می کنم.....من می رم توحیاط به باغچه آب بدم.

-مگه خودت نمی خوری؟

لحظه ای نگاهش کردم.تی شرت سفیدی به تن داشت که حسابی به اومی آمد وجذاب ترنشانش می داد.چهره اش هم برخلاف هفته های قبل،سردوعبوس نبود.بااین فکرکه چرایکباره این قدراخلاقش تغییرکرده.

آرام گفتم:

-من غذا خوردم،شمابفرمایید.

وبی آن که منتظرحرفی بمانم به حیاط رفتم.

یک ربع بعدمهندس هم به حیاط آمد وگفت:

-منون،غذای خوبی بود.یادت باشه این غذاروبه لیست غذاهای هفتگی من اضافه کن!

-ازتعریفتون ممنونم!

-مطمئن باش این تعریف ازاون تعریف ها نیست! من هیچ وقت بیهوده ازکسی یاچیزی تعریف نمی کنم.

مدتی درسکوت گذشت وبعدمهندس به داخل ساختمان رفت. این باروقتی برگشت،یک سینی کوچک حاوی دوظرف بستنی رابادست چپش حمل می کرد.شلنگ آب رازیرنهال توت انداختم. مهندس سینی راروی میزداخل حیاط گذاشت وگفت:

-خانم بهار،بفرمایید بستنی میل کنید!

نگاهش کردم وگفتم:

-مرسی،میل ندارم.

-خواهش می کنم،این یک مهمونی متقابله وکسی بدهکاردیگری نمی شه!شما من روبرای ناهاردعوت کردیدومن هم شما روبرای بستنی!

پرسیدم:

-شماناهارمنوبابستنی مقایسه می کنید؟!

خندید وگفت:

-نمی خواد بقیه شوبگی.خیلی خب،علاوه براین می ریم باهم پیتزاهم می خوریم،حالا خوبه؟!

اخم کردم وگفتم:

-منظورمن این نبودکه سطح پیشنهادتون روبالاببرید!

-پس منظورشماچی بود؟

-من بدون هیچ توقعی ازشماغذاآوردم،ولی شمابستنی روبرای این آوردیدکه اززیردین من بیرون بیاییدوبه قول خودتون،بدهکارمن نباشید!

-مهندس سعی کردعملش راتوجیه کند:

-نه،من وقتی دیدم بستنی روقبول نکردی این حرف روزدم.حالایک باردیگه ازت خواهش می کنم بیای تاآب نشده.

به سوی میزرفتم وروی صندلی نشستم.مهندس گفت:

-شروع کن .نترس،توش سم نریختم!

-نمی توسم!ولی هیچ فکرکردید اگه حالا یه نفرماروببینه چه فکری می کنه؟به چه مناسبتی من وشماداریم باهم بستنی می خوریم؟!

-مگه مناسبت می خواد؟!عسل وماست که نمی خوریم!

ازجابلندشدم وبه سوی باغچه رفتم.اوهم بلندشد وآمد ودرست مقابل من ایستاد.

-تاحالا دختری مثل شماندیدم!

-نبایدهم ببینید!چون تودنیاکسی باخصوصیاتی کاملاً شبیه دیگری وجودنداره!

بعدشیرآب رابستم وگفتم:

-من دیگه بایدبرگردم،خیلی دیرشده.

مهندس سینی رابرداشت وبه سوی ساختمان رفت.

چنددقیقه بعدکه بازگشت لباسش راعوض کرده بودو به جای آن تی شرت سفیدرنگ،یک بلوزآستین کوتاه به رنگ کرم پوشیده بود.

نگاهش کردم وگفتم:

-خداحافظ آقای مهندس!

-صبرکن!

-بامن کاری دارید؟

بالحنی گله مندگفت:

-فکرکردم علت پانسمان دستم رومی پرسی.

لبخندکم رنگی زدم وگفتم:

-براتون اتفاقی افتاده؟!

-نه....این جوری آدم اصلاًذوق تعریف کردن نداره!

خنده ام گرفت:

-پس لطف کنید بفرمایید چه جوری شما ذوق تعریف کردن دارید؟!

اوهم خندید:

-شوخی کردم!من همون روزکه به تهران رفتم باماشین برادرم تصادف کردیم. البته اون شیطون خودش آسیب ندید.فقط من زخمی شدم وچندجای دشت راستم باشیشه ماشین پاره شد.

-متاسفم،امیدوارم زودترخوب بشید....خب،حالامن می تونم برم؟

-خانم بهار!یه سئوال دیگه!.....من هنوزاسم شمارونمی دونم!

نگاهم راازچشمهایش گرفتم وگفتم:

-می گل!

چندبارنامم رازیرلب زمزمه کردوبعدگفت:

-چه اسم نازی!آدمویاددختربچه های تپل مپل می اندازه!می تونم توخونه می گل صدات کنم؟!

ازتعبیرش خنده ام گرفته بود،اما خودم راکنترل کردم وگفتم:

-نه!

-ولی تومی تونی منورامبدصداکنی!این جوری من راحت ترم!

هنوزحرف اوتمام نشده بودکه زنگ منزل به صدادرآمد.پرسشگرنگاهش کردم که گفت:

-آژانسه!من تماس گرفتم.

-برای من که نیست؟!

-چرا،برای هر دوتامون!

درمنزلش راگشودوهمانطور که جلوترازمن می رفت گفت:

-بیاسوارشو.

ازخانه بیرون آمدم وگفتم:

-برای همین منو نگه داشتید؟من نمی یام آقای مهندس،خودم تاکسی می گیرم!

نگاهم کردوباجدیت گفت:

-بهت گفتم سوارشو!این قدرهم بامن یکی به دونکن!من روزجمعه ای توروکشوندم اینجا،حالاخودم دارم جایی می رم توروهم می رسونم.دیگه هم نمی خوام چیزی بشنوم!

بعد درخانه رابست وبی آن که فرصت حرف زدن به من بدهد،درماشین رابرایم بازکرد.چون نمی خواستم برای راننده ی آژانس سوژه باشیم،سوارشدم.مهندس هم نشست وراننده پرسید:

-آدرستون کجاست آقا؟

مهندس به سوی من برگشت وگفت:

-آدرست روبگو.

نشانی منزل رادادم وبعدازآن،سکوت بین ماحکمفرماشد.

وقتی به منزل رسیدیم،همزمان بااتومبیل دیگری هم جلوی خانه توقف کرد،جوانی که عینک آفتابی برچشم داشت ازآن پیاده شد و

کرایه ی ماشین راحساب کردوبه سوی منزل مارفت.

بلافاصله فرامرزراشناختم وازماشین بیرون آمدم.مهندس هم پیاده شد وپرسید:

-مهمونی که منتظرش بودی،این آقاهستند؟!

نگاهش کردم. ابروهایش درهم گره خورده بودوچهره اش رابه گونه ی دیگری جذاب نشان می داد.

جواب دادم:

-بله! همین آقا!

-من هم اگرجای شما بودم برای دیدن هرچه زودترهمچین مهمانی عجله می کردم!

مهندس این راگفت وسپس بدون این که منتظرجواب من باشد،دراتومبیل راگشودوسوارشد.لحظه ای بعدماشین به راه

افتاد ومن درحالی که دورشدنش راازنظرمی گذراندم،به برخورداواندیشیدم.

غرق درافکارم بودم که باصدای فرامرزبه خودم آمدم:

-سلام دخترخاله!

برگشتم ونگاهش کردم:

-سلام،حالت چطوره؟

-خوبم،توچطوری؟

-مرسی!

-می تونم بپرسم این آقاکی بود؟

درنگاهش موقع پرسش این سئوال،هیچ چیزخوانده نمی شد.جواب دادم:

-یکی ازهمکارام بودکه باهم آژانس گرفتیم.

فرامرزدیگرچیزی نگفت.

داخل که رفتیم،خاله فخری بادیدن ما،کل کشیدوبقیه دست زدند.

چشمم به فرامرزافتادکه مانند یک کودک،دست وپایش راگم کرده ورنگ به رنگ شده بود.خاله که لحظه ای لبخند ازلبهایش دورنمی شد گفت:

-بچه ها مازیادوقت نداریم.بایدهمین امشب برگردیم کرمان.پس شماها زودتربرید حرفاتونو باهم بزنید تااگه خدابخواد دهنمون روشیرین کنیم!

-باآنکه حال خوشی نداشتم،اما به هرحال کاری بودکه باید انجام میشد. باهماهنگی مامان وخاله تاکسی گرفتیم وبه پارک رفتیم،بعدبه خواست فرامرزداخل کافی شاپ پارک نشستیم واوسفارش بستنی با کیک داد.

-مقابل هم نشسته بودیم وهیچ یک نمی دانستیم چگونه سرحرف رابازکنیم. نگاهی به اوانداختم که قاشق بستنی اش رابی هدف درون ظرف می چرخاندوسربه زیرانداخته بود.عاقبت تصمیم گرفتم خودم سکوت رابشکنم:

-می شه حرف هاتوبه من بگی؟!

نگاهم کرد وسرتکان داد:

-نمی دونم چی بگم.توبرای آینده چه نظری داری؟!

-کدوم آینده؟!

باتعجب به من خیره شد:

-کدوم آینده؟!.....خب آینده ی من وتو!آِینده ای که قراره باهم بسازیم!

خداراشکرمی کردم که قدرتی به من داده تافرق بین نگاههای رابفهمم.

نگاه اوبه من سردوبی تفاوت بودوکلماتش درست مانندانیکه جملاتی رابرایش دیکته کرده باشند واو فقط آنها راتکرارمی کرد.

بالحنی جدی گفتم:

-فرامرزبه من نگاه کن! من قبل ازهرچیزدخترخاله ی توئم درت که اسم مارواز‌بچگی روی هم گذاشتند امااین دلیل نمی شه دوتا آدم عاقل وبالغ زندگی شون روفدای روسم کهنه وپوچ قدیمی بکنند.فرامرزتویک مردی!چی تورومجبورکرده به خواستگاری من بیای؟....خواسته ی مامانت؟!

-مامانم هیچ وقت من رومجبوربه پذیرفتن چیزی نکرده!

-آیا تابه حال شده بهش بگی نسبت به من علاقه ای نداری؟شده بگی من می گل روفقط به چشم یه دخترخاله نگاه می کنم؟آره؟شده؟!

-نه،نشده!هیچ وقت!

-چرا؟!

-چون مادرم توروخیلی دوست داره!اون همیشه اسم توروبه عنوان عروسش می یاره.هروقت صحبت ازدواج هرکس می شه فوری آرزومی کنه هرچه زودترمن وتوازدواج کنیم،من نمی خوام دلشوبشکنم!

خنده تمسخرآمیزی سردادم وگفتم:

-چه رمانتیک!یه مردروشنفکروتحصیل کرده ی امروزی آینده ی خودش،زن وفرزندان احتمالیشوبه خاطرنشکستن دل مادرش تباه می کنه.....به من بگوتاکی می تونی به خاطردل مادرت بامن زندگی بکنی؟فرامرز.....توباید آن قدرشجاعت داشته باشی که حرفات روبه مادرت بزنی ومجبورنباشی این همه راه روبی خودوبی جهت تا بندرعباس بیای!

-من هیچ وقت این چیزهاروبه مادرم نمی گم!من....من حاضرم باتوازدواج کنم می گل!بیاهمه چیزوفراموش کن!بیا....

-بس کن!توفکرکردی من ازت عشق گدایی می کنم؟حالاکه این قدرشهامت نداری که حرف دلت روبزنی،مهم نیست خودم یه جوری این قضیه روفیصله می دم.

سربلند کردو به چشمهایم نگاه کرد:

-چی می خوای بهشون بگی؟

پوزخند زدم:

-لازم نیست نگران باشی!

بعدازجابرخاستم وادامه دادم:

-بهتره برگردیم تاهرچه زودتراون بیچاره ها روهم ازخواب ورویا دربیارم!

فرامرزبی آن که چیزی بگوید ازجابرخاست وسپس هردودرکارهم ولی بادنیایی جدااز هم به سمت درخروجی پارک به راه افتادیم.

****

فصل سوم

پس ازبازگشتمان ازپارک،به خاله هاگفتم که بافرامرزبه تفاهم نرسیده ام واین طوروانمودکردم که من اورانمی خواهم.خاله فخری بادلی پروچشمهایی لبریزازاشک ازماخداحافظی کردورفت.

پس ازرفتنشان وقتی اصل قضایارابرای مامان ومهتاب تعریف کردم بااعتراض شدید آنها روبروشدم،چراکه عقیده داشتند خاله بایدازواقعیت آگاه می شدتا ازمن دلگیرنشود.اما من خندیدم وگفتم:

-مهم نیست!بذاریدخاله فکرکنه دراین جریان من مقصرم!چون به هرحال اگرفرامرزهم من رومی خواست،من اونونمی خواستم.

خلاصه به هرترتیبی که بود،این موضوع به پایان رسید.

شنبه صبح،سحرمثل همیشه سرقرارگاه همیشگی مان منتظرم بود والبته بی قرارشنیدن اتفاقات دو روزگذشته!همه چیزرابرایش توضیح دادم واوتارسیدن به شرکت،یک ریزحرف زدواظهارنظرکرد!

داخل شرکت،به طورموقت ازهم خداحافظی کردیم.

وارداتاقمان ک هشدم،باکمال تعجب مهندس رادیدم که سرش رابه دست چپش که روی میز بود تکیه داده وچشمهایش رابسته بود!در رابستم وگفتم:

-سلام آقای مهندس.

سربلندکرد ونگاهی گذرابه من انداخت:

-سلام!

لحن سردش،درست برخلاف لحن دوستانه ی روزقبل بود. حدس می زدم علت تغییررفتاراوچه باشداما به این موضوع اعتنایی نکردم وبه طرف میزکارم رفتم. می دانستم بایددرموردپرونده های هفتهی گذشته برایش توضیح بدهم وهم چنین به جای اوکه دستش زخمی بود،نوشته هایش رابنویسم.بنابراین کمی بعدازجابلندشدم وچندمورد ازپرونده ها رابرداشتم وکنارمیزش رفتم.

-آقای مهندس،این هامربوط به هفته ی گذشته است.لطف کنید بررسی کنید.ضمناً اگرکاری ازمن بربیادآماده ام تابهتون کمک کنم.

بی آن که حتی نیم نگاهی به من بیاندازد،جواب داد:

-من به کمک شما احتیاجی ندارم!شمااگه کاری ازتون برمی یاد،بریدبه قول وقرارتون توپارک برسیدوبستنی های بامناسبت نوش جان کنید!

حرفش مانند پتکی برسرم فرودآمدوآنقدرجاخوردم که حدنداشت.خدای من!....یعنی اودیروزمرابافرامرزدرپارک دیده بود؟!

این امکان نداشت،پس چطورمن اوراندیده بودم؟!

هیچ چیزبه ذهنم نمی رسیدکه درجواب اوبگویم.آب دهانم رافرودادم وچندلحظه بعدآرام به حرف آمدم:

-آقای مهندس،اون موضوع کاملاً خانوادگی بود. من هم اصلاً متوجه منظورشمانمی شم.

سربلندکرد ومستقیم به چشمهایم زل زد:

-منظورمن کاملاً روشنه وشما هم لازم نیست که خودتون روبه اون راه بزنید!درضمن،شماهمون وظایف خودتون روبه نحواحسن انجام بدیدکافیه!نیازی نیست به من کمک کنید!

حرف هایش راکه زد،بازهم بی توجه به من،مشغول رسیدگی به کارهایش شد،من هم بی آن که چیزی بگویم سرجایم نشستم.

دقایقی بعد،دراتاق زده شدوخانم صحرایی داخل آمد.اوکه همیشه آرایش برچهره داشت،آن روزروپوش جدیدی هم پوشیده بودکه البته زیباترجلوه اش می داد.رو به من سلام کوتاهی کرد ومستقیم به سوی مهندس رفت:

-سلام آقای مهندس،صبحتون بخیر!

مهندس لبخندزدوجواب داد:

-سلام خانم صحرایی!صبح شما هم به خیر!

-خدای من!چه اتفاقی برای دستتون افتاده؟!

-چیزخاصی نیست!دراثریک سانحه ی رانندگی این اتفاق افتاد.

خانم صحرایی باعشوه ای خاص گفت:

-وای!دستتون شکسته آقای مهندس؟!

-نه،فقط یه پریدگی مختصره.

-خداروشکرکه براتون اتفاقی نیفتاده!

-ازلطفتون ممنونم!

خانم صحرایی درواقع نه برای انجام کاراداری ،بلکه فقط برای صحبت واحوالپرسی آمده بود!درهمان حال مهندس خطاب به اوبا لحنی دوستانه گفت:

-می شه ازتون خواهش کنم لطف کنید وکمی ازکارهای من روکه بایدنوشته بشه،برام بنویسید؟!

خانم صحرایی باذوق وشوقی که قادربه پنهان کردنش نبود،جواب داد:

-اوه!بله،حتماًاین کارروانجام می دم! مطمئن باشیدباعث افتخارمنه که به شماکمک بکنم!

بعد یک صندلی کنارمیزمهندس گذاشت ومشغول شد.

به شدت ناراحت بودم ودلیل این حرکت مهندس رانمی دانستم.اصلاً حضورمن درآن اتاق فقط به خاطرتسهیل کارهای او ودرواقع کمک به اوبوده اما اوبااین حرکت حضورمراندیده گرفته بود.

ظهر،پس ازتعطیلی شرکت وقتی موضوع رابرای سحرتعریف کردم،باناراحتی پرسید:

-چرادرموردفرامرزبهش توضیح ندادی؟!

-چون نمی خوام فکرکنه خیلی برام مهمه!

-دهمین دیگه،بس که مغروری این بلاهاسرت می یاد!چطوربه اون ربطی نداره؟اگه دوستش داری،نبایدخودتوجلوش خراب کنی.اون توروبایه پسرتوپارک دیده،خب معلومه که بدش اومده!بایدبراش توضیح بدی.توعشق بایدغرورت رولگدمال کنی می گل!

-اوه!چه عاشق باتجربه ای!

-منومسخره نکن،به جای این حرف ها بروبه فکرخودت باش.

پس ازخداحافظی باسحر،سری به منزل مهندس زدم وساعتی پس ازآن راهی خانه شدم.آن قدر بی حوصله بودم که فقط لباس عوض کردم وپس ازخواندن نماز،به رختخواب رفتم تااستراحت کنم.

روزهاازپی هم می گذشتند ویک ماه به سرعت برق وباد سپری شد.دراین مدت بین من ومهندس جزدرموردامورکاری حرفی زده نمی شد.اوحتی به من نگاه هم نمی کردوگرچه پانسمان دستش رابازکرده بود وخودش می توانست بنویسدولی خانم صحرایی ،هم چنان روزی دویاسه باربه اوسرمی زدومهندس حسابی تحویلش می گرفت.درمنزلش هم درطول آن مدت،فقط دوباراورادیدم که آن جاهم اصلاًاعتنایی به من نکردوجواب سلامم راهم به زورداد.

روزهای سختی رامی گذراندم وتنها محرم اسرارم بعدازخدا،سحربودکه دلداری ام می دادوسعی می کردکمترسربه سرم بگذارد.هرساعتی که می گذشت حس می کردم قلبم بیش ازقبل به تخسیراودرآمده وازبی اعتنایی اش زجرمی کشیدم.درشرکت ظاهرم راحفظ می کردم ودرخانه اش هم سعی می کردم تمام مدت از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم. دیگرمانندگذشته،نه فقط به خاطرانجام وظیفه،بلکه باعشق وعلاقه ای وافروبه بهترین نحو،کارهای منزلش راانجام می دادم.

اوایل خردادماه بودوتا شروع ماه رمضان یک روزبیشترباقی نمانده بود.آن روزبه بهانه ی پرسش درباره ی برنامه ی غذایی ماه رمضان،اورامخاطب قرارداده وگفتم:

-ببخشیدآقای مهندس!

بی آن که نگاهم کند،به خیال این که درموردامورشرکت ازاوسئوالی دارم،گفت:

-بفرمایید.

-می خواستم درموردبرنامه ی غذایی تون درماه رمضان بپرسم.

سربلندکردوبرای اولین باربعدازمدت ها نگاهم کرد.نگاهی که وجودمرالرزاند وسوزاند.فوراًچشمهایم رابه برگه های روی میزدوختم واوجواب داد:

-برنامه ی من تغییری نمی کنه!فقط غذایی روکه برای ظهرم درست می کردی حالا برای افطارم درست کن. البته یک مقدارزیادترتاسحرهم ازهمون استفاده کنم.

-چشم!

ظهر،پس ازپایان وقت اداری،طبق معمول به خانه اش رفتم.ساعتی بعدکارم تازه به اتمام رسیده بود که صدای به هم خوردن در ورودی ساختمان به گوشم رسید.به طرف درآشپزخانه که رفتم،نزدیک بودبه مهندس تنه بزنم.فوراًخودراکنارکشیدم وگفتم:

-سلام.

-سلام!

جواب مراسردومختصرداد وماهی های تازه ای راکه خریده بود درآشپزخانه گذاشت وبه حیاط رفت. ناگهان یادم آمدکه شلنگ آب رادرباغچه جابه جانکرده ام.با این فکر،به سرعت راهی حیاط شدم اما همین که درساختمان راگشودم،مهندس رادیدم که شلنگ آب راجا به جامی کرد.

به سوی باغچه رفتم وهمان طورکه پشت سراوقرارداشتم،گفتم:

-دستتون دردنکنه.کاملاً فراموش کرده بودم جا به جاش کنم.

بی آن که برگرددونگاهم کند،گفت:

-مهم نیست،این ازعوارض عاشقیه!

-کدوم عاشقی آقای مهندس؟!

-دیگه نمی خوام دراین موردچیزی بشنوم!

این راگفت وبه سرعت ازخانه بیرون رفت ودررامحکم بست.

بغضم ترکیدواشکم سرازیرشد.

به داخل ساختمان برگشتم ویک دل سیرگریه کردم،اگراوهمان زمان به منزلش بازمی گشت رازدل من آشکارمی شد وهمه چیزازپرده بیرون می افتاد.آن وقت اوحتماًازاین که توانسته مرابه زانودرآوردخوشحال می شد.

بلندشدم وصورتم راشستم،بعدکیفم رابرداشتم وخانه اش راترک کردم.

فردای آن روز،اولین روزماه رمضان بودومن به خاطربدحالی مامان ازشرکت مرخصی گرفتم.

پس ازبازگشت مهتاب ازمدرسه،فرصت کردم تاسری به منزل مهندس بزنم.به سرعت کارهایم راانجام می دادم تاهرچه زودتربه نزدمامان برگردم،اما هنوزیک ساعت ازورودمن به آن جا نگذشته بود که باصدای بست هشدن درحیاط،متوجه آمدن مهندس شدم.باتعجب به ساعتم نگاه کردم.هنوزتازمان تعطیلی رسمی شرکت،چهل وپنج دقیقه باقی مانده بود!

اوداخل شدومن بی آن که دلیل زودآمدنش رابدانم،آهسته سلام کردم.زیرلب جوابم راداد وبه سوی اتاق خودش رفت.انتظارداشتم لااقل درموردغیبت آن روزم چیزی بپرسد،اما اوتاآخرین لحظه ای که درخانه اش بودم قدم ازاتاقش بیرون نگذاشت ومن بادلی شکسته آن جاراترک کردم.

وقتی به خانه رسیدم،سحرهم آمده بودتاسری به من بزندوعلت غیبت کردنم رابداند.کنارهم که نشستیم،اتفاقات آن روزراباآب وتاب برایم تعریف کرد:

-امروزنبودی ببینی اون عفریته باچه حالی ازاتاق شما خارج شد.من که برای انجام کاری اون دوروبرها بودم،یک دفعه دیدم اون عفریته ازاتاق شمااومدبیرون ودررومحکم پشت سرش بست.ازعصبانیت سرخ شده بود.بعدهم که چشمش به من افتادزیرلب یه چیزی گفت ورفت.

مهندس هم امروززودترازهمیشه شرکت روترک کرد.می گل...اون طاقت دوری توروونداشت!

-بس کن سحر!زیادی شلوغش می کنی.اون اومدخونه اش،من روهم دیداماهیچی نپرسید.فقط رفت تواتاقش وتاآخرهم بیرون نیومد.

-می دونی می گل!مردهاوقتی از زنی خوششون بیادتمام سعی شون روبرای جلب رضایت اون می کنن،ولی وای به حال وقتی که ببینن اون زن نسبت به مرددیگه ای توجه نشون می ده،اون وقت تااشکش رودرنیارن ول کن نیستن!خب مهندس هم توروبافرامرزدیده وناراحت شده!توهم که دراین موردبهش توضیحی ندادی.

پوزخند زدم وگفتم:

-طوری حرف می زنی انگارصدساله عاشقی!

-ازکجامعلوم نباشم؟!

باحیرت نگاهش کردم ودرحالی که لب هایم به خنده بازشده بود،گفتم:

-سحرشوخی نکن!....جدی می گی؟!

-آره بابا!ولی کیه که به حرف های من گوش بده؟!

-زودباش بگوببینم این مردبدبخت کیه؟!

سحراخم کردولی خیلی زودکنترلش راازدست دادوخندید:

-یه فامیل دور!پسرخاله ی بچه های عموم!عیدکه خونه ی عموم اینابودیم،اوناهم اومدند.خدمت سربازیشوتموم کرده وتوحجره ی باباش کارمی کنه.

-بگوببینم شیطون،چه قدردوستش داری؟

سحرمانندبچه هادستهایش رابه دوطرف بازکردوکسید،بعدهردوباصدای بلندخندیدیم.پرسیدم:

-اسمش چیه؟

-شهداد.....شهدادبیاتی.

-چه اسم قشنگی !خودش هم مثل اسمش قشنگه؟!

-نه به اندازه آقای مهندس!

خندیدم وگفتم:

-بی خود حرف می زنی که کسی طرفدارش نشه!

-هنوزبهشون جواب مثبت ندادیم.

-چرا؟!

-خب این دیگه نمکشه!اگه به همین زودی بله روبگم که براش مهریه تعیین می کنن!

-ای شیطون!بابای پسرمردمودرآوردی،آره؟!

-ما اینیم دیگه!چی کارکنیم؟

خندیدم وسرتکان دادم.

*****

روزبعددرشرکت ،مشغول رسیدگی به کارم بودم که دراتاق به صدادرآمدوخانم صحرایی واردشد.

مثل همیشه سلام سردی تحویل من داد وبه سوی میزمهندس رفت.

-سلام آقای مهندس،صبحتون بخیر!

-سلام،صبح شماهم بخیر.

-مرسی!حالتون چطوره؟امیدوارم خوب باشید!

-خوبم، ممنون. بفرمایید!

-آقای مهندس،می خواستم ازطرف پدرومادرم شماروبرای افطاردوت کنم!خواهش می کنم نه نگید!

یکباره دردل به اوحسودیم شد.آرزومی کردم مهندس دعوتش راردکند.یک لحظه سربلندکردم ونگاهم درنگاه اوگره خورد،بعدفوراًخودرامشغول کارم نشان دادم.

خانم صحرایی باردیگراصرارکرد:

خواهش می کنم قبول کنید،سرافرازمون می کنید!

ومهندس پس ازلختی سکوت پاسخ داد:

-ممنون،حتماً خدمت می رسم!

خانم صحرایی بالحنی پرازعشوه ونازگفت:

-خدمت ازماست!پس مامنتظرشمامی مونیم!

-لطف می کنید!

انگاردرمیان مواد عذاب دست وپامی زدم که آن طورمی سوختم. ازشدت خشم وحسادت داغ شده بودم واگرخانم صحرایی همان لحظه ازاتاق بیرون نمی رفت مطمئناًمن آن جا راترک می کردم.

پس ازرفتن او،احساس کردم مهندس به من چشم دوخته است.

سنگینی نگاهش رااحساس می کردم اما آنقدرازدرون عصبی وآشفته بودم که دوست نداشتم حتی یک لحظه نگاهش کنم.ازشدت غصه دلم می خواست همان دقیقه به اتاق سحررفته وبااودردودل کنم!

تاظهرآن قدرناراحت بودم که ساعت هابرایم به سختی می گذشت. آن روزخیلی کارداشتم ودیرترتعطیل شدیم. وقتی ازشرکت بیرون آمدم،تارسیدن به خانه ی مهندس فقط به فکرمهمانی افطارورفتن اوبه منزل خانم صحرایی بودم ومطمئن بودم که ازغصه،دق خواهم کرد.اول تصمیم داشتم به خانه اش نروم،به هرحال اوکه افطارآن روزراجای دیگری مهمان بود.اما بعدپشیمان شدم!

احساسی عجیب،گام های مرابه سمت منزل اوهدایت می کرد.

وقتی رسیدم طبق معمول،مشغول انجام کارهاشدم.آخرین قطعه ی کلم رابرای درست کردن سالادخردمی کردم که صدای به هم خوردن درحال به گوش رسید ومتعاقب آن،مهندس واردشد،کیف سامسونتش راگوشه ای پرت گذاشت ونگاهش به سموی من چرخید.

ازدیدن چهره اش به آن رنگ پریده جاخوردم آهسته گفتم:

-سلام آقای مهندس!

دستش راروی پیشانی اش فشردوبه آرامی جوابم راداد،بعدبه سمت یکی ازمبل ها به راه افتاداماهنوزچندقدم برنداشته بودکه تعادلش راازدست دادوروی زمین افتاد.

به سرعت ازجابرخاستم وخودم رابه اورساندم.

چشم هایش کاملاًبسته وصورتش ازعرق،خیس شده بود.کنارش روی زمین زانوزدم وگفتم:

-آقای مهندس....آقای مهندس.

اما اوجوابی نداد.به شدت هول کرده بودم.فوراًبلندشدم وبه آشپزخانه رفتم،خواستم لیوانی ازکابینت بردارم که ازشدت عجله،دستم به لیوانی دیگرخورد ولحظه ای بعد،کف آشپزخانه پرازتکه های خردشده لیوان شد.باعجله مقداری آب قنددرست کردم ام ازمانی که می خواستم به سوی هال بروم،خرده شیشه ای ازقطعات لیوان به پایم رفت.ازشدت سوزش لحظه ای ایستادم،بعددوباره به طرف هال حرکت کردم وخودم رابالای سراورساندم وگفتم:

-آقای مهندس،توروخدا جواب بدید!خواهش می کنم!

بادست چند ضربه به صورتش زدم وبازهم صدایش کردم:

-آقای مهندس .....صدام ومی شنوید؟

پلک هایش لرزید وچشمهایش راگشود.بادیدن من،لب هایش به آرامی تکان خورداماچیزی نگفت.

درحالی که اشک درچشمهایم جمع شده بود،گفتم:

-براتون آب قند آوردم.حتماًفشارتون افتاده پایین!یک کم ازش بخورید.

آرام ربه سختی جواب داد:

_نمی خوام!دیگه چیزی به افطارنمونده.

سعی کردبلندشودوبایستدامانتوان ست.نگران ومضطرب گفتم:

-چرااین قدرعرق کردید؟شما حالتون اصلاً خوب نیست!میخ واهید بااورژانس تماس بگیرم؟!

بااشاره ی دست جواب منفی داد ومانعم شد.اندکی بعد کمی سرش را بلندکردومن لیوان رابه دهانش نزدیک کردم.مقداری که نوشید،دستمال کاغذی رابه سویش گرفتم وگفتم:

-صورتتون روخشک کنید. هنوزم می گم باید با اورژانس تماس بگیرم!

آرام جواب داد:

-نه،حس می کنم حالم بهترشده.

بادستمالی که به دستش داده بودم صورتش راخشک کرد،بعدآرام آرام بلندشد وهما نطورک هروی زمین نشسته بود به مبل پشت سرش تکیه داد.بابی حالی گفت:

-خیلی گرمم شده بود،سرم دردمی کردواحساس ضعف داشتم.فقط توانستم خودمو به هال برسونم.بعدسرگیجه ی شدیدی گرفتم ونفهمیدم چی شد!

باردیگردستمال راروی صورتش کشید وادامه داد:

-حیف شد که روزه ام خراب شد.

-شماکه ازقصداین کارونکردید!

سرش رابه سویم چرخاندونگاهم کرد،بعدلبخندی کمرنگ برلب آوردوگفت:

-مرسی می گل!خیلی زحمت کشیدی.

سرم راپایین انداختم وچشمم به گل های قالی دوختم.

برای اولین باربودکه احساس می کردم نگاه اوهم به من باگرمای خاصی همراه است.

مدتی درسکوت سپری شدتااین که صدای زنگ تلفن درفضای خانه پیچیداوازجابرخاست وبه سوی تلفن رفت وگوشی رابرداشت،بعدباابروهای درهم گره خورده گفت:

-سلام خان صحرائی ،ممنونم.

باشنیدن نام او،یکباره به سادآوردم که مهدس برای افطارمهمان آنهاست،اما هنوزاین فکرکاملاًازذهنم نگذشته بود ک هصدای مهندس درگوشم پیچید:

-عذرمی خوام خانم صحرایی!خیلی متاسفم،من امروزمهمان دارم ونمی تونم به منزل شما بیام!لطفاًازجانب من ازخانواده تون عذرخواهی کنید.

-نه،متاسفم.اون نمی تونه به منزل شما بیاد!امیدوارم توفرصت دیگه ای بتونم باخانواده تون آشنا بشم!

-ممنونم.خدانگهدار.

ته دلم ازاین که مهندس دعوت اوراردکرده بودقندآب می کردند،اما به روی خودم نمی آوردم.

گوشی راکه گذاشت به طرفم برگشت وخواست حرفی بزنداما مکث کردولحظه ای بعدبا اشاره به فرش پرسید:

-این لکه های خون چیه؟!

وقتی به مسیر اشاره اش نگاه کردم تازه متوجه شدم که جای پای من ازآشپزخانه تاهال خونی بوده وفرش کرم رنگ اتاق رابدجوری کثیف کرده است.

کف پایم رانگاه کردم وبریدگی کوچک والبته کمی عمیق رادیدم که هنوزخون می آمد.سعی کردم بادستمال جلوی ریزش خون رابگیرم. مهندس به سوی من آمد وپرسید:

-چه بلایی سرپات آوردی؟!

-چیزی نیست!وقتی می خواستم برای شما آب قند درست کنم،یکی ازلیوان هاشکست.مثل این که تکه ای ازاون لیوان،پای منوبریده!

-چطوربه فکرمن بودی ولی به فکرپای خودت نبودی؟!

بعد بی آن کهمنتظرجوابی ازجانب من باشد به سوی اتاق خودش رفت ولحظه ای بعدبا جعبه ی کمک های اولیه برگشت.ازاوخواستم پلاستیکی بیاورد تازیرپایم بگذارم،اماوقتی به طرف آشپزخانه حرکت کردیکباره گفتم:

-آقای مهندس!

نگاهم کرد وگفت:

-این قدرنگو آقای مهندس!بگورامبد،این جوری راحت ترم!

سرم راپایین انداختم واوپرسید:

-می تونم شما روبه نام کوچک صداکنم؟!

واقعاً نمی دانستم چه جوابی بدهم.هنگامی که دوباره سئوالش راتکرارکرد،بی آن که نگاهش کنم گفتم:

-هرطورراحتید!

لبخند زدوخواست بازهم راهی آشپزخانه شودکه گفتم:

-آقای مهندس خرده های لیوان همه جاپخش شده.نمی خواد به آشپزخانه برید.

-پس اجازه بدیدمن زحمتون روببندم!

-نه،ممنون!خودم این کارروومی کنم.

بعد به سرعت مقداری دستمال زیرپایم گذاشتم وکمی محلول ضدعفونی کننده روی بریدگی ریختم وروی آن چسب زدم.دراین مدت مهندس هم آشپزخانه راتمیزمی کرد.

کارم که به اتمام رسیدنگاهی به ساعت انداختم. یک ربع بیشترتا افطارباقی نبود ومن هنوزبه خانه نرفته بودم.ازقضاآن ورزطولانی شدن کاردرشرکت باعث شد من دیرتربه منزل اوبیایم وبعدهم قضایایی که پیش آمدباعث شد که من تاآن ساعت آن جا ماندگارشوم.

می دانستم مادرحالا حتماً نگران است. روبه مهندس پرسیدم:

-اجازه هست ازتلفن استفاده کنم؟

-اجازه لازم نیست.می خوای باخانواده ات تماس بگیری؟

-بله.حتماً تاحالانگران شدن.

-بهشون بگوافطاراین جامی مونی!

درحال گرفتن شماره گفتم:

-نه آقای مهندس،بایدبرم.

-ده دقیقه بیشترتاافطارنمونده.بااین وضع پات واین وقت غروب اصلاً صحیح نیست که بخوای بری!اجازه بده باهم غذابخوریم،بعد من صحیح وسالم می رسونمت!

باشنیدن قسمت آخرحرفش،خنده ام گرفت اما خودم راکنترل کردم.

همان لحظه صدای مادرم درگوشی پیچید:

-بفرمایید.

-سلام مامان.

-سلام می گل،توکجایی؟!

-اون جا چه کارمی کنی؟!اتفاقی افتاده؟!

-نه مامان،اتفاق خاصی که نه.....من امروزیه مقدارکارم توشرکت طول کشید،بعدهم اومدم خونه ی آقای مهندس ایشون تقریباً یک ساعت بعدازمن اومدن حالشون به هم خورد.فکرمی کنم فشارشون افتاده بودپایین!الان حالشون کمی بهترشده اما پای من باخرده شیشه ی یک لیوان بریده!حالا پاموبستم ومی یام خونه!

-پات احتیاجی به بخیه نداره؟!

-نه مامان،یه بریدگی مختصره.حالاباآژانس می یام.

یکباره مهندس گوشی راازدست من گرفت وگفت:

-سلام خانم بهار،خسته نباشید!ببخشیدمن مهندس محرابی هستم.می خواستم ازشما خواهش کنم اجازه بدید امروزمی گل افطارروابن جابمونه!قول می دم دخترتون روبعدازافطارصحیح وسالم به منزلتون برسونم!

نمی دانم مامامن به اوچه گفت که جواب داد:

-خانم بهار!دخترشما امروزلطف بزرگی درحق من کرد.من می خوام بااین کارفقط زاش تشکرکنم.این اجازه روبه مابدید که باهم غذابخوریم!

درحالی که لب پایینم رامی گزیدم سرم راتکان می دادم.

مهندس به روی من لبخندزدو خطاب به مامان گفت:

-ازاعتمادتون یک دنیاممنونم.اگربامن کاری ندارید گوشی روبه می گل می دم.

بعدازاین که خداحافظی کرد،گوشی راازاوگرفتم وگفتم:

-مامان!

-بله عزیزم!آقای مهندس همه چیزروتوضیح داد!بعدازافطارزودبرگردخون

درجواب مامان واقعاً درمانده بودم که خودش گفت:

-فعلاً خداحافظ!

ومن فقط زیرلب گفتم:

-خداحافظ.

گوشی راسرجایش گذاشتم.مهندس به دیوارتکیه زده بود وباشیطنت می خندید.بالحنی جدی گفتم:

-می تونم بپرسم شما چطوراین قدرازجانت من مطمئن بودین که اول بامادرم هماهنگ کردید؟

نگاهش رنگی ازحیرت گرفت وجواب داد:

-برای اینکه فکرمی کردم شما به من اطمینان دارین ومن فقط باید اعتمادتون روجلب کنم.من می خواستم بااین کارازشما تشکرکنم.

-همین که این تشکر روبه زبون آوردید کافیه!

بعدبه سوی تلفن رفتم که مهندس زودتر ازمن خودش را به آن رساند وپرسید:

-کجا می خوای تماس بگیری؟

محکم ومطمئن گفتم:

-آژانس!

اوهم بالحنی جدی ومحکم پاسخ داد:

-امکان نداره من این اجازه روبهت بدم!من بامادرت هماهنگ کردم حالا تومی خوای بدون افطاربرگردی خونه؟!

-شمانگران این موضوع نباشید!مامان من اخلاق منو می شناسه وازاین بابت به شما خرده نمی گیره!

-خواهش می کنم به حرفای من گوش کن!من که سرکوچه وخیابون مزاحم شمانشدم!من همکارشماهستم وبه خاطرلطفی که درحق من کردی می خوام ازاین طریق ازت تشکرکنم.منوببخش که بدون هماهنگی باخودت اول بامادرت صحبت کردم. حالاراضی شدی؟!

هنوزجوابی به اونداده بودم که صدای اذان به گوش رسید ومهندس گفت:

-حالا شمابفرمایید تامن میزوبچینم.

سپس خودش به سوی آشپزخانه رفت وچنددقیقه بعد روبه من که هنوزکنار تلفن ایستاده بودم سرک کشید وبالحن طنزآلود گفت:

-می خوای میزغذاخوری روبیارم اون جا؟!

لبخندزدم وگفتم:

-لازم نیست،همون جاخوبه!

-پس بفرمایید.

واردآشپزخانه شدم.مهندس همه ی وسایل رابه اضافه ی غذایی که پخته بودم بانهایت سلیقه روی میزچید هبود.تشکرکردم وروبروی هم نشستیم. باشیطنت گفت:

-بفرمایید.فقط اگه بد شده من وببخش چون نمی تونم بهترازاین بپزم!

خندیدم وگفتم:

-باید به موقع این حرفتون روتلافی کنم.

لیوان چایش رابرداشتو درحالی که لبخندی زیبا برلبهایش جاری بود گفت:

-شوخی کردم!من که یک باربهت گفتم دستپخت بسیارخوبی داری.

قلبم ازشادی وعشق اولبریزبود.دلم می خواست زمین وزمان ازحرکت بایستند ومن واوتاابد به همان حال باقی بمانیم.

بعدازبازکردن روزه مان،وقتی مشغول خوردن غذاشدیم،اوتکه ای ماهی برداشت وداخل بشقاب من سرداد. گفتم:

-آقای مهندس،من اگه بخوام تعارف نمی کنم.

-اولاً حالا که نمی گی رامبد،آقا روقلم بگیر!دوماً اگه تعدرف نداشتی برات نمی ذاشتم.

-دستتون دردنکنه!

-مگه من چندنفرم ک هبرام کلمات جمع به کارمی بری؟!

-خب این عادته!

سرش راجلوآود وگفت:

-ازحالا به بعددلم می خوادمنو یک نفرحساب کنی.

لبخندی کمرنگ برلبهایم نشست ومشغول خوردن غذاشدم.پس ازاتمام شام،هرچه مهندس اصرارکرد میزراجمع کند،نگذاشتم وخودم مشغول جمع آوری وسایل شدم واوهم همان طورکه کنارمن ایستاده بود درباره ی خانواده ام سئوالاتی می پرسید.بعدازآن علی رغم مخالفت مهندس جای لکه های خون راروی فرش تمیزکردم و وقتی کارم به اتمام رسید خطاب به اوکه روی یکی ازمبل هانشسته بود ومرامی نگریست،گفتم:

-خواهش می کنم من روبه خونمون برسون که حسابی دیرشده.

ازجابلندشد ودرحالی که به سوی اتاقش می رفت،گفت:

-چشم شماامرکنید!

چند دقیقه بعددرحالی که لباس عوض کرده بود،به سوی من آمد وپرسید:

-بریم؟

به رویش لبخند زدم وگفتم:

-بریم!

درطول راه هردوسکوت کرده ودرافکارخودمان به سرمی بردیم،تااین که صدای تلفن همراهش سکوت میانمان راشکست.

-سلام مامان!حالت چطوره؟

- .....

-من خوبم. حالاهم دارم یکی ازدوستام روبه خونه اش می رسونم.

ازاین که مرایکی ازدوستانش خطاب کرد،شرم زده شدم وسرم راپایین انداختم.صدایش زیرسقف ماشین پیچید:

-بله مامان،خیالتون راحت باشه.

- .....

-چشم!اگه قبول کنه که من ازخدامی خوام.

- ....

-شماکاری نداری؟

-ممنونم، خداحافظ.

مکالمه اش که به پایان رسید،خطاب به من گفت:

-می گل!

چقدرزیبا نامم راصدامی زد.درحالی که ازحس صمیمیت اوخجالت زده شده بودم،گفتم:

-بله!

-چراحرف نمی زنی؟

-چیزی به ذهنم نمی رسه!

-مامان می گفت به دوستت بگوهر روزباتوغذابخوره.

-مامانت نمی دونه که منظورتویک دختربود؟!

خندید:

-فرقی نمی کنه!اون می دونه که من هیچ وقت دوست دختری نداشتم وحالاهم اگه بفهمه به دختری توجه کردم،خوشحال می شه!

نگاه معنی داری نثارش کردم وگفتم:

-این هم یه جورکلاس گذاشتنه؟!

-اگه باورندارییااین گوشی منوبگیروبامامانم صحبت کن!

-چه حرفایی می زنی!

مهندس خندید ودیگرچیزی نگفت.

اوآدرس خانه امان راخیلی خوب به خاطر داشت.وقتی رسیدیم و ماشین راجلوی درمتوقف کرد،به سوی من چرخید وگفت:

-می گل!ازت سئوالی دارم که می خوام به من جواب بدی!

باتعجب گفتم:

-بپرسید!

-اون پسری که اون روزعصرجلوی خونتون بودوبعدباهم توپارک بودیدکی بود؟!

نگاهم راازچشمهایش گرفتم ودرحالی که بابندکیفم بازی می کردم،گفتم:

-پسرخاله ام!

-اون فقط پسرخاله ی توئه؟!

-بله!

-وتوهمیشه باپسرخاله ات به پارک می ری؟!

-نه آقای مهندس!اون ساکن کرمانه وفقط اون روزمهمان مابود.

-پس چراشمادوتا باهم به پارک رفتید؟

درحالی که ازسئوال های پی درپی اوکمی ناراحت شده بودم،گفتم:

-من واون می خواستیم راجع به موضوعی باهم صحبت کنیم.

-اون خواستگارتوبود،آره؟!

سئوالش کمی غافلگیرم کرد.نگاهش کردم وگفتم:

-نمی فهمم،چه لزومی داره شمااین سئوال ها روازمن بپرسید وچه اجباری هست که من به شما جواب بدم؟

سرش راپایین انداخت وگفت:

منوببخش!

خواستم ازماشین پیاده شوم که دوباره صدایم زد:

-می گل!

-بله!

بالحنی بسیارآرام گفت:

-توبه پسرخاله ات چی گفتی؟

کمی عصبی شده بودم.مسیرنگاهم رابه کف ماشین تغییردادم وگفتم:

-اگراین قدربرات مهمه که بدونی باید به اطلاعت برسونم اون منونمی خواست وفقط به اصرارمادرش جلوآمده بود.

-وتوچی؟

-من هم اونونمی خواستم،اماتفاوت مادراین بودکه اون جرات نداشت ازعدم علاقه اش به من حرفی بزنه اما من هم

مادرم وهم خاله ام روقانع کردم وبه این قضیه فصله دادم.

-همه اش همین بود؟!

-بله،همین!

-منوببخش که اذیتت کردم.قول میدم دراولین فرصت علت این سئوالم روبهت بگم.

بی آن که چیزی درآن موردازاوبپرسم،گفتم:

-اگه کاری بامن ندارید،من برم.

-بابت امروزازت ممنونم وباید بگم خیلی دلم می خوادبازهم روزهایی شبیه امروزباهم باشیم.اگه ناراحتت کردم منوببخش!

-ناراحت نشدم،خداحافظ!

-خدانگهدار!

واردخانه که شدم،صدای ماشینش راشنیدم که حرکت کردوازآن جادورشد.

تمام ذهنم ازیادآن شب لبریزبود.شبی که خوب می دانستم تا آخرین لحظه ی عمرم آن رافراموش نخواهم کرد.نفس عمیقی کشیدم وباقلبی سرشارازعشق به سوی ساختمان پیش رفتم.

صبح،در راه رفتن به شرکت،سحرطبق معمول نتوانست کنجکاوی اس رامهارکند وگفت:

-خوب می گ،تعریف کن ببینم،چه خبر؟!

-چی می خوای بدونی؟

-خودتوبه اون راه نزن!دیروزرفتی خونه اش؟

-آره!

-مهندس افطارمهمون اون عفریته وخانواده اش بود؟!

-نه،مهندس خودش مهمون داشت!

-جدی؟!کی؟!

-من!

-چی؟!....تو؟!!

-آره،مگه من چی ازدیگران کمتردارم؟

سحرکه هم حیرت زده بودوهم می خندید،گفت:

-خوبه!پس بوی خبرهای خوب می یاد!مثل این که آقاحسابی دلت وروقاپ زده!

-چرا همه اش می گی اون دل منوقاپ زده؟!

-پس چی بگم؟....ببینم،نکنه توی شیطون کاردست پسرمردم دادی،آره؟!

شانه بالا انداختم:

-نمی دونم!

-یعنی چی؟

-گاهی وقت ها یه حسی به من می گه اون می خواد منوبه خودش وابسته کنه وبعدهم بهم بخنده!

-تودیوونه ای!مطمئن باش اون دوستت داره،درغیراین صورت این قدربهت محبت نداشت وروموضوع پسرخاله ات حساس نبود.

-نمی دونم!خداکنه این طورباشه چون من روزبه روزدارم دیوونه ترمی شم.

درشرکت،مهندس بادیدنم لبخندزدوگفت:

-سلام می گل،حالت چطوره؟

درحال نشستن پشت صندلی ام گفتم:

-خوبم،ممنون!شما خوب هستید؟

ابروهایش رابالاداد وگفت:

-مثل این که یادت رفت دیروزبه من چه قولی دادی؟!

باتعجب نگاهش کردم:

-چه قولی؟!

-مگه قرارنبودکه همدیگرویک نفرحساب کنیم؟!

خندیدم وگفتم:

-اون قول که مال محل کارنبود!

-وقتی تومحل کارمزاحم نداشته باشیم،می تونیم سرقولمون باشیم!

یکی ازپرونده های روزقبل رابرداشتم وکنارمیزش رفتم. درحال صحبت راجع به آن پرونده بودیم که دراتاق به صدادرآمد وخانم صحرایی واردشد.نگاهی خشمگین وپرغروزنثارمن کردودرحالی که چشم به مهندس داشت،سلام وصبح بخیرگفت.بعدگوشه ای ایستادتاکارما تمام شود.

مهندس هم چنان که توضیح می داد باخودکاری که دردست داشت،گوشه ی کاغذی که کنارش بود،نوشت:

))خداعاقبت من وازدست این زن سمج به خیرکنه((!

خنده ام گرفت ولی چیزی نگفتم وکمی بعدسرجایم برگشتم.

خانم صحرایی فوراًکنارمهندس رفت وپشت به من،روبه روی اوایستاد وآرام مشغول صحبت کردن شد.ازحرفهایش چیزی نمی شنیدم ولی حدس می زدم که درمورد روزقبل بااوصحبت می کند،شاید هم برای امروزازاودعوت می کرد.

نمی دانم چرامهندس به اوتوجهی نداشت.اوازنظرظاهری خیلی زیباترازمن بودوخانواده ی مرفهی داشت.شاید واقعاًسماجت بیش ازحداومهندس راخسته کرده بود.

بالاخره اورفت ودر رامحکم پشت سرش بست.

نگاهی پرسشگرانه به مهندس انداختم که خندید وگفت:

-بی خیالش!

-چی شد؟چرادر رومحکم بست؟

-چون دعوتشوقبول نکردم!

-چرا؟!خب معلومه که ناراحت می شه.

-آخه اون ازاین کارش مقصوددیگه ای داره!

بعد باشیطنت پرسید:

-اگه روزی دعوت توروهم قبول نکنم،ناراحت می شی؟!

نگاهش کردم وگفتم:

-اگرروزی اومدکه من شمارودعوت کنم،اون وقت به فکرردکردنش باشید!

خندید ودیگرچیزی نگفت.

ظهرپس ازتعطیلی شرکت،به خانه اش رفتم.کولررا روشن کردم وبعدراهی آشپزخانه شدم.خواستم نگاهی به برنامه ی غذایی اوکه به درکابینت زده بودم بیاندازم،اما ناگهان چشمم به یک بیت شعرازخواجه ی شیرازافتادکه پایین برنامه غذایی نوشته شده بود:

فکربلبل همه آن است که گل شد یارش

گل دراندیشه که چون عشوه کند درکارش

بدون شک خط مهندس بود.نمی فهمیدم ازنوشتن آن روی برنامه ی که می دانست من نگاهش خواهم کردچه منظوری داشت؟یعنی اومی خواست بااین بیت شعربه من بگوید دوستم دارد؟!پس چرابااین همه محبت،هیچ گاه عشقش رابه زبان نمی آورد؟

با افکاری ضدونقیض سرگرم انجام کارهایم شدم.

ساعتی بعدمهندس به منزلش آمد.چندپلاستیک حاوی میوه های گوناگون دردست داشت.جلوآمد وبالبخند شیرینی که دل مرامی لرزاند،گفت:

-سلام،خسته نباشی!

-سلام،مرسی!توهم خسته نباشی!

میوه ها راروی اُپن آشپزخانه گذاشت وخودش هم روی صندلی غذاخوری نشست وگفت:

-ممنونم!راستش روبخواهی،حسابی خسته ام ودلم یک خواب راحت می خواد!امروزبعدازسحر،خوابم نبرد.

حرفی نداشتم که درجوابش بگویم،پس مشغول شستن میوه هاشدم. کارم که به اتما مرسید،برگشتم ودیدم هنوزهمان طورنشسته است ومراتماشامی کند.گفتم:

-آقای مهندس،انگاریادتون رفته توبرخوردهای المون چه قول وقراری داشتیم؟

سرتکان داد وپرسید:

-چه قول وقراری؟!

-یادت هست ک هگفتی بایدقبل ازاومدن تون اینجا روترک کنم؟

-بله،یادم هست!

-خب اگه مامان من بدونه که توتقریباًهرروززودبه خونه می آیی ومن هم این جاهستم،حتماًناراحت می شه!

اوباحالتی خاص نگاهم کردوپرسید:

-توچی؟توهم ناراحت می شی؟

سئوال سختی پرسیده بود.واقعاً نمی دانستم چه جوابی بدهم.لحظه ای مکث کردم وبعدگفتم:

-شماخودتون روجای من بذارید!

-اگه به طرف مقابلم اعتماد داشته باشم،ناراحت نمی شم!

حرفی نزدم ومیوه هایی راکه شسته بودم درسبدتمیزی قراردادم ودریخچال گذاشتم،کمی بعداوهم ازجابرخاست وبه سوی اتاق خودش رفت. انگارازبرخوردمن ناراحت شده بودوتواقع نداشت که چنین حرفی بزنم.

بارفتن اوانگارقلب من هم ازجاکنده شدوبااو رفت.دلم گرفت ولی چاره ای نبود!بایدآن حرف رامی زدم تاموقعیت خودش رابه یادداشت هباشد.

وقتی به خانه ی خودمان رفتم،هرچه سعی کردم نتوانستم خودراشادنشان دهم.مهتاب بادیدنم،زیرکانه پرسید:

-چس شده!با آقای مهندس حرفت شده؟!

اخم کردم وگفتم:

-نه، این قدرهم هرچیزی روبه اون ربط نده.

خندید وگفت:

-دنیای عشق وعاشقی هم خیلی قشنگه ها!دیروزباهم جشن گرفتیدومهمونی داشتید،امروزتوباناراحتی اومدی خونه!

چشم غره ای نثارش کردم،بعد درحالی که تیزهوش اش رادردل تحسین می کردم،واردساختمان شدم.

****

ساعتی بعدازافطار،وقتی من تازه ازکارهای آشپزخانه فازغ شده وبه هال بازگشته بودم،صدای زنگ دربلندشد.به مامان نگاه کردم وپرسیدم:

-منتظرکسی بودید؟

جواب داد:

-نه!شاید یکی ازهمسایه هاباشه.

مهدی برای بازکردن دربه حیاط رفت،اما چندلحظه بعدبایک جعبه شیرینی به هال بازگشت،بلافاصله پرسیدم:

-مهدی این چیه؟

-اینویه آقایی به اسم محرابی آورده!گفت باهات کارداره جلوی دره!

باتعجب نگاهی به مامان کردم. مهتاب چشمکی زدوخطاب به مامان گفت:

-دخترت بدجوری دل پسرمردموبرده!

چشم غره ای به اورفتم.مامان بالبخند گفت:

-بروبهش تعارف کن بیادتو!

چادرم راروی سرم انداختم وبه سوی دررفتم.

مهندس دسته گل زیبایی دردست داشت وکمی آن طرف ترازمنزل مـا،به ماشینش تکیه زده بود.مراکه دید جلوآمدوگفت:

-سلام می گل!خوبی؟!

-خوبم،ممنون!شماچطورین؟

-خوبم!این آقاپسر،داداشت بود؟

-بله،اون مهدی بود،برادرکوچکم.

دسته گل رابه سویم گرفت وبالبخند گفت:

-تعارفم نمی کنی بیام تو؟

گل راازدستش گرفتم وازجلوی درکناررفتم.

-بفرمایید.

مهندس واردشد وهمگام باقدم های من به سمت هال به راه افتاد.اوراباماما‌ن ومهتاب آشناکردم وتعارفش کردم تابالای اتاق بنشیند.

مامان خطاب به من گفت:

-می گل!برای آقای مهندس چای بیار.

مهندس گفت:

-خواهش می کنم زحمت نکشید خانم بهار!من فقط اومدم که افتخارآشنایی باشما روداشته باشم!

من منتظرادامه ی حرف اونماندم وبه آشپزخانه رفتم،درهمان حال تمام حواسم متوجه صحبت های آن دو بود.مهندس پس ازکمی صحبت های معمولی، خطاب به مامان گفت:

-منوببخشید،قصد دارم راجع به موضوعی بامیگ ل صحبت کنم که درجمع قادربه بازگوکردنش نیستم!اگه لطف کنید واجازه بدید که می گل ساعتی بامن بیرون بیادازلطفتون یک دنیاممنون می شم وقول می دم پاسخ محبت واعتمادتون روبدم!

فقط خدامی دانست باشنیدن این حرف هاچه حالی شدم.باخودمی گفتم نکند مامان ومهتاب فکرکنند اواین برنامه هارا ازپیش بامن هماهنگ کرده است.گوشه ای به کابینت تکیه داده و درفکرفرورفته بودم که مهتاب واردشدوبالبخند پرشیطنتی گفت:

-چرایستادی عروس خانم؟!چایی رو ببر دیگه!

بالحنی عصبی گفتم:

-شنیدی به مامان چی گفت؟حالا مامان درموردمن چی فکرمی کنه؟!

-بی خودشلوغش نکن.می خوادخانمشوببره بیرون،مگه جرمه؟!

به مهتاب که بابدجنسی می خندید،گفتم:

-حرف بی خودنزن!

-من که نمی دونم توازخدامی خواستی اوبیاددنبالت. حتماً سر افطار با دل پاک دعاکردی!خوش به حالت!

خواستم نیشگونی ازاوبگیرم که جاخالی داد وگفت:

-نمی خواد این قدرنازکنی!بروزودترچایی روببروحاضرشو.

-مامان چی بهش گفت؟

-مامان چی بگه وقتی یه آقایی بااون تشخص ومتانت ازش درخواستی می کنه؟

همان طورکه چای درفنجان های مخصوص مهمان می ریختم،گفتم:

-درست حرف بزن!حوصله ی منوسرنبر!

-غصه نخور،مامان هم ازاون خوشش اومده چون برگ سبزبهش داد!آخه مگه می دل مردی به این نازی روشکوند؟!

مهتاب حرف آخرش راباشیطنت گفت ومرابه خنده واداشت.

سینی چای رابه هال بردم وبه مامان ومهندس تعارف کردم،بعدکمی آن طرف ترازمامان نشستم.مهندس که چایش رانوشید،مامان روبه من گفت:

-آقای مهندس می خوان باتوصحبت کنن.حاضرشوکه ایشون هم معطل نشن!

نگاهی به مامان انداختم وبعدبه مهندس که بالبخندکمرنگی به من نگاه می کرد.ازجابرخاستم وگفتم:

-چندلحظه بامن بیاید!

اوهم ازجابرخاست وبه دنبال من به حیاط آمد،باعصبانیت گفتم:

-می شه حرف هاتون روبفرمایید؟!

حیرت زده نگاهم کردوگفت:

-این جوری که نمی شه!اصلاً همه چی یادم می ره!

-این دیگه مشکل کم حافظه بودن شماست!

-نه خیرخانم،مشکل نامهربونی توئه!

نگاه تندی به کردم وگفتم:

-گیریم که همین طورباشه.حالا شماچی می فرمایید؟

-می گل من می خوام راجع به موضوع مهمی باهات حرف بزنم!

-می تونستید توی شرکت حرف هاتون روبزنید.

-اون وقت اون جامی گفتی که محل کارجای این حرف هانیست.

-می تونم بپرسم موضوع حرفتون چیه؟

نه!این جانمی تونم بگم.می گل من همکارتم،می خوام باهات حرف بزنم!این حق روندارم؟!

وقتی سکوت مرادید ادامه داد:

-خواهش می کنم نه نگو! من به هیچ وجه قصد ندارم مزاحمت بشم.

حالا که مامانت قبول کرده توهم نه نگو وبامن بیا قول می دم که زیادوقتت رونگیرم.حالا هم خواهش می کنم بروحاضرشو،من منتظرم.

بی آن که پاسخش رابدهم به طرف هال رفتم. مامان بادیدنم پرسید:

-چراتوحیاط نگهش داشتی؟

-چیزی نیست مامان!

مهتاب خندید وگفت:

-می گل طاقت نداشت صبرکنه!رفت که بپرسه موضوع حرف مهندس چیه؟!

به اواخم کردم وبه طرف اتاق رفتم.پس ازتعویض لباس وقتی وارد حیاط شدم،مهندس لبخند زدوآرام گفت:

-مرسی!

بعدازمامان ومهتاب خداحافظی کردیم وازخانه بیرون آمدیم.

داخل ماشین قبل ازاین که حرکت کنیم،نگاهم کردوپرسید:

-دوست داری کجابری؟

-نمی دونم!شماقصدداشتید بامن حرف بزنید،پس خواهش می کنم خودتون یه جایی روتعیین کنید!

-من دریارودوست دارم. موافقی بریم کناردریا؟

-من حرفی ندارم،بریم!

کناردریا که رسیدیم،جمعیت زیادی آن جا نبودند.همراه مهندس به طرف رستورانی که درآن محل بود رفتیم وپشت یک میزنشستیم مهندس گفت:

-جای قشنگیه!صدای دریابه آدم آرامش می ده!

-بله،خیلی زیباست!

همان لحظه گارسون به سوی ما آمد وگفت:

-بفرمایید،چی میل دارید؟

مهندس روبه من پرسید:

-چی دوست داری؟

-هرچی خودت دوست داری!

اوسفارش پیتزابانوشابه داد وبعدهمراه بالبخندی دلنشین گفت:

-یعنی من هرچی دوست داشته باشم،توهم همونودوست داری؟!

-نه درهمه ی موارد!این مورداستثناست.

مهندس خندید:

-یک لحظه خوشحالم کردی!

درحالی که ازصمیمیت اوکمی معذب بودم،گفتم:

-من شماروخوشحال کردم؟!

-بله،فکرکردم علاقمون به هم شبیه!

چند لحظه درسکوت سپری شد وبعداوصدایم زد:

-می گل!!

-بله!

-هیچ می دونی چه اسم قشنگی داری؟اسمت خیلی به دل من نشسته!دوست دارم همیشه این اسم روصداکنم!

-خب می تونی درآینده اسم دخترت روبذاری می گل!این جوری همیشه می تونی صداش کنی!

-دخترکه مال خودآدم نیست.یک عمربراش زحمت می کشم،آخرش ازدواج می کنه ومی شه می گل یکی دیگه!من می گلی رومی خوام که همیشه مال خودم باشه!

همان لحظه گارسون آمد وسفارشاتمون راآورد.

مهندس گفت:

تاسرد نشده بخور،ازدهن می افته.

بااین که هیچ میلی نداشتم یک قطعه ازپیتزا رابرداشتم وبه دهان بردم.همان یک قطعه را که خوردم،کمی ازنوشابه ام راسرکشیدم وباقی راروی میزگذاشتم.

مهندس که تمام مدت نگاهم می کرد،پرسید:

-چراچیزی نمی خوری؟

-تازه شام خوردم،بیشترازاین نمی تونم.

-پس دفعه ی بعدباید ازقبل بهت بگم تاچیزی نخوری!

-دفعه ی بعد؟!

خندید وگفت:

-حتماً می خوای بگی اگه دفعه ی بعدی وجود داشته باشه،آره؟!

با لبخند دگاهش کردم:

-خوب فکرمنو خوندی!

-ولی من امیدوارم وجودداشته باشه!

چند لحظه سکوت کردوبعد دوباره به حرف آمد:

-تواین مدتی که این جابودم حسابی به دریاعادت کردم وهفته ای یکی دوبارمی یام این جا،البته هواگرم شده وبازهم شب های قشنگی داره!

-درباره یکی ازشاهکارهای خلقته که آدم وقتی بهش نگاه می کنه غم وغصه شو ازیادمی بره!

چشمهای مهندس به من دوخته شد وآرام گفت:

-توهم برای من یکی ازشاهکارهای خلقتی!

نگاهش آن چنان گرم وپرتمنابود که من تاب تحملم راازدست دادم. ازجابرخاستم وبه طرف دریا رفتم. اوهم به دنبالم آمد وکنارمن که روبه دریا ایستاده بودم،ایستاد وگفت:

-منوببخش می گل،دیگه نمی تونم حرف هامو تودلم جمع کنم!

می گل،من دوستت دارم!خیلی زیاد،خیلی بیشترازاون چیزی که فکرشوبکنی!

بی آن که حرفی بزنم چشم به دریادوخته بودم.بالحنی پرازالتماس گفت:

-می گل!به من نگاه کن،ازت خواهش می کنم!

اما من توان نگاه کردن به اورانداشتم.آهسته پرسید:

-توهم منو دوست داری،آره؟....اگه دوستم داری بهم بگوآره می گل،بگو!

اعتراف به عشقی که ازاودردل داشتم خیلی سخت بود.آن قدرسخت که احساس می کردم توانایی سخن گفتنم راازدست داده ام ولب هایم به هیچ حرفی بازنمی شود.

برای چندمین بارگفت:

-خواهش می کنم به من جواب بده!اگه دوستم داری فقط یک لحظه نگاهم کن وبگو آره!

همان طورکه منظره ی زیبای تابش نورهای مصنوعی به دریارانگاه می کردم،آرام به سویش چرخیدم وبه چهره ی جذابش خیره شدم،آهسته گفت:

-توهم من رودست داری،مگه نه؟این رومی تونم ازنگاهت بخونم!

سکوتم اعتراف روشنی به عشقم بودواواین رابه خوبی می دانست.

چندقدم جلوترآمد،بعدچرخید وروبه رویم ایستاد،چشمهای زبایش رابه چشمهایم دوخت وگفت:

-هیچ وقت این شب روفراموش نمی کنم.دوستت دارم وبهت قول می دم که نهایت سعی ام روبرای خوشبختیت بکنم. توهم باید قول بدی که فقط مال من باشی.

درسکوت به اوچشم دوخته بودم. به اوکه چشمهایش دنیایی ازگرما ومهربود وصداقت.

زمزمه کرد:

-می خوام حرفی روکه می زنم تاهمیشه یادت بمونه،باشه؟!

باحیرت نگاهش کردم. خندید وصدایش همنوا باصدای خروش دریا درگوشم پیچید:

-خیلی دوستت دارم می گلم!خیلی!

فصل چهارم

آن شب وقتی به خانه برگشتم،مهدی خواب بود ومهتاب به ظاهرمشغول درس خواندن، امادرباطن مترصدفرصتی تامن تمام ماجرا رابرایش تعریف کنم.

به اتاقم که رفتم،مامان هم پشت سرم آمد وگفت که می خواهدبامن صحبت کند.بعدراجع به احساسم به مهندس واحساس اونسبت به من پرسید ومن که قادربه پنهان کردن احساساتم نبودم همه چیزرااعتراف کردم.

مامان که مرادخترعاقل وبالغی می دانست،ازمن خواست طوری بااورفتارنکنم که ازمن دلزده شودومردم هم پشت سرمان حرف های بی جابزنند.

اوراکه بااین قضیه برخوردی منطقی داشت،بوسیدم وقول دادم حرف هایش رافراموش نکنم.

به رامبدگفته بودم تازمانی که من درمنزل اوهستم،حتی المقدوربه خانه نیاید واوگرچه کمی ناراحت شداما پذیرفت تااین که پس ازیک هفته،یک روزکه درمنزل مشغول درست کردن غذابودم،صدای بازشدن درساختمان به گوشم رسید ولحظه ای بعداوداخل آمد:

-سلام می گلم!خسته نباشی.

درحالی که ازآمدنش متعجب شده بودم،گفتم:

-سلام،ممنونم!توهم خسته نباشی!

روی صندلی غذاخوری نشست وپرسید:

-حتماًازدیدنم تعجب کردی،آره؟

-اگه بگم نه کهع دروغ گفتم.

-حالا کارهاتو ول وبیابشین،کارت دارم!

دستهایم راشستم وروبه رویش نشستم اولبخندزیبایی برلب نشاند وبسته ی کادوپیچ شده ای راازکیفش بیرون کشید ومقابل من گذاشت.

با تعجب نگاهش کردم وپرسیدم:

-این چیه؟!

-این مال توئه!بازش کن!

بسته راکه بانهایت سلیقه کادوپیچ شده بود،بازکردم.یک جعبه ی زیبای حلقه ای شکل بودکه روی آن به طرزجالبی نام رامبدومی گل نوشته شده بود. وقتی جعبه راگشودم،یک حلقه ی بسیارزیباراداخلش دیدم که روی آن هم نام رامبدومی گل حک شده بود.

درحالی که لبخندبرداشتم،گفتم:

-مرسی،خیلی قشنگه اینوبذاربرای وقتی که بتونی خودت به دستم بندازی.

-تواولین فرصت باخانواده ام صحبت می کنم که به خواستگاری توبیان ورابطه ی ماصورت شرعی وقانونی پیداکنه.دلم می خواد تومال من وهمیشه درکنارم باشی.

حرفی نداشتم که درجوابش بگویم چون خودش می دانست که خواسته ی من نیزهمان است. پس ازچندلحظه،اوگفت:

-این حلقه باشه پیش خودت.این یه هدیه اس.

-مرسی،حلقه ی خیلی قشنگیه،امابذارپیش خودت بمونه.

رامبد بااعتراض گفت:

-غیرممکنه قبول کنم!بایدنگهش داری!

درحالی که ازلحن معترضش خنده ام گرفته بود تشکرکردم.

اخم هایش بازشد ووقتی خیالش راحت شد که هدیه اش راپذیرفته ام پرسید:

-راسی می گل،هیچ فکرکردی من ازکی فهمیدم تورودوست دارم؟

-ازکی؟

-وقتی که اون مرخصی چند روزه روبه تهران رفتم!بااین که توجمع خانواده بودم وبرادرم باربد بعدازمدت ها به ایران آمده بود،ولی من همه اش احساس می کردم یه چیزی کم دارم! چهره ی توازجلوی چشمام کنارنمی رفت ویادت تمام مدت بامن بود.روزی که می خواستم برگردم بندر،خودم می تونستم غذابیارم.چون باهواپیمابرمی گشتم،آوردنش مشکلی نداشت وفاسد نمی شداما من این کاررونکردم.درواقع دلم می خواست باهمین بهونه توروبه این جابکشونم!بعدهم که دیدن پسرخاله ات وباقی قضایا که خودت می دونی.

-پس ازقبل رفتنت به تهران،علت اون برخوردهایی که بامن داشتی چی بود؟

-خب من عادت کرده بودم هردختری من وببینه سعی کنه خودشوبه نحوی بهم نزدیک کنه،اماتو یک موردمتفاوت بودی!من هم بدم نمی اومد امتحانت کنم وبدونم سرسختی توتاکجاادامه داره!تازمانی که فهمیدم دوستت دارم....ازاون به بعد فکراین که تومال من نباشی من رودیوونه می کرد.

بعد با لحنی مشتاق پرسید:

-توچی می گل؟!توکی فهمیدی ازمن خوشت اومده؟!

چند لحظه سکوت کردم وبعدجواب دادم:

-من هم مثل تو!

رامبدباتعجب نگاهم کرد:

-یعنی من وتوهم زمان خاطرخواه همدیگه شدیم؟!

-همین طوره!

-پس توچقدرخوب نقش آدم های بی تفاوت روبازی می کردی!

درجوابش فقط خنده ی کوتاهی سردادم وازجابرخاستم تابه کارهایم برسم،رامبدهم بلند شد وپرسید:

-توخونه چیزی لازم نداریم؟

لحنش شبیه لحن مردی بودکه باهمسرش صحبت می کرد!

تبسمی کردم وگفتم:

-نه، همه چیزهست.ممنون!

-پس من برمی گردم شرکت.اگه کاری داشتی باهمراهم تماس بگیر.

عصرخود می یام دنبالت.

-باشه،مرسی.

-فعلاً خداحافظ.

-خدانگهدار.

پس ازرفتن اوکارهای باقی مانده راانجام دادم.

یک ساعت قبل ازافطاررامبدبه دنبال آمد تامرابه خانه برساند.

سواروماشینش شدم وگفتم:

-سلام،خسته نباشی.

-سلام عزیزم،توهم خسته نباشی.

-ممنون،خسته نیستم!

-خب خانوم خودم،بگوببینم چه غذایی برام پختی؟!

لبخندزدم وگفتم:

-فسنجون.

-آخ که دلم ضعف رفت!فقط حیف که باید تنها بخورم.آخه این چه رسمیه که خانم آدم باهاش غذانخوره وبره خونه باباش غذابخوره؟!

خندیدم وجواب دادم:

-چون هنوزبه نام باباشه!

-درست گفتی!دیگه وقتش رسیده که توروبه نام خودم کنم!همین امشب باخانواده ام تماس می گیرم ومی گم به بندرعباس بیان.

-بهشون چی می گی؟

-می گم یه دختربندری دل رامبدتونوبرده!

-فکرمی کنی قبول کنن؟!

باتعجب نگاهم کرد:

-چرانکن؟!توهم خانمی،هم خوشگلی،هم مهربونی وهم خانواده ی محترمی داری.

-ازتعریف هات ممنونم،ولی اگرقبول نکنن عجیب نیست!

-چرااین حرفومی زنی می گل؟!

-نمی دونم!شایدبه خاطرموقعیت خانوادگی خودم!اصلاً شایدکسی روبرات درنظرگرفته باشن!

رامبدنگاهم کردوخیلی جدی گفت:

-اونی که باید توروقبول کنه من هستم که باتمام وجودمی خوامت! حتی اگه حدس تودرست باشه وخانواده ام موافقت نکنن،مطمئن باش من ازنظرخودم برنمی گردم!

بعدازآن تارسیدن به منزل،هردوسکوت کرده ودرافکارخودغوطه وربودیم.

چندروزی بودمهتاب گرفته به نظرمی رسید ومثل همیشه،شیطنت نیم کرد.رفتارش مرانگران ساخته بود که مبادا اتفاقی افتاده است.این بودکه یک شب وقتی به حیاط رفت،بلندشدم وبه دنبالش رفتم. روی یکی ازپله هانشسته بودوفکرمی کرد،کنارش نشستم وبه شوخی گفتم:

-حالاکه امتحان هات تموم شد وتوبه قول خودت ازشرهرچی درس ومشق بود،راحت شدی!پس دیگه واسه چی ماتم گرفتی؟

درسکوت نگاهم کرد. چشمهای زیبایش ازاشک لبریزبود.دستم راروی بازویش گذاشتم وآهسته پرسیدم:

-راجع به سهنده؟!

به علامت تایید سرتکان داد وگفت:

-چندروزپیش سهابامن تماس گرفت.

- -ب؟چی گفت:

-اولش کلی صغری کبری چید،بعدهم گفت که مادرش باازدواج من وسهندموافق نیست!

-موافق نیست؟!

-نه!

-علتش رونگفت؟!

-نهفقط گفت که اون وسهند تمام سعی شون روبرای راضی کردن مادرشون می کنن.ولی معلوم بودکه این حرفوبرای دلداری من می زد،چون اون بالاخره حرف اصلی اش وزده بود!

-متاسفم!

مهتاب دیگرطاقت نیاوردوسردرآغوش من گذاشت وبه گریه افتاد.

موهایش رانوازش کردم وگفتم:

-سعی کن غصه نخوری!مطمئن باش اگرشما قسمت هم بودید،شده ازهفت خوان رستم هم می گذشتید وبه هم می رسیدید شاید قسمت توکس دیگه ای باشه، فکرشم نکن!

بعدکمی مکث کردم ومجدداً گفتم:

-همیشه سعی کن به آینده امیدوارباشی.درسته ک هاصل خوددختروپسرن که باید همدیگروبخوان،اماگاهی وقت ها بعضی ازخانواده ها این حرفابه خرجشون نمی ره وفقط به فکرآرزوها وخواسته های خودشونن،متهاب سرش رابه علامت تایید گفته های من تکان داد وگفت:

-خداروشکرکه درمورداین موضوع بامامان صحبت نکردم وگرنه حالا چه جوابی داشتم بهش بدم؟!

نوازشش کردم وبرموهایش بوسه زدم،درهمان حال نگرانی ازدرون بروجودم پنجه می کشید.نگرانی ازآینده،ازبرخوردخانواده ی محرابی،ازاین که آیاروزی من هم مانند مهتاب برای ازدست دادن کسی که دوستش داره اشک خواهم ریخت؟

چشمهایم رابستم وسعی کردم بغضم رادرگلویم مدفون سازم.

****

بالاخره سحرهم به خواستگاری شهداد جواب مثبت داد ودرروزعیدفطربه عقداودرآمد.

آن روزحوالی ظهر،رامبدبرای تبریک عیدبه خانه ی ماسرزد.دردستش بسته ای بود که وقتی آن راگشود،چند بسته ی کوچک کادوپیچ شده بیرون آمد.

باتعجب پرسیدم:

-ایناچیه رامبد؟

جواب داد:

-این هدیه ها مال مامان،مهتاب ومهدیه!

-مرسی،دستت دردنکنه!ولی باورکن لازم نبود....

حرفم رابرید وگفت:

-دیگه ولی واگر نداره!دوست داشتم این کارروبکنم ودیدم که عید بهترین فرصته....خودت ازطرف من زحمت اینا روبکش.

بعدلبخندزد وبسته ای دیگرراازجیبش بیرون کشید وگفت:

-این هم مال خانم خودم!

تشکرکردم وبعدبه خواست رامبدکادررابازکردم.یک ز نجیرطلا ویک قلب بسیارزیبای طلایی که بانگین های سفید تزیین شده بود ونام رامبدومی گل روی آن حک شده بود.

-خیلی قشنگه رامبدمرسی!

وقتی نگاهش کردم،چشمهای مشتاق وجذاش دلم رالرزاند،سرم راپایین انداختم وپرسیدم:

-ناهارروپیش مامی مونی؟

-نه دیگه،بایدبرم.ممکنه براتون مهمون بیاد.

-برای عقدکنون سحرمی یای؟

-نه،من که اون ها رونمی شناسم،توجمعشون راحت نیستم.ولی هدیه اش رومی فرستم. خب،بهت خوش بگذره!بامن کاری نداری!

-نه،بابت همه چیزممنونم.

خواهش می کنم،فعلا خداحافظ.

-خدانگهدار.

عصرهمراه مهتاب به مراسم عقدکنان سحررفتیم.

دوست شیطان وبازیگوشم حسابی تغییرچهره داده وعوض شده بود ودرآن لباس زیبا آرایش ملیح مثل فرشته ها به نظرمی رسید.

وقتی برای تبریک جلورفتم ودرآغوشش کشیدم،کنارگوشم گفت:

-امیدوارم هرچه زودتر شیرینی تومهندس روهم بخوریم.

خندیدم وگفتم:

-خداکنه!

اوهم خندید وگفت:

-خو شم می یادکه این آقای مهندس بدجوری توروعا شق کرده!

خواستم حرفی بزنم که گروهی ازاقوام دامادجلوآمدند ومشغول خوش وبش وتبریک شدند.

آن شب تاحدود ساعت یازده آنجا ماندیم،رامبدهم هدیه اش راکه یک سبد گل بسیار زیبا بایک کارت تبریک ویک جفت ساعت شیک زنانه ومردانه بود،فرستاد وسحرکلی تشکرکرد.

به خانه که برگشتیم،لباس عوض کردیم وازشدت خستگی بیهوش شدیم.

چندروزبعدی حال مامان اصلا خوب نبود ومرتب درددداشت.رامبدبه شدت اصرارمی کرد تاهزینه های عمل مامان رامتقبل شود،امامن زیربارنمی رفتم واوهم چنان روی حرفش مصربود.

یک روز که اوضاع جسمی مامان حسابی بهم ریخته بود ورامبد هم آن جا حضورداشت،مرابه گوشه ای کشید وگفت:

-می گل!بیاوازخرشیطون پیاده شو ولجبازی روکناربذار.می دونی چقدربایدصبرکنی تا اندک اندک پول جراحی مامانت روفراهم کنی؟

-نمی دونم، شایدشرکت وام بده!

-شرکت اصلا بودجه ی وام نداره،چون اگربه یک نفربده همه می خوان،من این پول روبهت می دم وبعدها هروقت تونستی بهم بده،خوبه؟

-رامبد!هنوزمن وتوهیچ نسبت رسمی ای باهم نداریم. من چطوراین پول روازت قبول کنم؟ ضمن این که مامان اصلا نمی پذیره.

-مامانتومن راضی می کنم!نسبت ماهم معلومه! !درضمن بهت گفتم که این پول روبهت قرض می دم،بعدها هروقت تونستی به من برگردون.

-ممنونم،ولی باورکن که نمی تونم بپذیرم!خواهش می کنم دیگه اصرارنکن!

بعدبرای عوض کردن بحث پرسیدم:

-حال خاله ات چطوره؟مادرت هنوزبرنگشته؟

-نه،هنوزنیومده!متاسفانه حال خاله ام اصلا خوب نیست دکترش گفته که سرطان همه ی بدنش ریشه زده.فکرنمی کنم دیگه امیدی باشه!

-هرچی خدابخواد همون می شه.

-بله هرچی خدابخواد همون می شه.اماتوهم یادت باشه که موضوع حرفمون روعوض کردی!فکرنکن نفهمیدم!

باخنده نگاهش کردم وچیزی نگفتم.

روزهابه سرعت برق وبادازپی یکدیگرسپری می شدند ومن برای جورکردن پول عمل مامان به هردری می زدم، امابی فایده بود.دراین بین رامبداکثرابه خانه ی مارفت وآمد می کرد.

یک شب که پای تلفن مشغول صحبت کردن بااوبودم،وقتی مکالمه ام به اتمام رسید مامان نگاهم کردوگفت:

-می گل!

-بله!

-ازت سئوالی دارم!

-بپرس مامان!

-توهیچ وقت ازرامبدخواستی که به خواستگاری بیاد؟!

سئوال مامان کمی غیرمنتظره بود.جواب دادم:

-بله مامان!اون خودش هم ازاین وضعیت خسته شده!مدتی پیش تماس گرفت تهران تابامادرش صحبت کنه امامادرش رفته کرج پیش خاله اش،آخه خاله ی رامبدمریضه ومادرش هم فعلا اون جاموندگارشده.

-به هرحال این شکل رابطه ی شما اصلا صورت خو شی نداره.درسته که اون جوون پاکیه ولی باید این رابطه صورت شرعی وعرفی داشته باشه. دهن مردم روکه نمی شه بست دخترم!

جوابی نداشتم بدهم چون حرفی که می شنیدم کاملامنطقی بود.مامان مجدداشروع به صحبت کرد

-چندروز پیش یکی ازهمسایه ها ازم درمورد اون پرسید.بهش گفتم یکی ازهمکارهای توئه وشمابه خاطرموقعیت کاریتون باهم ارتباط دارین،ولی خودت هم می دونی که دهن خاله زنک ها رونمی شه بااین دلایل بست!من دلم نمی خواد پشت سردخترم حرف های بی ربط زده بشه.

بازهم پاسخی نداشتم که به اوبدهم،فقط گفتم:

-حق باشماست مامان!مطمئن باشید بارامبد دراین مورد صحبت می کنم وسعی می کنم حتی الامکان ازاومدنش به این جاممانعت کنم.

-تودخترفهمیده ای هستی عزیزم!

مامان این راباخنده گفت وپس ازآن دیگرحرفی میانمان ردوبدل نشد.

فردای آن روزدرشرکت فکرم مرتب مشغول این بودکه موضوع بحث آن شبم راباماما‌ن چگونه برای رامبد مطرح کنم؟گفتنش برایم سخت بود!

به او که پشت میزش مشغول انجام کاربودنگاه کردم.لحظه ای مانند این که قسمتی ازنوشته های روبه رویش برایش نامفهوم باشد،ابروهایش رادرهم گره کرد.بی اختیارلبخندی برلبهای من نقش بست. همه ی حالت ها به اومی آمد.اخم کردن،لبخندزدن،بی تفاوت بودن ومشتاق بودن،هرکدام اورابه نوعی جذاب ودلنشین جلوه می داد.

همانطورکه به چهره ی دوست داشتنی اش نگاه می کردم باخودم گفتم آیا روزی می رسد که اوازآن من باشد؟!اوموقعیت ممتازی داشت ومی دانستم دختران زیادی خواهانش هستند.گرچه مرادوست داشت واین برای من یک امتیاز به حساب می آمد،اما هنوزهیچ چیزمعلوم نبود ومن واوهیچ نسبتی به جزهمکاربایکدیگرنداشتیم.

باهمین افکارسرگرم بودم که رامبدسربلندکرد وهمان طورکه به من نگاه می کرد،بالبخند گفت:

-اصلا نفهمیدم تواین چنددقیقه آخرچی خوندم!

خندیدم وگفتم:

-چرا؟!

باهمان لبخند دلنشین جواب داد:

-تووقتی بدونی یک جفت چشم خوشگل بهت خیره شده می تونی کارت روانجام بدی؟!

شرمگین سرم رازیرانداختم وگفتم:

-حواست خیلی جمعه.

-فقط درموردتواین طوریه!

چند لحظه سکوت کردم امابعددل به دریا زدم وگفتم:

-رامبد!مامانم به شکل رابطه ی مااعتراض داره.اون به پاکی وصداقت توایمان داره امامعتقده که باید رابطه ی ما صورت شرعی وعرفی داشته باشه.

بازدن این حرف سربلندکردم تاعکس العمل اورابنگرم.به صندلی اش تکیه داده بود ونگاهم می کرد.پس ازچنددقیقه،نفس عمیقی کشید وگفت:

-حق بااونه!رابطه ی ما به این شکل صحیح نیست.خودمنم دلم می خواد هرچه زودترتوروبه عقدخودم دربیارم اما باورکن شرایط خانواده ام الان مناسب نیست.بااین و ضعیتی که برای خاله به وجوداومده نمی تونم بامامان صحبت کنم چون اون خیلی به خاله ام وابسته است ومی دونم الان حال درستی نداره.

-من تورودرک می کنم رامبداما.....

-مطمئن باش تواولین فرصت این کارومی کنم می گل،بهت قول می دم.

سربلند کردم وبه چشمهایش خیره شدم.پاکی وصداقت نگاهش قلب بی قرارم راآرام ساخت.آهسته گفتم:

-تاهروقت که بخوای صبرمی کنم!

نگاهی حاکی ازقدرشناسی به من کردوگفت:

-ممنونم می گل!همیشه ازخداتشکرمی کنم که توروسرراه من قرارداد وتوباپاکی ومهربونیت من روشیفته ی خودت کردی.

بعدحرفی راکه من نمی دانستم چگونه بیان کنم تاناراحت نشود،خوش برزبان آورد:

-توسعی کن مامانت روراضی کنی می گل.من هم تافراهم شدن موقعیت مناسب سعی می کنم کمترخونه ی شماآفتابی بشم.

به رویش لبخند زدم:

-ممنونم رامبد!توخیلی خوب من رودرک می کنی.

وقتی باردیگرنگاهمان اهم تلاقی کرد،هردویک دنیااشتیاق بودیم.

****

فصل پنجم

درست زمانی که مامان دراوج بیماری قرارداشت ومن باناامیدی تمام احساس می کردم تمام درها به رویم بسته شده،معجزه ای رخ داد و روزنه ای ازامیدبرایم گشوده شد.

شخصی خیرحاضرشده بودبی هیچ چشم داشتی کلیه اش رابه مامان اهداکند.ازخوشحالی سرازپانمی شناختم.تصمیم گرفتم مامان رافوراً بستری کنم وبرای پرداخت هزینه های بیمارستان نیزهرطورشده ازشرکت وام بگیرم.سپس شخصاًبارئیس شرکت،آقای بهتاش صحبت کردم واوکه کم وبیش ازوضعیت خانواده ی من اطلاع داشت قول داد تا جایی که امکان دارد کمکم کند.

مدتی بعدنامه ای ازآقای بهتاش به دستم رسید که درآن طی پیامی مختصرازمن خواسته بود به دیدنش بروم.

بلافاصله به اتاق اورفتم.وقتی واردشدم آقای بهتاش بادیدنم لبخند زدوجواب سلامم راداد.باتعارف اوروی صندلی نشستم وگفتم:

-به خاطرامرتون خدمت رسیدم آقای بهتاش.

به صندلی اش تکیه داد وگفت:

-دخترم متاسفانه پرداخت اون وامی که خواسته بودی برای شرکت مقدورنیست،اما به طریق دیگه ای می تونم کمک کنم.

پرسشگرانه نگاهش کردم واوادامه داد:

-من دریکی ازبیمارتسانها آشنادارم.مادرت رواونجابستری کن.

می تونم کاری کنم که مخارج بیمارستان روبرات قسط بندی کنند وماهیانه مقداری ازحقوق توکم وبه حساب بیمارستان واریزبشه.یعنی درواقع این وام روازبیمارستانمی گیری.

باخوشحالی به آقای بهتاش نگاه کردم.واقعاً نمی دانستم ازراهی که پیش پایم گذاشته چگونه بایدتشکرکنم.

رامبدازدستم دلخوربودکه کمک اوراقبول نکرده وعاقبت وام گرفته ام،امابااین حال درتمام مراحل بستری شدن مامان مثل یک تکیه گاه همراهم بودوتنهایم نمی گذاشت.

بالاخره روزعمل فرارسید.مهدی رانزدیکی ازهمایه ها گذاشتم وهمراه مهتاب ورامبد به بیمارستان رفتیم.لحظات سخت وپراضطرابی بود.هرسه پشت دراتاق عمل نشته بودیم ودرافکارخودمان به سرمی بردیم ومطمئناً هرسه هم به یک موضوع واحدمی اندیشیم.سلامتی مامان.

مدتی بعدسحرنیزبه جمعمان پیوست وبانگرانی حال مامان راپرسید.ازاوبه خاطرآمدنش تشکرکردم وگفتم که عمل هنوزبه پایان نرسیده.اوکنارم نشست وسعی می کرد باحرف های امیدوارکننده دلداری ام دهد.

درتمام آن مدت هرچه ازمسئولین بیمارستان خواسته بودم نام فرد اهداءکننده ی کلیه رابگویند،آنها امتناع کرده واین راخواسته ی خودآن فردعنوان کردند. حتی مارفتن اوبه اتاق عمل راهم ندیدیم.

عجیب بودکه هیچ یک ازافراد خانواده اش هم درهنگام عمل دربیمارستان حضورنداشتند!ه هرحال من ندیده ونشناخته ازاوبه خاطرفداکاری اش ممنون بودم.

باصدای بازشدن دراتاق عمل،همگی ازجابلندشدیم ومن ومهتاب باشتاب به سوی دکتررفتیم.من پرسیدم:

-دکتر!حال مادرم چطوره؟

دکترکه مردمیانسالی بود،خندید وگفت:

-حالش خوبه،خوشبختانه عمل باموفقیت همراه بود.فقط باید تابه هوش اومدنش صبرکنید.

دستهایم رابه آسمان بردم وخداراشکرکردم که همه چیزبه خوبی به پایان رسید.بعدبلافاصله حال فرداهداءکننده راپرسیدم.دکترگفت که حال عمومی اوهم خوب است وجای نگرانی نیست.

دستهایم رابه آسمان بردم وخداراشکرکردم که همه چیزبه خوبی به پایان رسید.بعدبلافاصله حال فرداهداءکننده راپرسیدم.دکترگفت که حال عمومی اوهم خوب است وجای نگرانی نیست.رامبدوسحرنیزباخوشحال

اونچی؟اون تورومی خواد؟

-ظاهراًمتاسفانه ازوقتی خاله ام فوت شده اومده خونه ی ما،چون اقوام پدرش همه آمریکاهستند.

باشنیدن حرف های رامبدغم سنگینی رادردلم حس کردم.اوکه متوجه حالت من شده بود،گفت:

-می گل،من اگه اینهاروبهت گفتم فقط برای این که ازوضعیت خانواده ام مطلع بشی.اصلاًنمی خوام درباره ی من فکرناجوری به سرت بزنه،چون توتنهازنی هستی که مالک قلب منی!

سکوت کردم چون اگردهان بازمی کردم تاچیزی بگویم بغضی که درگلوداشتم می شکست وآن وقت اشک هایم درمقابل رامبد سرازیرمی شد.رامبدآهسته پرسید:

-حالا علت اومدن من روبه بندرعباس فهمیدی؟

سرم رابه علامت آری تکان دادم واوادامه داد:

-این جوری ازاونا دورتربودم وخیالم راحت تر!وقتی هم که فهمیدم به توعلاقمندم بیشتربه این جاوابسته شدم.....می گل ،من قصدناراحت کردنت روندداشتم.اگرمی دونستم ناراحت می شی اصلاً این چیزهاروبهت نمی گفتم.

-بالاخره که باید می دونستم.بااین اوصاف من فکرنمی کنم حالا حالاها بتونیم ازدواج کنیم.

-چرانتونیم؟بهت گفتم که تنهاکسی که من دوستش دارم تویی،حتی اگرهم خانواده ام با ازدواج ماموافق نباشند،مطمئن باش که من خودم به تنهایی اقدام می کنم وبامامانت صحبت می کنم.

-مامان من توقضیه ی ازدواج به نظرخانواده هاخیلی اهمیت می ده!

چون معتقده همسرآدم فقط نیمی ازنیازهای عاطفی آدم رومی تونه تامین کنه وبالاخره هرکس به خانواده اش ومحبت اونا احتیاج دارد.

-بله،ولی این فقط درصورتیه که محبت خانواده واقعی باشه وبه نظرفرزندشون هم اهمیت بدن.متاسفانه مادرمن اصلاً آدم منطقی ای نیست وچشمش فقط دنبال ظاهره!امامطمئن باش که نظراوناتواراده ی من تاثیری نداره!

-امامن نمی تونم بهت قول بدم که روی حرف مادرم حرف بزنم!اون تورودوست داره وخیلی هم قبولت داره امامطمئنم بدون رضایت خانواده ات راضی به ازدواج مانمی شه!

-ازکجا این قدرمطمئنی؟

-چون این مشکل زندگی مامان وبابای خودمم بوده!

-امااین دلیل نمی شه که ماهم به مشکل بربخوریم.تازه مگه پدرخودت وقتی ازخانواده اش برید وبامادرت ازدواج کرد،خوشبخت نشد؟اونازندگی خوبی داشتن،مگه نه؟!

-آره،پدرمن مردفوق العاده ای بود!

قطره اشکی راکه ازگوشه ی چشمم چکید تمیزکردم وگفتم:

-رامبد،من می ترسم!

-ازچی می ترسی عزیزم؟!

-ازآینده!آینده ای که من وتوروازهم جداکنه!

-می گلم!مطمئن باش آینده ی خوبی درانتظارماست.به محض این که شرایط ازدواجمون فراهم بشه من آماده ام.

سرم راروی میز گذاشتم واجازه دادم تااشک هایم جاری شوند.رامبد گفت:

-دراولین فرصت که مامانم ازعزادربیادباهاش حرف می زنم.اگه قبول کردند که بهتر،اگرهم نکردند من خودم توروبه شکل رسمی ازمادرت خواستگاری می کنم وازدواج می کنیم.

درمیان گریه گفتم:

-مامانم بدون رضایت خانواده ات راضی به ازدواج مانمی شه!

امبدباناراحتی گفت:

-توروخدااین جوری گریه نکن می گل.مهم مادوتاهستیم که همدیگه رودوست داریم بهت قول می دم درآینده ی نه چندان دور،من وتومال هم می شیم.

درحالی که هنوزبغض داشتم،اشک هایم راپاک کردم وسعی کردم اوراناراحت نکنم.

تاساعتی بعدباهم کنارساحل قدم زدیم وبعداومرابه خانه رساند.

بعدازعمل جراحی مامان دیگربه خانه ی رامبد نمی رفتم،چون مامان اجازه نمی داد. می گفت همان مدت هم اگرمی رفته ام فقط برای به دست آوردن مخارج عمل بوده وپس ازآن رفتنم رابه آن جاصلاح نمی دانست.

ازآن روزی که کناردریا،رامبدآن حرف ها رابرایم زده ود احساس کلافگی می کردم،احساس دلشوره،عذاب ونگرانی.....به رامبدچیزی نمی گفتم اماترس ازآینده مثل خوره روحم رامی خورد،مخصوصاًکه حالامی دانستم رقیبی دارم که مادررامبدهم طرفداراوست.اگرمادررامبدمو

رامبدبازهم مکث کرد.من که تقریباًمعنی حرف های اورادرک کرده بودم،نگاهش کردم ونشان دادم که منتظرشنیدن باقی صحبت هایش هستم.چندلحظه بعداوادامه داد:

-مامان خیلی دلش می خواد که اونوبه من قالب کنه ولی من هیچ علاقه ایه مهرنازندارم. اصلاً به خاطررفتارهای بچه گانه اش ازش بدم می یاد.

-اونچی؟اون تورومی خواد؟

-ظاهراًمتاسفانه ازوقتی خاله ام فوت شده اومده خونه ی ما،چون اقوام پدرش همه آمریکاهستند.

باشنیدن حرف های رامبدغم سنگینی رادردلم حس کردم.اوکه متوجه حالت من شده بود،گفت:

-می گل،من اگه اینهاروبهت گفتم فقط برای این که ازوضعیت خانواده ام مطلع بشی.اصلاًنمی خوام درباره ی من فکرناجوری به سرت بزنه،چون توتنهازنی هستی که مالک قلب منی!

سکوت کردم چون اگردهان بازمی کردم تاچیزی بگویم بغضی که درگلوداشتم می شکست وآن وقت اشک هایم درمقابل رامبد سرازیرمی شد.رامبدآهسته پرسید:

-حالا علت اومدن من روبه بندرعباس فهمیدی؟

سرم رابه علامت آری تکان دادم واوادامه داد:

-این جوری ازاونا دورتربودم وخیالم راحت تر!وقتی هم که فهمیدم به توعلاقمندم بیشتربه این جاوابسته شدم.....می گل ،من قصدناراحت کردنت روندا‌شتم.اگرمی دونستم ناراحت می شی اصلاً این چیزهاروبهت نمی گفتم.

-بالاخره که باید می دونستم.بااین اوصاف من فکرنمی کنم حالا حالاها بتونیم ازدواج کنیم.

-چرانتونیم؟بهت گفتم که تنهاکسی که من دوستش دارم تویی،حتی اگرهم خانواده ام با ازدواج ماموافق نباشند،مطمئن باش که من خودم به تنهایی اقدام می کنم وبامامانت صحبت می کنم.

-مامان من توقضیه ی ازدواج به نظرخانواده هاخیلی اهمیت می ده!

چون معتقده همسرآدم فقط نیمی ازنیازهای عاطفی آدم رومی تونه تامین کنه وبالاخره هرکس به خانواده اش ومحبت اونا احتیاج دارد.

-بله،ولی این فقط درصورتیه که محبت خانواده واقعی باشه وبه نظرفرزندشون هم اهمیت بدن.متاسفانه مادرمن اصلاً آدم منطقی ای نیست وچشمش فقط دنبال ظاهره!امامطمئن باش که نظراوناتواراده ی من تاثیری نداره!

-امامن نمی تونم بهت قول بدم که روی حرف مادرم حرف بزنم!اون تورودوست داره وخیلی هم قبولت داره امامطمئنم بدون رضایت خانواده ات راضی به ازدواج مانمی شه!

-ازکجا این قدرمطمئنی؟

-چون این مشکل زندگی مامان وبابای خودمم بوده!

-امااین دلیل نمی شه که ماهم به مشکل بربخوریم.تازه مگه پدرخودت وقتی ازخانواده اش برید وبامادرت ازدواج کرد،خوشبخت نشد؟اونازندگی خوبی داشتن،مگه نه؟!

-آره،پدرمن مردفوق العاده ای بود!

قطره اشکی راکه ازگوشه ی چشمم چکید تمیزکردم وگفتم:

-رامبد،من می ترسم!

-ازچی می ترسی عزیزم؟!

-ازآینده!آینده ای که من وتوروازهم جداکنه!

-می گلم!مطمئن باش آینده ی خوبی درانتظارماست.به محض این که شرایط ازدواجمون فراهم بشه من آماده ام.

سرم راروی میز گذاشتم واجازه دادم تااشک هایم جاری شوند.رامبد گفت:

-دراولین فرصت که مامانم ازعزادربیادباهاش حرف می زنم.اگه قبول کردند که بهتر،اگرهم نکردند من خودم توروبه شکل رسمی ازمادرت خواستگاری می کنم وازدواج می کنیم.

درمیان گریه گفتم:

-مامانم بدون رضایت خانواده ات راضی به ازدواج مانمی شه!

رامبدباناراحتی گفت:

-توروخدااین جوری گریه نکن می گل.مهم مادوتاهستیم که همدیگه رودوست داریم بهت قول می دم درآینده ی نه چندان دور،من وتومال هم می شیم.

درحالی که هنوزبغض داشتم،اشک هایم راپاک کردم وسعی کردم اوراناراحت نکنم.

تاساعتی بعدباهم کنارساحل قدم زدیم وبعداومرابه خانه رساند.

بعدازعمل جراحی مامان دیگربه خانه ی رامبد نمی رفتم،چون مامان اجازه نمی داد. می گفت همان مدت هم اگرمی رفته ام فقط برای به دست آوردن مخارج عمل بوده وپس ازآن رفتنم رابه آن جاصلاح نمی دانست.

ازآن روزی که کناردریا،رامبدآن حرف ها رابرایم زده ود احساس کلافگی می کردم،احساس دلشوره،عذاب ونگرانی.....به رامبدچیزی نمی گفتم اماترس ازآینده مثل خوره روحم رامی خورد،مخصوصاًکه حالامی دانستم رقیبی دارم که مادررامبدهم طرفداراوست.

اگرمادررامبدموافقت نمی کردمحال بودمادرمن هم راضی به این ازدواج شود.

این هاافکاری بودکه مرانسبت به آینده بدبین وناامیدمی ساخت.

درهمان گیرودار،سروکله ی خواستگاری برای من پیداشد.سعید،پسریکی ازدوستان مادرم بود که مادرعقیده داشت موقعیت خوبی است ونبایدبدون تفکرجوابش کنم.اومعتقدبودکه نباید فرصت هاراازدست داد ومی گفت رامبد اگرواقعاًمرامی خواهد پس چرااقدام به خواستگاری نمی کند؟حرف های مامان مرابیش ازبیش غمگین کردوباعث شد تادرلاک خودم فروبروم.ازطرفی باوجودسعیدوخواستگاری اشدرمنگنه قرارگرفته بودم واین برای منی که دل درگرودیگری داشتم واقعاًسخت بود.رامبد هم که متوجه ناراحتی ام شده بودمرتب پاپی می شد که چه اتفاقی برایم افتاده است ومن هربار به نحوی اوراازسربازمی کردم تااین که یک روز دل به دریازدم وگفتم:

-موضوع تکراریه!مامانم ازاین وضعیت خسته شده ومی خوادهرچه زودترتکلیف ما روشن بشه.اون نسبت به این قضیه خیلی حساس شده!

-چراحساس شده؟!

باکلافگی شانه بالاانداختم:

-نمی دونم!شده دیگه.

رامبدچند لحظه ا درسکوت نگاهم کردوبعدبی مقدمه پرسید:

-می گل!توخواستگاری دیگه ای داری؟ !

با حیرت نگاهش کردم . او که جواب سؤالش را از نگاهم گرفته بود ، پرسید:

اون کیه ؟

آهسته جواب دادم:

پسر یکی از دوستان مامانم.

حتماً مامانت هم اون رو پسندیده!

رامبد ، صحبت مامانم این نیست ! مامانم تو رو هم پسندیده ، خیلی بیشتر از اون ! فقط به شکل رابطه ی ما اعتراض داره.

چاره چیه می گل ؟ یعنی اگه خانواده ام با من همراهی نکنن ، مامانت تو رو به من نمی ده ؟

نمی دونم!

آخرش هم مجبور می شیم مخفیانه عقد کنیم و اون ها رو در برابر عمل انجام شده قرار بدیم!

با وحشت نگاهش کردم و وقتی دیدم جدی صحبت می کند ، گفتم:

این غیر ممکنه رامبد ! من بدون موافقت مادرم این کارو نمی کنم.

پس تو منو دوست نداری.

من تو رو دوست دارم اما تو نباید از من بخوای بدون اجازه ی مامانم با تو ازدواج کنم ، چون موقعیت من با تو فرق می کنه ! مادر من چندین سال برای ما ، هم پدر بوده و هم مادر ! من محاله بدون رضایت اون دست به همچین کاری بزنم.

رامبد با ناراحتی به نقطه نا معلومی خیره شد . مدتی طولانی بین ما به سکوت گذشت . وقتی دیدم حرفی نمی زند ، آهسته پرسیدم:

تو از من دلگیری ؟

بی آنکه نگاهم کند ، گفت:

با وضعی که ما داریم ، بی خود به آینده دلخوشیم ! من که وضعیت خانواده ام رو می دونم ، تو هم وضعیت خانواده ات رو می دونی . من خاطر تو حاضر به گذشتن از اونها هستم ولی تو حاضر نیستی از خانواده ات بگذری!

رامبد ، از من نخواه مادرم رو فراموش کنم.

پس یا باید مادرهامونو راضی کنیم یا مخفیانه عقد کنیم و راه سومی هم وجود نداره به جز این که همدیگر رو فراموش کنیم!

تو رو خدا اینقدر با نا امیدی حرف نزن!

آخه با این وضعیتی که ما داریم مگه امیدی هم برای آدم باقی می مونه می گل ؟!

بعد آهی کشید و گفت:

همین امشب با مامانم تماس می گیرم . دیگه نمی تونم تا هفته آینده صبر کنم.

احساس می کردم دارم او را از دست می دهم . گفتم:

رامبد ، من بدون تو دیوونه می شم!

با کلافگی میان موهایش دست کشید و گفت:

من تمام سعی ام رو می کنم . فکر نکن بدون تو برای من آسون می گذره.

بعد از آن هر دو در سکوتی غمگین و دلگیر فرو رفتیم.

آن شب تا نزدیک صبح خواب به چشمهایم راه نیافت و به یاد رامبد و مشکلاتی که داشتیم اشک ریختم . ساعت دیواری چهار و ده دقیقه را نشان می داد که احساس کردم دیگر طاقت ندارم و باید با رامبد صحبت کنم.

می دانستم که حالا حتما با مادرش حرف زده وبرای شنیدن نتیجه ی مکالمه اش بی تاب بودم.

آرام و آهسته به طرف تلفن رفتم و شماره ی منزل رامبد را گرفتم . پس از شنیدن تنها یک بوق ، گوشی را برداشت.

بفرمایید!

سلام ، خوبی ؟

سلام می گل ! خوبم ، تو چطوری ؟

من هم بد نیستم ! بیدارت کردم ؟

نه ، بیدار بودم!

درست مثل من ! .... رامبد ؟!

با لحن غمگینی جواب داد:

بله عزیزم!

با مامانت تماس گرفتی ؟

آره!

نتیجه اش همون بود که خودت پیش بینی کردی ؟

متاسفانه بله!

از سر نا امیدی سکوت کردم . رامبد گفت:

می گل ! دیگه نوبت توئه که با مامانت صحبت کنی.

می دونم، اما به موافقتش امیدوار نیستم!

تموم شب رو داشتم به آینده مون فکر می کردم . هیچ راهی به نظرم نمی رسه جز همون راهی که بهت گفتم و تو مخالفت کردی.

حرفت اصلاً عاقلانه نیست!

پس تو راه حل دیگه ای سراغ داری ؟... می گل ، نمی شه ما بیخود امیدوار باشیم که اونا یه روزی موافقت کنن. باور کن ما چاره ی دیگه ای نداریم . بهت اطمینان می دم اونا بعد از مدتی خسته می شن و با ما آشتی می کنن!

نه رامبد!

پس باید منتظر بمونیم تا ببینیم کی دلش برای ما می سوزه و به ازدواج ما رضایت می ده ؟! البته اگه دلسوزی ای در کار باشه!

ما توکل به خدا می کنیم ! انشاالله همه چیز درست می شه.

توکل بر خدا درسته ولی بالاخره باید یه تلاشی هم بکنیم . نمی شه که دست روی دست گذاشت و منتظر موند تا کارها خود به خود درست بشه ! ببین می گل ، تو داری این مشکل رو بغرنج می کنی ! به پیشنهاد من فکر کن . به این که من و تو مال هم می شیم و دیگه هیچ کس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

حرف های رامبد ، رویای شیرینی بود که در ذهنم رژه می رفت اما من قادر به پذیرشش نبودم . از طرفی وقتی فکر می کردم هیچ راهی پیش رو نداریم ، به او حق می دادم که از سر ناچاری چنین پیشنهادی بدهد.

تا روشن شدن کامل هوا ، کنار تلفن نشسته بودم و فکر می کردم . بعد از جا برخاستم و برای رفتن به شرکت آماده شدم و خانه را ترک کردم . تازه کنار خیابان رسیده بودم که صدای بوق ماشینی توجه ام را جلب کرد و وقتی برگشتم ، ماشین رامبد را دیدم که به طرف من می آمد.

چند لحظه بعد کنارم نگه داشت و گفت:

سلام خانم خودم ، صبح به خیر!

سوار شدم و گفتم:

صبح تو هم به خیر ! چی شده اومدی این وری ؟!

هیچی ، یکدفعه به سرم زد بیام دنبالت با هم بریم شرکت!

خندیدم و گفتم:

بیای دنبالم یا بایستی یه گوشه منتظرم ؟!

رامبد هم خندید و جواب داد:

گفتم که بیام دنبالت شاید مامانت ناراحت بشه ! اگه نیام پس با این دل چه کنم ؟!

در جوابش به لبخندی اکتفا کردم . پس از چند لحظه پرسید:

به پیشنهاد من فکر کردی ؟

نگاه گذرایی به او انداختم و گفتم:

من دلم نمی خواد با ناراحتی به خونه ی تو بیام!

پس همین امروز باید با مادرت حرف بزنی ! بهش بگو رامبد دیوونه ی منه ، عاشق منه ، داره می میره ! یه جوری بهش بگو که راضی بشه دیگه.

اون وقت مامانم می گه من داماد دیوونه نمی خوام!

رامبد خندید اما بعد نگاهم کرد و گفت:

اگه قبول نکرد ، اون وقت تو باید پیشنهاد منو بپذیری.

با اخم گفتم:

برای چی اینقدر اصرار می کنی ؟ من که جوابمو بهت گفتم.

برای این که جوابت برام قابل قبول نیست!

پیشنهاد تو هم برای من قابل قبول نیست!

لبخند تلخی زد و گفت:

پس باید اونقدر قوی باشی که بتونی مادرت رو راضی کنی!

من سعی خودم رو می کنم.

رامبد سر تکان داد و در سکوت مشغول رانندگی شد.

بعد از ظهر ، ساعتی پس از این که از شرکت برگشتم عزمم را جزم کردم تا با مامان صحبت کنم ، بنابراین از اتاقم خارج شدم و کنار تختش روی زمین نشستم . آهسته گفتم:

مامان ، من با رامبد حرف زدم!

مامان لحظه ای در سکوت نگاهم کرد و بعد پرسید:

خوب ، چی شد ؟

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

اون ... مادرش راضی نیست اما اون می گه براش فرقی نمی کنه . مهم اینه که خودش من رو می خواد و حاضره بدون خانواده اش هم پا پیش بذاره.

همان طور که حدس می زدم ، مامان ابرو در هم کشید و با لحنی جدی گفت:

اگه خانواده ی اون موافق نباشن ، ازدواج شما اصلا به صلاح نیست.

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

مامان ! مگه بابا وقتی با تو ازدواج کرد از خانواده اش جدا نشد ؟

بله ! ولی اون هم طاقت نیاورد و بالاخره یک سال قبل از فوتش زمانی که فهمید مریضه به اونا سر زد ، ولی اونا باز هم من رو نپذیرفتند و حتی بعد از فوت بابات براش مجلس ختم

جداگانه گرفتند . من نمی خوام تو هم عمری رو مثل من با حقارت زندگی کنی . بهش بگو اگه تو رو می خواد باید خانواده اش رو راضی کنه و گر نه همین الان از هم جدا بشید بهتر از سختی هاییه که در آینده متحمل می شی.

اشک در چشمهایم جمع شده بود . باور نمی کردم مامان به این راحتی از جدایی من و رامبد حرف بزند . رامبد تمام عشق و هستی من بود و بی یاد او نفس کشیدن هم برایم دشوار بود . هر چه تلاش کردم و راه خواهش و التماس را در پیش گرفتم ، مامان به خواستگاری رامبد بدون حضور خانواده اش رضایت نداد که نداد.

وقتی موضوع را برای رامبد تعریف کردم ، بی درنگ پیشنهاد قبلی اش را تکرار کرد و وقتی با مخالفت من روبرو شد گفت:

پس اگه امروز و فردا آگهی ترحیم جوان ناکام «رامبد محرابی » رو تو روزنامه دیدی ، نشینی گریه کنی که دیگه فایده نداره!

تو رو خدا از این حرفا نزن رامبد ! به اندازه ی کافی اعصابم خراب هست!

از شوخی گذشته می گل ریال تو هم داری ناز می کنی به خدا!

حرف هایی می زنی ها ! ناز یعنی چه ؟ من هم برای خودم دلیلی دارم.

دلیلت غیر قابل قبوله!

پس مال تو قابل قبوله ؟!

رامبد خندید و گفت:

آره!

باشه ، به همین خیال باش!

و رامبد این بار تنها لبخند کمرنگی بر لب آورد.

******

چند روزی بود تصمیم داشتم بنا به درخواست مامان که بالاخره آدرس محل کار فرد اهداءکننده ی کلیه را از طریق بیمارستان به دست آورده بود ، سری به او بزنم.

یک روز پس از بازگشت از شرکت ،جعبه ای شیرینی خریدم و تاکسی گرفتم و دقایقی بعد مقابل یک مکانیکی بزرگ از ماشین پیاده شدم . وارد مکانیکی که شدم از اولین کسی که معلوم بود یکی از کارگرهای آن جاست سراغ آن مرد را گرفتم . او ابتدا از من نسبتم را با آن مرد پرسید و وقتی شنید که یکی از آشنایانش هستم ، جواب داد:

پس خبر ندارین که آقا قباد دیگه به اینجا نمی یاد ؟!

منظورتون به خاطر وضعیت جسمی بعد از عملشونه ؟؟!

مرد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

نه خیر خانم ، ایشون دیگه وضعش توپ شده و رفته برای خودش یه مغازه خریده ! انگار شما از هیچی خبر ندارین!

با حیرت گفتم:

می شه آدرس مغازه شون رو ببه من بدید ؟!

آدرس را گرفتم و سوار یک تاکسی شدم . در تمام طول راه فکرم مشغول بود . آن طور که من خبر داشتم ، او کارگری ساده بود که به خاطر حس انسان دوستی حاضر به اهدای کلیه اش شده بود ، اما آن چه آن لحظه شنیده بودم .... او... صاحب یک مغازه بزرگ...

برایم واقعاً عجیب بود و بی صبرانه منتظر رسیدن به مقصد بودم ، اما وقتی رسیدم مغازه ی او تعطیل بود و صاحب مغازه ی بغلی گفت که او برای خرید اجناس مورد نیازش به تهران رفته است.

بدین ترتیب من با دنیایی سوال بی جواب به خانه بازگشتم . جریان را که برای مادر تعریف کردم او بر خلاف من خیلی عادی با این قضیه برخورد کرد و واکنش خاصی نشان نداد ، اما من نسبت به این موضوع کنجکاو شده بودم و دلم می خواست بدانم چطور رئیس بیمارستان او را کارگری ساده معرفی کرده ، در حالی که این کارگر ساده حالا صاحب مغازه ای بزرگ بود؟!

بعد از آن ، یک بار دیگر هم همراه مادر به مغازه ی او سر زدم اما او برنگشته بود و صاحب مغازه ی همسایه اش این بار گفت که او برای آموزش کلید سازی در تهران مشغول گذراندن دوره است!

باز هم مدتی دیگر گذشت . در طول این مدت رامبد چند بار با مادرش تماس گرفت و چند مرتبه هم با مادر من صحبت کرد ولی هیچ کدام از موضع خود کناره گیری نکردند . مخصوصاً که مامان از وقتی به خواستگاری سعید پاسخ منفی داده بودم خیلی ناراحت شده بود و بیش از قبل ، روی حرفش پافشاری می کرد.

در خانواده ی رامبد ، پدرش و یکی از خواهرانش به نام بیتا نسبت به این موضوع دید مثبت داشتند و از رامبد حمایت می کردند ، اما مادر و خواهر دیگرش بهرخ با رامبد مخالف بودند و از او می خواستند تا فکر مرا از سر بیرون کرده و با مهرناز ازدواج کند . باربد برادرش هم که ساکن انگلیس بود و از دور در جریان قضایا قرار داشت ، نظر خاصی نمی داد و بی تفاوت بود.

رامبد از این وضعیت خیلی کلافه و ناراحت بود و مسبب تمام مشکلات را اول مادر خودش ، دوم مادر من و سوم خود من می دانست.

همه چیز به همین منوال ادامه داشت تا این که روزی من از شرکت برگشتم و وقتی مهدی را در خانه ندیدم ، از مامان سراغش را گرفتم مامان گفت:

فکر می کنم رفته خونه ی زهرا خانم.

چرا اجازه می دین بره اون جا ؟ حالا که تابستون نیست ، دیگه باید درسش رو بخونه.

گفته می ره با خواهرزاده ی زهرا خانوم که همکلاسیش شده ، درس بخونه.

به هر حال این وقت ظهر ، وقت رفتن به خونه ی مردم نیست مامان.

بعد از خانه خارج شدم و برای بازگرداندن او به خانه ی زهرا خانم رفتم . وقتی رسیدم ، زنگ را فشردم و منتظر ماندم . چند لحظه بعد مرد جوانی که او را نمی شناختم در را به رویم گشود . نگاهم را پایین انداخته و گفتم:

سلام ! ببخشید ، زهرا خانم هستند؟

سلام خانم ! بله ، ایشئن منزل هستند . بفرمایید داخل!

ممنون ! لطف کنید صداشون کنید.

آن مرد به سوی ساختمان رفت و با صدای بلند گفت:

خاله زهرا ؟! جلوی در با شما کار دارند.

کمی بعد زهرا خانم آمد و با دیدن من با چهره ای خندان شروع به احوالپرسی و تعارف کرد تا داخل شوم اما من نپذیرفتم و ضمن تشکر از او خواستم تا مهدی را صدا بزند.

وقتی زهرا خانم از مقابل در کنار رفت ، متئجه شدم آن جوان هم چنان کنار باغچه ایستاده و به سوی من نگاه می کند . نگاهم را به سمت دیگری دوختم و پشتم را به او کردم . چند لحظه بعد مهدی آمد و پس از خداحافظی از زهرا خانم به طرف خانه رفتیم.

از نظر من همه چیز در مورد دیدار کوتاه من و آن جوان که فرزاد نام داشت همان جا به اتمام رسید ، اما روز بعد وقتی از شرکت برگشتم ، پس از خوردن ناهار ، مامان نگاهم کرد و با

لبخند گفت:

می گل ، می خوام باهات حرف بزنم!

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم:

راجع به چی ؟!

دیروز که رفتی خونه ی زهرا خانم ، جوونی رو اون جا ندیدی ؟

چرا دیدم . چطور مگه ؟!

مامان خندید و گفت:

اون جوون ، فرزاد خواهرزاده ی زهرا خانومه که از قرار معلوم از تو خوشش اومده . امروز زهرا خانم اومده بود که تو رو برای اون خواستگاری کنه!

حس کردم جلوی چشمهایم با شنیدن این خبر سیاهی رفت . با ناراحتی به مامان نگاه کردم که گفت:

می گل به من اینجوری نگاه نکن !دیگه هر چه صبر کردی کافیه . رامبد اگه واقعاً تو رو می خواست باید خانواده اش رو راضی می کرد . دیگه صبر کردن بی فایده ست ، این بار بهت اجازه نمی دم به بخت خودت لگد بزنی !زهرا خانم می گه که خواهرزاده اش توی فامیل تکه . پسر خیلی خوب و نجیبه و وضع مالی اش هم عالیه!

ولی مامان...

حرفم را برید:

تو فکر می کنی تا کی برات خواستگار میاد ؟ آخه دختر من ،کی میاد یه خواستگار خوب رو که داره با خانواده اش می یاد جلو بزنه کنار و بچسبه به کسی که بدون خانواده اش و تک و تنها آدمو می خواد ؟

نفسم بالا نمی آمد . به زور آب دهانم را فرو دادم و از مامان خواستم فرصت دیگری به من و رامبد بدهد . آن قدر خواهش و التماس کردم تا بالاخره راضی شد و از آن روز که دوشنبه بود تا چهارشنبه به ما فرصت داد ، اما گفت که این آخرین بار است و او پنج شنبه باید جواب نهایی را به زهرا خانم بدهد.

بر خودم لعنت می فرستادم که چرا به خانه ی زهرا خانم رفتم و باعث شدم این غائله به پا شود.

بلافاصله با رامبد تماس گرفتم و در پارکی نزدیک خانه با او قرار گذاشتم . وقتی رسیدم او روی یکی از نیمکت ها نشسته بود و انتظار مرا می کشید . با دیدن من با آن حال آشفته ، حسابی جا خورد و پرسید:

اتفاقی افتاده ؟!

با پریشانی کنارش نشستم و گفتم:

رامبد دارم دیوونه می شم . ازت خواهش می کنم یه کاری بکن!

آخه چی شده ؟!

تمام اتفاقات را برایش تعریف کردم و گفتم که مامان دو روز بیشتر به ما فرصت نداده است.

رامبد که به شدت عصبی شده بود ،پرسید:

یعنی مادرت بدون رضایت تو به اونا جواب مثبت می ده ؟

به چهره بر افروخته اش نگاه کردم و گفتم:

اون می گه ازدواج با کسی که خانواده اش من رو نمی خوان به ضرر منه و اگر الان سختی بکشم بهتر از بدبختی های آینده اس!

رامبد با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود گفت:

مگه مادر تو پیشگویی هم می کنه ؟! آخه اون از آینده چی می دونه ؟!

سکوت کردم و سر به زیر انداختم . او ادامه داد:

چند بار بهت گفتم بریم عقد کنیم ؟ قبول نکردی . اینو می خواستی ، آره ؟!

نه به خدا رامبد!

اگه راست می گی همین حالا بریم خونه تون و تو شناسنامه ات رو بردار . بعدش هم می ریم محضر و عقد می کنیم.

با این کار ، مامانم دق می کنه ! من نمی تونم از مامانم دل بکنم.

پس حتماً دل کندن از من برات راحته ! اگه این طوریه این گوی و این میدان!

این طور نیست رامبد . ازت خواهش می کنم یک بار دیگه با مادرت حرف یزن و رضایتشو جلب کن.

حرف زدم عزیزم ، همین دیشب حرف زدم ! مثل یه ببر تیر خورده از دستم عصبانیه چون دختر خاله داره ازدواج می کنه و می ره پسش اقوام پدرش به آمریکا ! مامان بابت این موضوع من رو مقصر می دونه و می گه اگه من با اون ازدواج کرده بودم ، الان صاحب ثروتش بودم ! اون الان بیشتر از همیشه با من لج کرده ! می گل .... ما برای رسیدن به هم فقط یک راه داریم . خواهش می کنم نه نگو.

من ... من نمی تونم دل مادرمو بشکنم . هم مادرم رو می خوام و هم تو رو رامبد!

خودت می دونی که با این شرایط باید یکی از ما رو انتخاب کنی . با تمام وجود احساس درماندگی می کردم و هیچ راه نجاتی برای خودم نمی دیدم . رامبد آهسته گفت:

باورم نمی شه دارم تو رو از دست می دم می گل ! من تو رو دوست دارم ، نمی تونم ازت دل بکنم ! باورم نمی شه تو متعلق به مرد دیگه ای بشی . می گل ! من دیوونه می شم ، می میرم!

اشک هایم بی محابا روی گونه هایم جاری شدند . چشم های زیبای رامبد را نیز هاله ای از اشک پوشانده بود . با صدایی لرزان پرسید:

یعنی این آخرین باریه که من و تو روبه روی هم نشستیم و با هم حرف می زنیم ؟! .... نه ، باور نمی کنم!

حرف هایش دلم را به آتش می کشید . هر دو خوب می دانستیم که در فرصت کوتاهی که مامان داده هیچ کاری از دستمان بر نمی آید و من خود را شرمنده ی محبت های بی دریغ رامبد می دیدم.

از جا بلند شدم و در حالی که از شدت گریه به سختی حرف می زدم ، گفتم:

منو ببخش رامبد . منو ببخش که لیاقت تو رو نداشتم.

این را گفتم و با گام هایی سریع پارک را ترک کردم . نمی دانم چطور تاکسی گرفتم و کی به خانه رسیدم.

قدم که به داخل ساختمان گذاشتم ، مامان و مهتاب با دیدن من حیرت زده نگاهم کردند . مهتاب با نگرانی پرسید:

چی شده می گل ؟!

بی آنکه جوابی بدهم به اتاقم رفتم و در را از پشت قفل کردم . در همان حال با خودم زمزمه کردم :« همه چیز تموم شد . من رامبد رو از دست دادم»!

****

دو روز بعد با حالتی نزار و فکری آشفته ، تنها به امید دیدن رامبد به شرکت رفتم اما در اتاق تنها ماندم و به یاد خاطرات مشترکمان اشک ریختم ، چون او به شرکت نیامد . او که تمام سهم من از عشق بود و داشتند در برابر چشمهایم از من جدایش می کردند.

ظهر چهارشنبه وقتی به خانه برگشتم مامان نبود . از مهتاب پرسیدم مامان کجاست و او هم در جوابم شانه بالا انداخت و گفت به خانه ی دوستش رفته بوده و وقتی برگشته ، مامان را در خانه ندیده است.

بی آنکه غذایم را بخورم به اتاقم رفتم و خوابیدم . وقتی بیدار شدم هوا رو به تاریکی می رفت . با ضعف و بی حالی از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم . چشمم به مامان افتاد که با لباس های بیرون و در حالی که هنوز چادر روی سر داشت ، کنار در نشسته بود . چهره اش گرفته و خسته به نظر می رسید و چشمهایش به نقطه نامعلومی خیره مانده بود.

با دیدنش در آن حالت ، جا خوردم . جلو رفتم و پرسیدم:

اتفاقی افتاده مامان ؟!

نگاهش به طرفم چرخید و روی صورتم ثابت ماند.

چشمهایش سرخ بود ،انگار گریه کرده بود . دیگر یقین پیدا کردم مسئله ای پیش آمده است . کنارش روی زمین نشستم و با نگرانی پرسیدم:

مامان چی شده ؟ امروز کجا رفته بودی ؟ .... مامان ؟!

همان طور که نگاهش صورتم را می کاوید ، با لحنی غمگین گفت:

هیچ وقت در زندگی ام این اندازه احساس شرمندگی نکرده بودم!

با حیرت به او چشم دوختم و پرسیدم:

منظورت چیه مامان ؟!

چشمهایش از اشک نمناک شد ، بعد دوباره نگاهش را به نقطه ی نا مشخصی روی فرش دوخت و گفت:

نمی دونم چرا امروز یک مرتبه به ذهنم رسید که برای تشکر به سراغ اون اهدا کننده ی کلیه برم . همون طور که حدس می زدم از تهران برگشته بود و مغازه اش بر خلاف دفعه ی قبل باز بود . داخل رفتم و خودم رو معرفی کردم . اون مرد عکس العمل خاصی نشون نداد و در برابر تشکرهای من که از حس نوع دوستی اون تقدیر می کردم چیزی نگفت . تشکرهای من که از حس نوع دوستی اون تقدیر می کردم چیزی نگفت . من هم وقتی دیدم چیزی نمی گه و ساکت و بی حرکت ، فقط داره به حرف های من گوش می ده خداحافظی کردم و خواستم بیام بیرون که یک مرتبه صدام کرد و گفت صبر کنم .وقتی به طرفش برگشتم سرش رو انداخت پایین و گفت:

»من کلیه ام رو به شما اهداء نکردم !« هاج و واج بی اون که بفهمم چی می گه نگاهش کردم و اون هم ادامه داد وگفت :

»من کلیه ام رو فروختم . این مغازه ای هم که می بینید با پول اون رهن کردم . « به سختی ازش خواستم برام توضیح بده و اون گفت که کلیه رو فردی ازش خریده و خواسته اسمش پنهان بمونه و در مقابل ؛ اون مرد خودش رو به عنوان فرد خیر معرفی کنه . وقتی بهش اصرار کردم و خواستم اون فرد رو معرفی کنه ، اسم رامبد محرابی رو آورد!

من که در تمام مدت با استرس و هیجان سخنان مامان را دنبال می کردم ، با شنیدن جمله ی آخر ناباورانه به او خیره شدم . پس از چند لحظه در حالی که احساس می کردم نفس کشیدن هم برایم دشوار شده است ، آهسته زمزمه کردم :

رامبد ! یعنی ... اون!

مامان اشک های رو صورتش را پاک کرد و ادامه دا:

اون مرد شروع کرد به دلیل آوردن که چرا مجبور به فروش کلیه اش شده ، اما من حرفاشو نمی شنیدم چون مغازه اش رو ترک کردم . به رامبد فکر کردم که با انسانیت و خلوص نیت واقعی اش ، حتی برای به دست آوردن تو که خیلی دوستت داشت حاضر نشد بگه این کار رو

انجام داده . هر چه بیشتر فکر کردم بیشتر حس کردم که چقدر بهش مدیونم و به حلالیتش احتیاج دارم . آخرش تصمیم گرفتم برم شرکت و ببینمش ، اما وقتی رسیدم اون جا آقای بهتاش گفت رامبد مرخصیه . ازش پرسیدم : ((شما در جریان لطفی که مهندس محرابی در حق من کرده بودید . مگه نه ؟)) وقتی که فهمید متوجه موضوع شدم ، انکار نکرد و جواب داد:

))بله خانم بهار ، من چند بار از مهندس خواستم با می گل صحبت کنم و بهش بگم تمام مخارج بیمارستان رو مهندس یک جا پرداخت کرده و اون قصه ای که ما درباره ی وام براش ساختیم فقط یه نقشه بوده اما مهندس محرابی می خواست که اسمش پنهان بمونه .)) حرف های آقای بهتاش که تموم شد تازه متوجه شدم مخارج بیمارستان رو هم رامبد پرداخت کرده و آقای بهتاش فکر کرده که من از این موضوع هم با خبر شدم . حرف هاش شوک دومی بود که امروز به من وارد شد و اصلا نفهمیدم چطور دفتر اون رو ترک کردم و برگشتم خونه.

مات و متحیر به مامان نگاه می کردم و حرفهایش در ذهنم زنگ می زد . حس می کردم تمام بدنم فلج شده و قدرت کوچکترین حرکتی ندارم .به سرعت یاد روزهای بیمارستان افتادم و تمام وقایع مانند فیلم از جلوی چشمهایم گذشت . آن روزها احساس می کردم معجزه ای به وقوع پیوسته و درهای امید یکی یکی به رویم گشوده شده . آن روزها که هر ثانیه اش را رامبد مانند یک تکیه گاه در کنار من بود ، اما حتی یک لحظه اجازه نداد پی به نقش پر رنگی که در این بازی داشت ببرم ... باورم نمی شد.

مامان با بغض گفت:

حالا می فهمم چرا امروز یک مرتبه به سرم زد به دیدن اون مرد برم . خداوند می خواست ماهیت این جوون رو به من نشون بده و من رو در برابر اون و خوبی هاش شرمنده کنه . این پسر واقعاً فرشته است و من زندگی ام رو بعد از خدا به اون مدیونم می گل ... باید در حقش جبران کنم . خدا منو ببخشه!

بلند شدم و مامان را که گریه می کرد در آغوش کشیدم و اشک هایش را پاک کردم . حس می کردم حالا خیلی بیشتر از گذشته به داشتن عشق رامبد افتخار می کنم . خدا را شکر می کردم که در آخرین لحظات به کمکم آمده و به خوبی می دانستم مجوز ازدواج با رامبد را از مادرم گرفته ام.

****

همان شب با رامبد تماس گرفتم . پس از چند بوق ، گوشی را برداشت و صدای غمگین و خسته اش در تلفن پیچید:

بفرمایید!

سلام رامبد.

لحظه ای مکث کرد و بعد با ناباوری گفت:

می گل تویی ؟!

خودمم!

آهی کشید و گفت:

فکر نمی کردم دیگه بتونم صدات رو بشنوم .... امشب شب آخره ، نه ؟

بی آنکه جوابش را بدهم ، پرسیدم:

چرا رامبد ؟ چرا از من پنهان کردی ؟!

چی رو پنهان کردم عزیزم ؟!

چی رو ؟ .... خرید کلیه ، تامین مخارج بیمارستان و بعد ترتیب دادن کارها.

رامبد چند لحظه سکوت کرد و بعد با حیرت پرسید:

-توچطور متوجه این موضوع شدی ؟!

-اول جواب سؤالم روبده.

-نمی خواستم چیزی روازت پنهان کنم ولی این موضوع فرق می کرد ! بااین حال اگرناراحت شدی ازت می خوام من روببخشی!

بی اختیار چشمه ی اشکم جوشید وکمی بعد باصدایی گرفته ولرزان گفتم:

-مامانم ازوقتی که فهمیده ، عذاب وجدان رهاش نمی کنه ودائم توفکره ! فکراین که توچقدربزرگ هستی ! چقدرصادق ویکرنگ هستی ! وما چقدر کوربودیم که هیچ کدوم ازاین ها روندیدیم!

دیگرنتوانستم ادامه دهم چون شدت اشک هایم به من این اجازه رانداد . رامبد گفت:

-می گلم ، گریه می کنی ؟! من که کاری نکردم . مطمئنم خودت هم یقین داری همه چیز فقط به خواست خداولطف اون پیش می ره.

-من می دونم که نه بازبون ونه به هیچ طریق دیگه نمی تونم پاسخگوی محبت های توباشم.

-توفقط مال من باش ، همین برای یک عمرمن کافیه!

-رامبد ، مامانم دیگه مخالفت نمی کنه ..... اون حالا حتی بیشترازمن وتوبه این ازدواج راضیه!

ازسرحیرت خندید وگفت:

-باورم نمی شه ..... مثل معجزه می مونه ! انگارخدامی دونست اگرتوروازمن بگیره ، دیوونه می شم . راضی نشد همچین بلایی سرمن بیاد!

-وسرمن!

رامبدبااشتیاقی باورنکردنی گفت:

-ازهمین فردا می رم دنبال تدارک مقدمات عروسی ..... دیگه طاقت ندارم می گل!

خندیدم وگفتم:

من هم همینطور.

ـن شب پس از خداحافظی با رامبد ، ساعتها بیدار بودم و خدا را به خاطر چنین لطف بزرگی شکر می کردم.

فردای آن روز مامان به زهرا خانم جواب منفی داد و مرا از فشار روحی بزرگی که گریبان گیرم شده بود ، رهانید<

وقتی ظهر رامبد به منزلمان آمد ، صحنه ی صحبت کردن او و مامان قلبم را از فرط شادی تا مرز انفجار کشاند.

رامبد با مامان گرم حرف زدن شده بود و من برای سر زدن به عذا به داخل آشپزخانه رفته بودم که مهتاب هم داخل آمد . پرسیدم:

نمی دونی چی دارن می گن ؟!

مهتاب شانه بالا انداخت:

می خواستی چی بگن ؟ رامبد می گه مادر زن عزیز ازت ممنونم که منو پذیرفتی ! مامان هم می گه خواهش می کنم ، آخه مگه می شه دل مرد بی نظیری مثل تو رو شکوند ؟! ما که می دونیم مثل تو هیچ وقت برای می گل پیدا نمی شه ، پس چهار دستی تو رو تحویل می گیریم!

در حالی که از حرف هایش خنده ام گرفته بود ،نیشگونی از بازویش گرفتم که صدای جیغش بلند شد.

آن روز رامبد برای ناهار منزل ما ماند و کمی بعد از غذا خوردن ، عزم رفتن کرد . موقع خداحافظی با لبخند گفت:

از مامانت اجازه گرفتم که از امروز عصر به دنبال مقدمات عروسی باشیم.

نمی دانم چرا با شنیدن این حرف ، یکباره خجالت کشیدم و مسیر نگاهم را عوض کردم.

رامبد پرسید:

چرا چیزی نمی گی عروس خانم ؟ نکنه می خوای برای بله گفتن هم اینقدر ناز کنی ؟!

خندیدم و گفتم:

بدجنس!

برای ساعت ۵ بعد از ظهر آن روز قرار گذاشتیم و رامبد به دنبالم آمد . صدای زنگ در که بلند شد چون من هنوز آماده نبودم ، مهتاب به حیاط رفت و در را گشود . کمی بعد من هم کیفم را برداشتم و به حیاط رفتم.

رامبد با پیراهن سفید و شلواری به همان رنگ ، بسیار با نمک شده بود . جلو رفتم و سلام کردم . جوابم را داد و پرسید:

حاضری ؟

لبخند زدم و گفتم:

آره.

مهتاب خندید و گفت:

این که خیلی وقته منتظره ، کم مونده اشکش در بیاد ! ببین ، لازم نیست خیلی براش پول خرج کنی ها ! اینقدر هوله که با هیچی هم راضی می شه!

رامبد گفت:

یادم باشه یه روز تو رو با باربد رو به رو کنم ببینم کدومتون تو زبون ریختن برنده می شید.

مهتاب پرسید:

منظورت اینه که من زبون درازم دیگه ؟

رامبد خندید و جواب داد:

زبون دراز نه ، زبون بریز!

چه فرقی می کنه ؟ فقط مؤدبانه تره.

من گفتم:

فکر نمی کنم هیچ کس حریف زبون مهتاب بشه!

رامبد گفت:

برای این که هنوز باربد رو ندیدی و باهاش حرف نزدی.

پس برادرت باید خیلی دیدنی باشه!

بله چه جورم!

آن روز عصر تا شب همراه رامبد تالار را برای آخر هفته رزو کردیم و با یک رستوران و شیرینی سرا برای شام و شیرینی هماهنگ کردیم . سرویس خواب و کارت دعوت را هم انتخاب کردیم و فقط ماند خرید لباس و طلا که به روز بعد موکول شد.

در راه برگشت رو به رامبد گفتم:

اگه می شه برای خرید لباس و طلا یه روز دیگه برنامه بذاریم . چون فردا مامانم از من خواسته که برای خرید جهزیه به بازار برین.

رامبد با دلخوری نگاهم کرد:

مگه این وسایلی که تو خونه ی من هست ، مشکلی دارن ؟

نه ، مشکلی ندارن اما تو خودت می دونی که این یه رسمه و مادر من هم مثل هر مادر دیگه ای نمی خواد دخترش بدون جهاز به خونه ی شوهر بره

-ولی وضعیت مافرق می کنه. ما یه خونه داریم که وسایل اولیه ی اون کامله ، با این حساب ، دیگه آوردن جهاز چه معنی می ده؟ تازه حالا توجهازتم بیاری ، آخه کجامی خوای بذاری ؟ ما که جای اضافی نداریم ، ازت خواهش می کنم وقتمونو سوموضوعی که کاملاً روشنه تلف نکنیم.

به چهره ی معترض و ناراحتش نگاه کردم وبعد شانه بالا انداختم:

-باشه ، من حرفی ندارم ولی راضی کردن مامان با خودت.

رامبد لبخند زد وگفت:

-اون با من.

چند لحظه ای درسکوت گذشت وبعد من گفتم:

-رامبد ، همین امشب باخانواده ات تماس بگیر وتاریخ ازدواجمون رو بهشون بگو.

نگاهی معنی دار نثارم کرد وجواب داد:

-اصلاً ازاین خبرا نیست.

-به هرحال اونا خانواده ی توان . حتماً دلشون می خواد تومراسم عروسیت شرکت داشته باشن.

سرش راتکان داد وگفت:

-نه ، من این کاره نیستم ! اگه اونا دلشون می خواست توعروسی ماباشن همون وقت ها باازدواج ما موافقت می کردن.

از من اصرار وازرامبد انکار ، تااین که بالاخره راضی اش کردم با خانواده اش تماس بگیرد.

-باشه ، چشم هرچند فکرمی کنم این کار ، کار بیخودیه ولی به خاطر توانجامش می دم.

-ولی من امیدوارم کارت نتیجه داشته باشه.

به خانه که رسیدیم ، رامبد باماما ن صحبت و او راقانع کرد خرید جهیزیه برای من ، باوجود وسایل کاملی که اودرخانه دارد کاری اضافه است . وقتی اطمینان پیدا کرد که مامان راضی شده ، اجازه گرفت تابرای فردا باقی کارها راانجام دهیم وخداحافظی کرد ورفت.

فردای آن روز وقتی ازرامبد ، نتجیه ی صحبت با خانواده اش راپرسیدم ابرودرهم کشید وپاسخ داد پدرش همراه بیتا برای یک سفر کاری به مسکو رفته اند ومادرش وبهرخ هم دعوت اورا نپذیرفته اند. بعد هم گفت که از اول می دانسته تماس باخانواده اش کاری بیهوده است . با دیدن ناراحتی اودیگر حرفی نزدم وترجیح دادم خریدمان راانجام دهیم.

خوشبختانه پس ازگذشت مدتی کوتاه دوباره اخم هایش بازشد وبا خوشی وخنده آن روزرا به پایان رساندیم . حالا تاخوشبختی فقط دو روز دیگرفاصله داشتیم.

با کمک مهتاب وسحر وشهداد ، کار تزیین اتاق خوابمان هم به اتمام رسید وکلی عکس یادگاری باهم انداختیم.

سحر وشهداد بعدازشام خداحافظی کردند ورفتند ومهتاب راهم با خود بردند . من ورامبد هم ساعتی بعد به راه افتادیم . وقتی جلوی در خانه ، ماشین ازحرکت ایستاد ، رامبد روبه من کرد وگفت:

-هرچه به روز ازدواجمون نزدیکترمی شیم طاقت من هم کمترمی شه وحس می کنم زمان دیرترمی گذرد . حالا فقط دوشب دیگه باید بگذره وفردا که بیداربشیم فقط یک شب دیگه ، اون وقت توبرای همیشه مال من می شی می گل!

سکوت کرد وبالبخند به چشمهایم خبیره شد. آهسته گفتم:

-به خاطر همه چیز ممنونم رامبد.

بعد درماشین را بازکردم وضمن خداحافظی ، پیاده شدم . هنوز چند قدمی به سمت خانه برنداشته بودم که باصدای باز وبسته شدن در ماشین به عقب برگشتم.

رامبد ، پیاده شده وبه ماشین تکیه داده بود ومرا می نگریست . نمی دانم چرابادیدن او وحالت نگاهش دلشوره ای ناگهانی دلم رافشرد ، اما خیلی زود برشیطان لعنت فرستادم وپرسیدم:

-بامن کاری داری ؟

لبخندی محوبرلب آورد وگفت:

-نه ..... فقط نمی دونم چرایک لحظه وقتی خداحافظی کردی دلم گرفت!

با لبخند نگاهش کردم:

-دوست داری بیای خونه ی ما!

سر تکان داد:

-نه ، ممنون . فقط.....

-فقط چی ؟!

-خیلی مواظب خودت باش!

در صدایش نگرانی خاصی موج می زد . بی اراده پرسیدم:

-چیزی شده ؟ تو حالت خوبه ؟

دستی به موهایش کشید وگفت:

-آره ... ، آره خوبم ! معذرت می خوام ، انگار تو روهم نگران کردم . اصلاً نمی فهمم چرایه دفعه این جوری شدم ! خیلی خب عزیزم ، دیگه برو تو . فردا می بینمت . خداحافظ.

-خدانگهدار.

اوسوارماشین شد ومنتظرماند تا من به داخل خانه بروم . وقتی وارد حیاط شدم ودر رابستم ، صدای حرکت ماشینش در گوشم پیچید.

باگام هایی آرام به سمت ساختمان به راه افتادم . در حالی که دلشوره ای عجیب تمام وجودم رااحاطه کرده بود.

****

صبح با صدای زنگ تلفن ازخواب پریدم ، مهتاب که زودتر ازمن بیدار شده بود به سمت تلفن رفت وگوشی رابرداشت . از بلند شدن ناگهانی صدای زنگ قلبم به شدت به تپیدن افتاده بود ، ازجابرخاستم وبرای شستن دست وصورتم به طرف دستشویی به راه افتادم . چند دقیقه بعد همزمان با بیرون آمدن من ، مهتاب نیز گوشی تلفن را گذاشت . نگاهش کردم وخواستم بپرسم با چه کسی صحبت می کرد که با دیدن چهره ی سراسیمه و رنگ پریده اش به شدت یکه خوردم . مامان که او هم با صدای زنگ تلفن ازخواب بیدار شده بود ، پرسید:

-کی بود مهتاب ؟

مهتاب باهمان حالت آشفته وناراحت ، نگاهی به من و مامان انداخت وجواب داد:

-رامبد!

با اضطراب پرسیدم:

-براش اتفاقی افتاده ؟

سرش راتکان داد وگفت:

-نمی دونم ، فقط خواست که تو به دیدنش بری!

احساس کردم چیزی در درونم فروریخت . بی آن که بخواهم ، یاد شب قبل در ذهنم زنده شد . نگرانی بی دلیل رامبد ودلشوره ی بی حد وحصر خودم.....

آهسته سربرگرداندم ونگاهم در نگاه مامان گره خورد . دلهره درچشمهای اوهم موج می زد ، به آرامی گفت:

-زودتر حاضرشو برو . انشاءا..... که چیزی نشده.

به زحمت راه اتاقم رادرپیش گرفتم ولباس عوض کردم . وقتی بیرون آمدم ، مهتاب که همچنان ناراحت بود ، گفت:

-می خوای من هم باهات بیام ؟

درحالی که بسیار نگران وپریشان بودم ، جواب دادم:

-نمی دونم ، بیا!

چند دقیقه بعد ، مهتاب هم آماده شد وآژانس گرفتیم وراهی خانه ی رامبد شدیم.

هزاران فکرمنفی از ذهنم عبور می کرد ومرا به شدت آزار می داد.

مسیرمان درنظرم طولانی تراز همیشه می آمد ودلم می خواست برسرراننده فریاد بزنم تاتندتر براند . وقتی بالاخره رسیدیم کم مانده بود ازشدت ناراحتی ونگرانی دیوانه شوم . زنگ زدم ولحظه ای بعد بی آن که کسی جواب بدهد ، در گشوده شد . همراه مهتاب به داخل رفتیم . جلوی در، رامبد با ظاهر بسیار آشفته وچشمهایی که از شدت بی خوابی واحتما لاً گریه پف کرده وقرمز شده بود ،منتظر ما ایستاده بود.

حس کردم پاهایم دیگر توانایی حرکت ندارند . همان طور که بهچهره پریشان اومی نگریستم ، پرسیدم:

-چی شده رامبد ؟

با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می شد جواب داد:

-همه چیز خراب شد!

آهسته جلو رفتم ودرچندقدمی اوایستادم . زانوهایم سست شده بودند واحساس ضعف می کردم . فقط توانستم بگویم :

-به من بگو چی شده.....

با لحنی که پیدا بود به زحمت بغض را درپس گلویش پنهان می کند ، گفت:

-باربد تصادف کرده ، حالش خیلی وخیمه!

یک لحظه چشمهایم سیاهی رفت وبعد تلوتلوخوران به سمت یکی از مبل ها رفتم وبدن سست وبی حالم رابه رویش رهاکردم.

رامبد نگاه غمگینش رابه من دوخت وادامه داد:

-دیشب بعداز برگشتنم به خونه ، بهرخ تماس گرفت وبهم خبرداد.

الان فقط یکی ازدوستای باربد که همراهش بوده بالای سرشه وهمون هم به خانواده ام اطلاع داده . بهرخ می گفت حال مامان هم باشنیدن این موضوع به هم خورده وچون بابا وبیتا تهران نیستند به وجود من احتیاج دارند . من باید برم پیششون.

-ناباورانه گوش به صحبت های رامبد سپرده بودم وذره ذره شکستن خود را به چشم می دیدم .باورم نمی شد ! یعنی همه چیز خراب شده بود ؟ .... نه ، مگرمی شد ؟ فردا روز پایان جدایی ما بود ، روزجشن ازدواجمان . تمام کارت های دعوت پخش و تمام کارها انجام شده بود . من واوتاخوشبختی قدمی بیشترفاصله نداشتیم ..... تنها یک قدم.....

صدای به بغض نشسته ی رامبد ازفکربیرونم کشید:

-منوببخش می گل ، نمی دونم باید چی بگم.

نگاهش کردم . پرده ای از اشک چشمهایش راپوشانده بود . دوباره گفت:

-منو ببخش ، من شرمنده ی تو وخانواده ات هستم . نمی دونم جواب مردم رو ، جواب مادرت روچی می خوای بدی ؟ همه اش تقصیر منه.

آب دهانم رافرو دادم وباصدایی گرفته گفتم:

-حضور تودرکنارخانواده ات مسلماً مهم ترازحضورت درکنارمردمه ، مادرمن هم حتماً تورودرک می کنه.

رامبد با درماندگی به من نگاه می کرد . این بارمهتاب به حرف آمد وگفت:

-توتقصیری نداری رامبد . اتفاقیه که افتاده وبه قول می گل حضور تودرکنارخانواده ات خیلی مهم ترازاین جاست . مطمئن باش مامان هم با این موضوع ، منطقی برخورد می کنه.

رامبد سرش را پایین انداخت ونالید:

-شما منو شرمنده ی خودتون می کنید.

-اصلاً همچین چیزی نیست . ما محبت وفداکاری تورو فراموش نکردیم.

رامبد به سختی ازمهتاب تشکر کرد وبعد باگام هایی آرام به طرف من آمد وکنار پاهایم روی زمین نشست . نگاهش روی چشمهایم ثابت شده بود . اشک درچشمهایش می لرزید .آهسته گفت:

-باورکن می گل که دلم نمی خواد برم ، اما مجبورم . دارم دیوونه می شم . ازطرفی نمی دونم باربد الان چه حالی داره ، ازطرفی می دونم با رفتنم بازهم برای مدتی توروازدست می دم.

اشک روی گونه هایش سرخورد ووجودمرابیش ازقبل به دردکشید . درحالی که خودم نیاز به دلداری وهم دردی داشتم ، گفتم:

-خواهش می کنم گریه نکن رامبد . من امیدوارم حال باربد بهتربشه اما ازطرف خودم ، مگه تو به عشق من شک داری ؟ مطمئن باش که یه سفرنمی تونه ماروازهم جداکنه چون روح ما به هم پیوند خورده . توباید الان فقط به فکرباربد باشی . همه ی ما هم برای اون دعا می کنیم . حالا هم بلند شو، بایدبرای رفتن به تهران بلیط رزروکنی.

رامبد روبه من باچشمهای خیسی سرتکان داد وخواست حرفی بزند اما نتوانست . سرش راروی دسته ی مبل گذاشت وشانه هایش آهسته به لرزش افتاد.

ازشدت بغض به حال خفگی افتاده بودم . بلند شدم ، گوشی تلفن راآوردم وبه طرف رامبد گرفتم وصدایش زدم . سربلند کرد ونگاهم کرد ، صورتش از گریه خیس بود . آهسته گفت:

-می گل.....

گوشی را جلوبردم وفقط گفتم:

-خواهش می کنم بگیر.

بعد خودم به آشپزخانه رفتم ودر آغوش مهتاب یک دل سیرگریه کردم . وقتی کمی سبک شدم ودوباره همراه مهتاب به هال برگشتم رامبد ازطریق آقای بهتاش برای دوساعت بعدبلیط رزرو کرده بود.

به اودرجمع کردن وسایلش کمک کردم ، بعد برای بستن ساک لباس هایش به اتاقی که قراربود ازروزبعداتاق خواب مشترکمان باشد قدم گذاشتیم.

رامبد بالحنی تلخ گفت:

-انگارحسم به من دروغ نمی گفت ! دیشب وقتی ازماشین پیاده شدی وخداحافظی کردی یه حسی به من می گفت قرارنیست جدایی ما به این زودی ها تموم بشه ، برای همین دلم گرفت وباهات پیاده شدم . اما هیچ وقت فکرنمی کردم این طوری بشه.

آب دهانم را به زورفرودادم وگفتم:

-حتماً خواست خدا این بوده . خواهش می کنم اینقدر ناراحت نباش ، تواگراین طوری بری تهران روحیه ی خانواده ات روهم به کلی به هم می ریزی.

-می گل ! زود برمی گردم ، بهت قول می دم.

-به قولت اطمینان دارم ومنتظرت می مونم.

همان لحظه مهتاب داخل اتاق آمد وگفت که قصد دارد برای اطلاع دادن موضوع به مامان به خانه برگردد.

و که رفت من و رامبد در سکوتی دلگیر و غمگین مشغول جمع کردن باقی لباس ها شدیم.

نیم ساعت بعد زنگ خانه به صدا در آمد . رامبد آیفون را جواب داد و چند لحظه بعد مامان و مهتاب به همراه سحر و شهداد وارد شدند . سحر مرا در آغو ش کشید و شهداد با رامبد مشغول صحبت شد . مامان که از حالت چشمهایش پیدا بود گریه کرده ، از قضا و قدر حرف می زد و برای سلامتی باربد دعا می کرد و رامبد در مقابل او فقط و فقط اظهار شر مندگی می کرد.

همه چیز خیلی سزیع اتفاق افتاد و در چشم بر هم زدنی زمان رفتن رامبد از راه رسید . همگی مانند افراد خواب زده در حالی که هنوز گیج بودیم با ماشین شهداد راهی فرودگاه شدیم . در طول راه هیچ کس هیچ چیز نمی گفت و سکوتی تلخ و جانگاه میانمان حاکم شده بود . وقتی رسیدیم با دیدن فرودگاه و افرادی که یا قصد سفر داشتند یا در انتظار بازگشت سفر کرده ای به سر می بردند ، انگاز تازه باورم شد باید از رامبد جدا شوم . انگار تازه آن زمان بود که از خواب بیدار شدم و به واقعیت مطلب پی بردم . رامبد از مامان عذر خواهی کرد ، از مهتاب و سحر و شهداد هم به خاطر کمک هایشان تشکر کرد و بعد از آنها خداحافظی کرد . وقتی مقابل من رسید با ناباوری نگاهش کردم.

چشم های غمگینش را به چهره ام دوخت و گفت:

هیچ وقت فداکاری تو رو فراموش نمی کنم می گلم . منو ببخش.

در حالی که اشک راه را بر نگاهم بسته بود گفتم.

من همیشه مدیون تو ام رامبد . منتظرت می مونم.

با لحنی بغض آلود گفت:

خیلی دوستت دارم!

بعد چند قدم به عقب برداشت و ناگهان چرخید و با سرعت از من دور شد . در حالی که از پشت به قامت بلندش می نگریستم زمزمه کردم:

من هم دوستت دارم.

وقتی از نظرم دور شد ، انگار تمام توان و نیرویی که در وجود من باقی مانده بود ، تحلیل رفت و به اتمام رسید.

روی یکی از صندلی ها تا شدم و هق هق گریه ام را سر دادم . من او را تکیه گاه خود می دانستم . تکیه گاهی که در مواقع سختی و رنج تنهایم نمی گذاشت و همیشه با من بود ، و حالا با نبودنش من شاهد شکسته شدن ذره ذره ی و جودم بودم.

وقتی هواپیما باند فرودگاه بندر عباس را ترک کرد ، چشم هایم را با دست پوشاندم و سخت تر از قبل گریستم . مهتاب ، مامان و سحر هم اشک می ریختند . سحر کنار من نشست و سرم را روی شانه اش گذاشت . در میان گریه نالیدم:

چرا این طوری شد ؟ چرا ؟

سحر شانه ی مرا فشرد و گفت:

این خواست خدا بوده می گل . تو که همیشه صبور بودی ، این بار هم صبر کن ! مطمئن باش خدا پاداش صبر تو رو می ده.

سحر حرف می زد و دلداری ام می داد اما قلب من زخمی تر از آن بود که به این زودی ها آرام شود . دلم آن قدر گرفته بود که احساس می کردم غم تمام عالم را در وجود خود دارم . رامبد می رفت تا کیلومترها از من دور شود و من تنها به عذابی که در نبودن او می کشیدم فکر می کردم.

انگار مقدر بود که با هر سفر خواسته یا ناخواسته ی او ، من بیشتر از پیش به این موضوع واقف شوم که تا چه حد دوستش دارم .

فصل ۶

بعدازظهروقتی رامبد تماس گرفت تارسیدنش رااطلاع دهد من آنقدرگریه کرده بودم که صدایم کاملاً عوض شده بود . اوهم به خوبی این قضیه را فهمید وسعی کردتا می تواند دلداری ام دهد که این دوران کوتاه زودترازآن چه فکرکنم به پایان خواهد رسید وبعدازآن ما برای ابد متعلق به یکدیگرخواهیم شد . حرف هایش زیبا وامیدوارکننده بوداما مراآرام نمی کرد وذهن پرتشویش وآشفته ام راسامان نمی بخشید . نمی دانستم چرا آن قدر پریشان ودلتنگ بودم ، اما به هرحال اجازه ندادم رامبد متوجه این موضوع شود وطوری محبت کردم که اوتنها به فکربرادرش باشد.

فردای آن شب ، یکی ازسخت ترین روزهای زندگی ام بود . روزی که قرار بود روزوصال ما باشد ، اما همه چیز یکباره عوض شده بود وما دنیایی با یکدیگرفاصله داشتیم وکوهی ازغم بردلهایمان سنگینی می کرد.

صبح رامبد تماس گرفت وباهم صحبت کردیم . اصلاً دلم نمی خواست گریه کنم وغصه ی اوراز آن چیزی که بودبیشترکنم ، اما هرچه کردم نتوانستم مقاومت کنم ودست آخر به گریه افتادم . واقعاً برایم تلخ وجانکاه بود . روزی

که فکرمی کردم آخرین روزفراقمان باشد به جدایی وتنهایی ختم شده بود . رامبد هم از پشت خط سعی در آرام کردن ودلداری دادن من داشت.

کمی که گذشت وآرامتر شدم ،رامبدگفت که ازباربد خبرجدیدی ندارند وهرچه هم با همراهش که دراختیار دوستش بود تماس می گیرند ، کسی جواب نمی دهد.

قراربود رامبد به انگلیس برود ومدتی بعدهم ، زمانی که بیتا وپدرش برگشتند ، بهرخ ومادرش همراه آنها به رامبد ملحق شوند.

کمی دیگرباوصحبت کردم وبعد به سختی خداحافظی کردیم . گوشی را که گذاشتم ازته دل برای سلامتی باربد وبازگشت هرچه سریع تررامبد دعا کردم.

آن روزبا کمک سحروشهداد ، غذاها وشیرینی هایی راکه سفارش داده بودیم به پرورشگاه کودکان اهداء کردیم . قرارمان را باآرایشگاه وعاقد لغو کردیم ومنحل شدن مراسم رابه اطلاع مدیرتالاررساندیم وبه هم خوردن عروسی رابه اکثردعوت شدگان خبردادیم.

علی رغم روحیه ی بدی که داشتم ودلم می خواست مدتی رامرخصی بگیرم امابه اصرارسحرپذیرفتم هم چنان به کارم درشرکت ادامه دهم . کاردراتاقی که درآن خاطرات شیرین بارامبد داشتم برایم خیلی سخت بود . به خصوص این که قراربود به جای رامبد ، مهندس دیگری درشرکت استخدام شود ، چون به هرحال مدت غیبت رامبد مشخص نبود وشرکت به وجود یک مهندس احتیاج داشت . درهرصورت کاردرکنار سحربرای من خیلی راحت ترازقرارگرفتن درکنارمهندس جدید بود ، به همین دلیل موضوع راباآقای بهتاش درمیان گذاشتم وپس ازموافقت اوراهی اتاق سحرشدم تامثل گذشته درکناراوکارکنم.

روزهامرتب رامبد تماس می گرفت وباهم صحبت می کردیم . عجیب بود که آنها هنوز هم از باربد بی خبربودند . رامبد می گفت که هیچ کدام از دوستان اورانمی شناسد ونمی داند با چه شماره ای تماس بگیرد وهرچه هم باهمراه باربد که دراختیار دوستش بود تماس می گرفت ، کسی جواب نمی داد . قراربود چندروزبعد رامبد راهی انگلیس شود . سعی می کردم تا آن جا که می شود دلداری اش دهم وروحیه اش راتقویت کنم ، درحالی که خودم حالی بهترازاونداشتم.

روزی که رامبد ایران رابه مقصد انگلیس ترک کرد ، روزوحشتناک وغم انگیزی بود . قراربود به محض رسیدنش با من تماس بگیرد ومن تاهنگام شب مثل مرغ پرکنده ، بابی قراری این سوو آن سورفتم امااوزنگ نزد.

آن شب رابااشک هایی که بی وقفه روی صورتم می چکیدند وبه امید فرداکه رامبد تماس بگیرد به صبح رساندم امابازهم اوزنگ نزد وهرچه هم باهمراهش تماس گرفتم جواب نداد . به شدت نگرانش شده بودم . هیچ شماره ای هم ازخانواده اش نداشتم تاازطریق آنها ازحالش باخبرشوم.

باناراحتی واضطراب زیاداوقاتم رامی گذراندم وهریکی دوساعت ، یک بارباهمراهش تماس می گرفتم اما افسوس که هیچ نتیجه ای نمی داد . سومین روزی که ازاوبی خبربودم صبح جمعه بود . تصمیم گرفتم به خانه ی رامبد بروم وآنجابه دنبال شماره یاآدرسی ازخانواده اش بگردم ، اما متاسفانه درمنزلش هم کوچکترین چیزی که به دردم بخورد پیدانکردم وناامیدترازقبل به خانه بازگشتم.

دو روز دیگررا به سختی پشت سرگذاشتم . یکشنبه وقتی برای چندمین بارباهمراهش تماس گرفتم ، این بارصدای زنی ازآن سوی خط به گوشم رسید . باهیجان واضطرابی وافردرحالی قلبم به شدت می تپید ، گفتم:

-سلام خانم ، خسته نباشید.

با صدایی که آهنگی غمگین وخسته داشت ، گفت:

-سلام ، شما ؟

-من می گل هستم ، می تونم بپرسم شما چه نسبتی با.....

اما آن زن حرفم رابالحن تندی قطع کرد وگفت:

-دست ازسررامبد بردار ، اززندگی اون بروکنار . اون دیگه نمی خواد به ایران برگرده!

به شدت یکه خوردم . آن زن باهمان لحن ادامه داد:

-اون دیگه تورونمی خواد وهمراهش روبه من سپرده تادرصورت تماس توپیغامشو بهت برسونم!

آب دهانم رافرودادم وگفتم:

-ببخشید ، شما ؟!

وآن خانم باصدایی شبیه به فریاد پاسخ داد:

-من مادرشم ، مادرش ! دیگه هم با ماتماس نگیر.

بلافاصله پس ازاین حرف ، صدای بوق ممتد درتلفن پیچید وتماس قطع شد.

بلافاصله پس ازاین حرف ، صدای بوق ممتد درتلفن پیچید وتماس قطع شد.

آرام آرام کنارتلفن تاشدم . ناباورانه حرف های اورابرای خودتکرارمی کردم ، امامگرمی شد ؟ مگرامکان داشت رامبد به این راحتی مرا فراموش کند ؟ این غیرممکن بود . ازطرفی اوپنج روز بودکه بامن هیچ تماسی نداشت ومن کاملاً ازاوبی خبربودم . ((نکند..... نه..... نه ، این امکان نداشت ، محال بود . حتماًمادرش قصدداشت مراازاودلسردگرداند)).

احتمالاً رامبدکناربابددربیمارستان بودوهمراهش دراختیارمادرش قرارداشت، ولی حتی دراین صورت یعنی رامبد نمی توانست یک تماس کوچک بامن داشت هباشد ؟

اسن سؤال ها وپرسش ها واما واگرها ، یکی پس ازدیگری ازذهنم می گذشت ومراکاملاً عصبی وپریشان ساخته بود .

مامان ومهتاب بانگاه هایی پرسشگرانه مرامی نگریستند امامن جوابی برای نگاه هایشان نداشتم وهرروزبیشترازقبل سردرگم وآشفته می شدم . رامبدکوچکترین تماسی بامن نداشت وتماس های خودم هم باهمراهش بی فایده بود چون مادرش مانند باراول وحتی بدترازآن مراطردمی کرد . سخنان اوکه ادعاداشت رامبدمرافراموش کرده وباعدم تماس رامبدبامن هماهنگی داشت ، ذهن خسته ام راتامرزجنون پیش برده بود . گاهی آنقدرفکرمی کردم که ازشدت فشارروحی دچارسردردهای طولانی ووحشتناک می شدم.

مخصوصاً این که بعدازاعلام به تعویق افتادن عروسی ماوبیان علت آن ، همسایه ها مرتب حال باربد رامی پرسیدند وراج هبه بازگشت رامبد سؤال می کردند ومامان به شدت ازبی خبری ما ازآنها ناراحت ونگران بود.

درمحیط کارهم حوصله ی آن چنانی نداشتم واگرسحروکمک های

بی دریغش نبود ، امکان نداشت بتوانم دوام بیاورم . دربیستمین روزبی خبری ازرامبد قرارداشتم که تصمیم گرفتم دراین زمینه ازآقای بهتاش کمک بگیرم . اودرطول این مدت دوسه بارسراغ رامبد راازمن گرفته بود ومتاسفانه من هیچ خبری ازاونداشتم.

جلوی دراتاق آقای بهتاش که رسیدم ، ناگهان درگشود هشد ومهندس جدیدشرکت ازاتاق بیرون آمد . اوهم مانند رامبد ، جوان وخوش قیافه بود ، بااین تفاوت که زیبایی اوبیشترظرافت زنانه داشت اما رامبدجذابیت مردانه ی ویژه ای داشت که نگاه هربیننده ای راخیره می کرد.

روبه مهندس سعادت سلام کردم وخواستم داخل اتاق بروم که مرابه نام صدازد . به سویش برگشتم وگفتم:

-بفرمایید آقای مهندس!

نگاه خیره ونافذش رابه من دوخت وگفت:

-می تونم ازتون خواهش کنم بعدازانجام دادن کارتون سری به من بزنید ؟

مسیرنگاهم رابه جانب دیگری عوض کردم وگفتم:

-بله آقای مهندس.

اوتشکرکرد وبه سوی اتاق خودش رفت ومن هم وارداتاق آقای بهتاش شدم . بعدازسلام واحوالپرسی مثل همیشه حال رامبد راپرسید ومن هم گفتم درهمین رابطه مزاحم اوشده ام ، بعد ، آقای بهتاش بامحبتی پدرانه خواهشم راقبول کردوقرارشد که درپایان وقت اداری ، من برای گرفتن جواب نزد اوبرگردم.

ازاتاق مدیرکه بیرون آمدم راهی اتاق مهندس سعادت شدم . وقتی رسیدم دررازدم وپس ازکسب اجازه داخل رفتم . ازدیدن اوپشت میزی که متعلق به رامبد بوددلم گرفت . آهسته سلام وخسته نباشید گفتم واوجواب داد وتعارف کردتابنشینم.

روی یک صندلی نشستم وگفتم:

-به خاطرامرتون مزاحمتون شدم آقای مهندس.

مهندس سعادت که نگاه خیره اش رابه من دوخته بود ، گفت:

-شنیدم که شمادرگذشته بامهندس محرابی همکاری داشتید ، ببینم اگه مایل بامن هم هستید ، دراین موردباآقای بهتاش صحبت کنم.

-پیشنهاد من به خاطرآشنایی شما بااین کاربودوگرنه قصدندارم شمارامجبورکنم.

-ازلطفتون ممنونم . شماانتخاب این کارروبه عهده ی آقای بهتاش بگذارید.

-عذرمی خوام ، شمابامهندس محرابی نسبتی به غیرازهمکارداشتید؟!

سؤالش غافلگیرم کرد . نگاهش کردم وپس ازچندلحظه مکث گفتم:

-بله!

بعد بی آنکه توضیح بیشتری بدهم ازجابرخاستم وگفتم:

-بااجازه تون من مرخص می شم.

این راگفتم ودیگرمنتظرحرفی ازجانب اونماندم واتاقش راترک کردم . تصمیم داشتم وقتی برای گرفتن جواب نزد آقای بهتاش رفتم ، این موضوع راهم مطرح وخواهش کنم ازشخص دیگری به جای من درآن پست استفاده کند . قضیه راکه برای سحرتعریف کردم ، اوهم نظرمراتایید کرد.

ظهر ، درپایان وقت اداری وقتی نزد آقای بهتاش رفتم ازاین که برای دومین بارمزاحمش شده ام عذرخواستم.

لبخند مهربانی به رویم زد وگفت:

-عذرخواهی لازم نیست دخترم . من هم مثل تومشتاق دریافت خبری ازرامبدم ، ولی متاسفانه خانمی که همراهش روجواب داد گفت که رامبد قصدبازگشت به ایران روندارد . البته من باورنمی کنم این موضوع حقیقت داشته باشه اما اون خانم فرصت پرسیدن سؤال دیگه ای رونداد وخیلی زودتماس روقطه کرد.

حرف هایی که می شنیدم مانند پتکی برسرم خورد .باناامیدی به او نگاه کردم وگفتم:

-ازلطفتون ممنونم.

آقای بهتاش گفت:

-خواهش می کنم . راستش می خواست مراجع به موضوعی باهات صحبت کنم . آقای مهندس سعادت به دنبال یک همکارهستند وپیشنهاد شما روبه من دادند.

آه ازنهادم بلند شد . فکرنمی کردم مهندس سعادت به این زودی باآقای بهتاش صحبت کرده باشد. بابی میلی گفتم:

-بله ، دراین مورد باخودمن هم حرف زدند.

آقای بهتاش لبخند زد:

-من ازت خواهش می کنم که دراین مورد باهاش همکاری کنی.

سنگینی دومین ضربه راهم بااین حرف اوبرروح خسته ام حس کردم . به زحمت جوابش رادادم وازاتاقش خارج شدم . دلم آنقدرگرفته بود که آرزوداشتم جایی تنهابودم وباخیال راحت هرچه دوست داشتم گریه می کردم . پس مادررامبد به آقای بهتاش هم همان جواب راداده بود . یعنی ممکن بود حرف هایش درست باشد ؟ یعنی ممکن بود رامبدی که برای ازدواج بامن بی قراربود وثانیه شماری می کرد به این زودی من وتمام خاطرات قشنگی راکه باهم داشتیم به فراموشی سپرده باشد ؟ یعنی ممکن بود همه چیزرا زیرپاگذاشته باشد ؟

سؤال های تکراری وخسته کننده اما بی جواب مانندباتلاقی عمیق ، روح آزرده ی مرادرون خود می کشید ومن به سختی دست وپامی زدم . مخصوصاً وقتی آثار اندوه رابه وضوح درچهره ورفتارمامان می دیدم . اوکه هم غصه ی ناراحتی های مرامی خورد وهم باید جواب سؤالات مردم رامی داد،روزبه روز تکیده تروغمگین ترمی شد . می ترسیدم این موضوع اورابیمارکند اماقدرت کمک کردن نداشتم چون خودم آنقدرخسته دل وافسرده بودم که هیچ چیزتوان آرام کردن طوفان غم واندوهم رانداشت.

درمحیط کارهم درکنار مهندس سعادت دچارمشکل تازه ای شده بودم . من درسایه ی همکاری بارامبد ، کاربانظم ودقت رایادگرفته بودم ویقین داشتم که روش های اوصحیح است ، ولی مهندس سعات سازخودش رامی زد ودرهرموردی ازمن بهانه می گرفت . اوروش های رامبد راردمی کردوطریق خودش را می پیمود واکثراوقات بانگاه های هرزه ورفتارهای جلفش ، کلافه وعاصی ام می کرد.

یک روزکه ازمن خواست تاکارهای مربوط به پرونده های آن روزرانشانش بدهم ، پس ازچندلحظه چینی به پیشانی اش انداخت وگفت:

-من نمی فهمم شما چه اصراری داریدکه ازروش های قدیمی مهندس محرابی استفاده کنید ؟ من به عنوان مهندس فعلی شرکت ، این روش ها رونمی پذیرم وهمه ی این کارها ازنظرمن مخدوشه!

ازحرفهایش عصبی شدم وگفتم:

-خیلی عذرمی خوام آقای مهندس ، مهندس محرابی متعلق به نسل پیش ازشما نبوده که روش هاشون روقدیمی بدونید ! ایشون جوانی به سن وسال شما والبته فارغ التحصیل دانشگاهی ازانگلستان بودند.

اوباچهره ای برافروخته نگاهم کرد وگفت:

-تعریف وتمجیدهای شماازمهندس محرابی به خاطروفاداری ایشون به عهد وپیمانشونه ؟!

دلم می خواست سیلی محکمی نثارصورتش کنم اما خودم راکنترل کردم وباخشم سرش فریاد زدم:

-مسائل خصوصی من نه به شما ونه به هیچ کس دیگه ارتباط نداره . وفاداری مهندس محرابی هم باید به من ثابت می شد که شده وبه شما مربوط نیست ک هوقتی توی مسائل کاری کم بیارید پای زندگی خصوصی دیگران روبه میون بکشید.

متعاقب این حرف باعصبانیت کیفم رابرداشتم واتاق راترک کردم وبی آن که تحمل لحظه ای ماندن درشرکت راداشته باشم راهی خانه شدم . به کوچه ی خودمان که رسیدم دونفرازخانم های همسایه رادیدم وسلام واحوالپرسی کردیم . وقتی ازکنارشان گذشتم تابه سوی منزل بروم ، چندقدم دورترصدایشان راشنیدم که کلماتی مانند بدشانس وبیچاره راتکرارمی کردند.

باوجودی درهم شکسته وله شده درراباز کردم وقدم به داخل حیاط گذاشتم ، بعددررابستم وآهسته به آن تکیه دادم . چشمهایم رابستم . حرف های مهندس سعادت درذهنم تکرارمی شد : ((تعریف وتمجیدهای شما به خاطروفاداری ایشون به عهد وپیمانشونه ؟((!

اشک ، نرم نرم روی گونه هایم راه گرفت . رامبدی که متعلق به من بود ، تمام سهم من ازعشق بود ، حالاکجابودتاببیند همه دست به دست هم داده اند وسعی درله کردن غرورمن دارند ؟ کجابودتا خردشدن شخصیت دختری راببیند که روزی ادعامی کرد دوستش دارد ؟ ..... کجا بود ؟

چشمهای نمناکم راگشودم . نگاهم برحیاط خزان زده ی خانه ثابت شد. ازمیان لب های لرزانم ، آهسته وبابغض یکی ازاشعارخواجه ی شیراز رازمزمه کردم:

بی عمرمن زنده ام واین بس عجب مدار

روزفراق راکه نهد درشمارعمر

******

حدودسه ماه ونیم ازغیبت رامبد درمیان ما می گذشت وفکرمی کنم نه تنها همسایه ها ودوستان ، بلکه نزدیکان خودم یعنی مامان ومهتاب وسحرهم تقریباً ازآمدن اوناامیدشده بودند وگرچه به روی خودشان نمی آوردند اما دررفتارشان وحتی گفت وگوهایشان باهم این ناامیدی به خوبی مشهود بود .عزت خانواده ی ماوبه خصوص من ، باعدم تماس وبازگشت رامبد درانظارعمومی به شدت جریحه دارشده و این موضوع حتی برادرکوچکم مهدی راهم غمگین وناراحت ساخته بود.

طی آن ماهها درشرکت هرچه کرده بودم نتوانستم بامهندس سعادت کناربیایم وسرانجام باموافقت آقای بهتاش ، بازهم کنارسحربرگشتم . مهندس سعادت هم آن روزها دیگرکاری به کارمن نداشت وباخانم صحرایی گرم گرفته بود.

یک روزوقتی برای رفتن به اتاق کارم ازکنارمهندس وخانم صحرایی ، که گوشه ای ازراهروگرم صحبت بودند گذشتم ، خانم صحرایی باصدایی بلندترازحدمعمول که من بشنوم گفت:

-من که قبلاً به شما گفته بودم ، اون خیلی سردترازاین خانوم بود ودرموردازدواجش هم حق داشت دختری ازطبقه ی خودش انتخاب کنه . بالاخره یه گداگشنه لیاقت زندگی بااونو نداشت!

ازشدت خشم دندان هایم رابه هم می فشردم . به سختی خودم راکنترل کردم ووارد اتاق کارمشترکمان باسحرشدم . درطول این مدت آن قدرطعنه وکنایه شنیده وآنقدرتحقیرشده بودم که به نظرخودم پوستم خیلی کلفت شده بود وهمین باعث می شد دوام بیاورم.

چندروزبعد، وقتی تازه ازشرکت به خانه برگشته بودم متوجه نگاه های نگران ومضطرب مهتاب به خودم شدم . اما برخلاف مهتاب ، مامان شادترازهمیشه به نظرمی رسید . ازاین تضاددررفتارهایشان متعجب شدم امادیری نپائید که دلیلش رافهمیدم.

وقتی به اتاقم رفتم تالباس عوض کنم ، مامان هم پشت سرم آمد ودررابست وبعدازکمی مقدمه چینی گفت که سعید ، پسردوستش خانم آزادفرمجدداً ازمن خواستگاری کرده است.

طبق عادت گذشته که خواستگارانم رابه عشق رامبد ، به آسانی ردمی کردم ، خواستم اوراهم که برای دومین باربه خواستگاری ام آمده بودرد کنم اما دیدن شادی مامان وخنده ای که پس ازماهها روی لبهایش جاری شده بود ، باعث شد نتوانم به صراحت پاسخ منفی بدهم.

مامان سعی داشت مراقانع کند که برای اثبات بی گناهی خودم ورامبد وبری کردن هردویمان ازتهمت های مردم سعید راپبذیرم ، ولی پاسخ من دربرابرحرف های مامان اشک هایم بودند که به روی گونه هایم می چکیدند ومسلماً اینها ازهرپاسخی روشن تروآشکارتربود.

مامان باناامیدی نگاهم کرد وگفت که خوب فکرکنم وسرسری تصمیم نگیرم . گفت سعید پسری متین واهل زندگی است وهمین که بازهم اقدام به خواستگاری کرده نشان دهنده ی این است که مرادوست دارد . مامان آ نشب برای

اولین بارباصراحت گفت که اگررامبد تصمیم به بازگشت وازدواج بامن داشت درطول این سه ماه ونیم مراازخودبی خبرنمی گذاشت.

دلم عجیب شکسته بود ، اما مامان تنها به آینده ی من می اندیشید که با دوری ازرامبدوحرف وحدیث های مردم روبه نابودی می رفت . به عقیده ی اوسعید کسی بود که آمده بود تامرا نجات دهد وپرنده ی سعادت رابازهم برشانه هایم بنشاند . به اوکه پس ازمدت ها لبخندبرلب آورده بود وبااشتیاق راجع به آینده صحبت می کرد ، نگریستم وبعد بادرماندگی مهلتی برای فکرکردن خواستم . مامان هم گفت که تا هفته ی بعدخوب فکرهایم رابکنم وجواب قطعی من ازهمان لحظه مشخص بود ، فقط دلم نیم آمد دل مامان رابشکنم.

چهارروزگذشت ومن دراین چهارروزبه شدت سردرگم وعصبی بودم ونمی دانستم وقتی سه روزباقی مانده هم به پایان برسد چگونه باید جواب منفی ام رااعلام کنم .باهمین اکاردست وپنجه نرم می کردم تااین که درپایان روزپنجم صدای زنگ تلفن درفضای خانه پیچید . چون ازهمه به تلفن نزدیک تربودم ، گوشی رابرداشتم وگفتم:

-بفرمایین ؟

صدای دختری جوان ازآن سوی خط به گوش رسید:

-سلام!

-سلام ، بفرمایید ؟

دخترجوان بالحنی مرتعش گفت:

-من بیتا هستم ! شما می گل خانم هستید ؟

ازشنیدن نام بیتا قلبم به شدت بنای تپیدن گذاشت ، باهیجان گفتم:

-شما..... شما بیتاخواهر.....

آنقدرنفس نفس می زدم که نتونستم حرفم راکامل کنم . اوگفت:

-بله ، من خواهر رامبدهستم!

تمام قوایم راجمع کردم وپرسیدم:

-رامبد کجاست ؟ ازاون خبری داری ؟

بیتالحظه ای مکث کرد وسپس گفت:

-رامبداینجاست ! خوب گوش کن تابرات بگم می گل!

اما من که نمی تونستم آرام بمانم ، بابی قراری بازپرسیدم:

-رامبدکجاست ؟ چرامنوازخودش بی خبرگذاشته ؟چرا ؟

بیتا جواب داد:

-رامبدتوروبی خبرنذاشته!

-امامن نزدیک چهارماهه که ازاون خبری ندارم . می شنوی ؟ چهارماه!

بیتابازهم مکث کرد ، گویادرآن سوی خط می گریست.

بابی قراری گفتم:

-بهم بگو بیتا ، رامبدکجاست ؟ توروخدا بهم بگو.

مامان ومهتاب که متوجه مکالمه ی من شده بودند ، جلوآمده وبا اضطراب نگاهم می کردند.

بیتابابغض جواب داد:

-قول بده صبورباشی وخوب به حرفام گوش کنی!

استرسم باشنیدن این حرف صدبرابرشد ، طوری که نمی توانستم سخن بگویم . بیتا که سکوت مرادید ، ادامه داد:

-باربد تصادف نکرده ! اون ازاول هم حالش خوب بود وبراش هیچ اتفاقی نیفتاده بود ! من شرمنده ی توام می گل ، خیلی برام سخته که این ماجراروبرات تعریف کنم ولی این حق توئه که بدونی ، پس خوب گوش کن!

-چندماه پیش که رامبدتماس گرفت تامارودرجریان عروسیش باتوبذاره ، من وبابا مسکوبودیم . مامان وبهرخ تصمیم می گیرن باهمکاری باربد،رامبدروبه انگلیس بکشونن وبعدباطرح نقشه ای به محض ورودرامبدبه فرودگاه کیفش روبزنن تااون وقتی متوجه سلامتی باربد شد نتونه فوراً برگرده . اونا می خواستن یک دخترانگلیسی روبه رامبدغالب کنن تابه طریقی اونو ممنوع الخروج کنن.....

بیتا سکوت کرد. من که تاآن لحظه ناباورانه به حرف های اوگوش می کردم ، وقتی سکوتش رادیدم بازحمت گفتم:

-رامبد ! ازرامبد برام بگو!

بیتا با لحنی بغض آلود گفت:

-وقتی رامبد واردفرودگاه لندن می شه ، طبق نقشه ، یک موتورسوارکیفش رومی دزده . اون که ازبه دست آوردن کیفش ناامید شده بوده باناراحتی به خونه می ره واونجاباربد رومی بینه که کاملاًسالمه وهیچ مشکلی نداره ، وقتی متوجه موضوع می شه وپی می بره اینها فقط نقشه ای برای جداکردن اون ازتو بوده ، باعصبانیت خونه روترک می کنه . باربد می گه من دنبال رامبد رفتم ، اون اینقدرعصبی وناراحت بود که متوجه ماشینی که باسرعت ازاون سمت خیابون می اومد ، نشد واون ماشین لعنتی دریک لحظه رامبد روچندمتراون طرفتر پرت کرد .می گل ، رامبدازاون موقع به بعدتوکماست!

صدای هق هق گریه ی بیتا در گوشی پیچید ، تمام حرف هایش درذهنم تکرارشد ، نقشه ، رامبد ، ماشین ، سرعت ، کما..... ناباورانه سرم رابه طرفین تکان دادم وفریاد زدم:

-نه..... نه ، دروغ می گی ! حقیقت نداره!

چشمهایم سیاهی رفت وگوشی تلفن ازدستم افتاد.

صدای مامان ومهتاب هرلحظه دورترودورترشد وبعددیگرهیچ نفهمیدم.

******

پلک هایم راکه گشودم ، دربیمارستان بودم ومهتاب وسحربالای سرم ایستاده بودند واشک می ریختند . بادیدن صورت خیس ازاشکشان ، تماس بیتا وتمام حرف هایی راکه زده بود به یادآوردم . به شدت احساس نابودی وشکست می کردم. به گریه افتادم ودرمیان هق هق تلخی که قادربه کنترلش نبودم ، گفتم:

-چرا ؟ چرااین طورشد ؟..... چرا ؟

-سحرجلو آمد ودست مرادردستهایش گرفت وگفت:

-می گل ، خواهش می کنم مقاوم باش ! رامبد زنده است . مهتاب بابیتاصحبت کرده وبیتا خواسته که توبری پیش اونا . تومی دونی که رامبد به وجودتو احتیاج داره ، پس سعی کن صبورباشی.

مامان کنارم نشست ومرادرآغوش کشید . سرم راروی سینه اش گذاشتم وبه شدت اشک ریختم . مامان مرابیشتربه خودفشرد وبابغض گفت:

-باید بدونی که اون به وجودتواحتیاج داره ، پس سعی کن روحیه ی خودت روحفظ کنی ، بیتا همه چیزروبرای مهتاب گفت . بعدازاون هم پدرش که تهرانه ، تماس گرفت ومثل گفته های بیتا خواست مدارک موردنیازتوواگرمایل باشی یک نفرهمراهت روبرای اون بفرستیم تامقدمات رفتن شمابه انگلیس روفراهم کنه.

درآغوش اونالیدم:

-چرااین چهارماه ، ماروبی خبرگذاشتن مامان ؟ چرابهمون چیزی نگفتن ؟

مهتاب که تاآن لحظه فقط گریه می کرد ، کنارمن آمد وگفت:

-بیتامی گفت مادرش این اجازه روبه اونهانمی داده که ماروخبرکنند والان هم اگرراضی شده به اصرارزیادبیتا وباربد بوده . گویا باربد ازدادن قول همکاری به اونها حسابی پشیومنه.

درباورم نمی گنجید یک مادربرای این که فرزندش رااسیرخواسته های خودکند ، برای اوچنین نقشه هایی بکشد وازهرراهی سعی دراجرای نقشه هایش داشته باشد . اماانگاررامبدپاک ترازآن بودکه این نقشه ها درحقش اجراشود . خداانتقام اوراطوری ازخانواده اش گرفته بودکه حالا درثانیه ثانیه ی آن روزها حسرت اورابردل داشتند.

فردای آن روزبازهم بیتا تماس گرفت وگفت که هرچه زودترمدارکم رابرای پدرش بفرستم . طبق مشورت بامامان ومهتاب برای همراهی سفرم ، مهتاب راانتخاب کردیم ویک روزبعدمدارکمان رابرای پدررامبد فرستادیم.

بعدازچندروزآقای محرابی تماس گرفت وبه مااطلاع داد که همه ی مدارک موردنیازرافراهم کرده وبلیط هایمان راهم برای هشت روزبعدگرفته است . درطول این هشت روزازشرکت استعفادادم وازآقای بهتاش به خاطرتمام خوبی ها ومهربانی هایش تشکرکردم . اوهم برای رامبد آرزوی سلامتی وبرای من آرزوی موفقیت کرد.

همه چیزبرای سفرمهیا بود . قراربود مایک روززودترازروزمقرردرتهران باشیم وبه خانه ی آنها نزد آقای محرابی برویم وفردای آن روز به سوی لندن پروازکنیم ، بنابراین ماظهرسه شنبه درمیان گریه واشک بامامان ومهدی وسحرخداحافظی کردیم وعازم تهران شدیم.

درتهران ، پدررامبد به استقبالمان آمد . اومردی بلندقامت بود با چهره ای متین ، اما درصورت آرامش هیچ چیزمشترکی بارامبد دیده نمی شد . به گرمی بامابرخوردکرد وخوش آمد گفت وبعدبه سوی اتومبیل بسیارشیکی راهنمایی مان کرد که من حتی نتوانستم مدلش راحدس بزنم . به محض نزدیک شدن ما ، مردی ازماشین پیاده شد وابتدا برای ما وبعد برای پدررامبد درراگشود ووقتی مانشستیم خودش هم پشت فرمان قرارگرفت وحرکت کرد.

خانه ی آقای محرابی ، خانه ای زیبا وویلایی دریکی ازنقاط شیک شمال شهربود . حیاط ویلا شبیه به باغی بزرگ وباغچه های آن بانهایت سلیقه ومهارت تزیین شده بود . داخل خانه هم دست کمی ازنمای بیرونی نداشت . تمام وسایل ازشیک ترین وگران ترین نوع وبه زیباترین شکل ممکن کنارهم قرارگرفته بودند . تمام امکانات رفاهی وتحصیلی کامل بود ومستخدمان هرکدام مشغول کاری بودند وبه این سو وآن سومی رفتند.

اما افسوس که دیدن این زیبایی ها ، بی حضوررامبدبرای من لذتی نداشت . قلب بی تابم درحسرت دیداراومی سوخت ، اما راه به جایی نمی برد وچاره ای جزتحمل نداشت.

باراهنمایی یکی ازمستخدمین ، من ومهتاب به اتاقی که برایمان درنظرگرفته شده بود رفتیم وساعتی رابه استراحت پرداختیم . وقتی برای ناهاربه دنبالمان آمدند وبه پذیرایی رفتیم ، پدررامبدباتلفن همراهش صحبت می کرد. بالبخند ازجابرخاست وبه ماتعارف کرد بنشینیم . بعد با مخاطبش خداحافظی کردوخودش هم نشست وگفت:

-باربد بودکه به شماهم سلام رسوند.

به اونگاه کردم وگفتم:

-خیلی ممنون.

-امیدوارم اینجا راحت باشید ومشکلی نداشته باشید.

-مطمئن باشید همین طوره.

من ومهتاب وآقای محرابی تنهاکسانی بودیم که قراربود ناهاربخوریم ، اماغذاهایی که روی میزچیده شده بود بیش ازده نفردیگررا هم سیرمی کرد . باتعارف آقای محرابی مشغول خوردن شدیم . درحین صرف غذااوگفت:

-دلم می خواد کمی ازرابطه ای که بارامبدداشتی واین که تاکجارسیده بودید که رامبد مجبورشد ازتوجدابشه برام حرف بزنی.

بااین که خیلی برایم سخت بود راجع به چیزی که خواسته بود صحبت کنم امامختصری ازروابط خودمان رابرایش تعریف کردم . پدررامبد پس ازمکثی کوتاه ، باصدایی آرام ولحنی غمگین گفت:

-بااین توصیف توحتماً خیلی ازمادلخوری!

بالحنی شبیه به لحن خودش پاسخ دادم:

-ولی دلخوری من هیچ تاثیری دربهبودی حال رامبد نداره.

-تودرست می گی دخترم ، می تونم سؤالی ازت بپرسم ؟

-خواهش می کنم.

بالحنی جدی ولی هم چنان آرام ، پرسید:

-تومادر رامبد وبقیه ی ما روبخشیدی ؟

خودم هنوزبه این موضوع فکرنکرده بودم . پس ازچندلحظه جواب دادم:

-مهم ترازهمه رامبده که درجریان این حادثه به بدترین وضع گرفتارشده ، اگرازنظرشما بخشش من کافی باشه ، گرچه من کارخانم محرابی روتایید نمی کنم اما می بخشمشون . به هرحال خانم محرابی هم ازدید خودشون به خاطرخوشبختی رامبداین کارها روانجام دادن گرچه خیلی بی رحمانه بود!

پدررامبدکه لبخندی محوبرلب داشت ، گفت:

-حالا می تونم به رامبد حق بدم که به خاطرداشتن توازمابگذرد و خوشحالم که دخترمتین وشجاعی مثل توروانتخاب کرده.

-ازلطف شما ممنونم آقای محرابی.

-چرامنو آقای محرابی صدامی کنی ؟ توعروس من ودلم می خواد مثل رامبد من وپدرصدابزنی!

باخجالت لبخند کمرنگی زدم وپس ازکمی مکث گفتم:

-ممنونم پدر!

پدررامبد بالبخندی عمیق ، چندلحظه به من نگاه کرد وبعدتعارف کردکه باقی غذایمان رابخوریم.

آن روزرادرکنارآقای محرابی باآن روحیه ی خونگرم ومهربان به شب رساندیم . اخلاق اومرابیش ازحدبه یادرامبد می انداخت . به یاد او که علی رغم رشد درچنین محیطی وباچنین امکانات وسیعی ، چه بی ریا وخالصانه عشقش رانثارمن می کرد ، ومن حالا بیشترازهمیشه اورامی خواستم ومحتاج سلامتی وبازگشتش بودم.

فردای آن روزآقای محرابی من ومهتاب رابه فرودگاه برد . باچشمهای اشک آلود به اونگاه کردم وگفتم:

-به خاطرهمه ی محبت هاتون یک دنیا ممنونم پدر! برای سلامتی رامبددعاکنید.

-ازآشنایی باتو خیلی خوشحال شدم دخترم . تا چندوقت دیگه من هم به شما ملحق می شم . تااون موقع مراقب رامبد باش . من احساس می کنم او نبابودن توحتماً حالش بهترمی شه.

بازهم ازاوتشکرکردم وبااعلام زمان پرواز ، خداحافظی کردم و

همراه مهتاب ازاودورشدیم.

درفرودگاه لندن ، باربد وبیتا به استقبال ما آمده بودند . بااین که هردوزیباوجذاب بودند اماهیچ شباهتی به رامبد نداشتند ، درعوض به شدت شبیه یکدیگربودند.

بیتا که صاحب چهره ای قشنگ وظریف وقامتی نسبتاً بلند بود ، به طرف ما آمد وباخونگرمی ، اول مهتاب وسپس من رادرآغوش کشید . با این که اولین برخورد ما بود ولی احساس می کردم مدتهاست اورامی شناسم . نمی دانم ، شاید اوبوی رامبدرامی داد که دلم نمی خواست آغوشش راترک کنم . هردوبرای چندلحظه سربرشانه ی هم گذاشته وگریستیم وبعدباربدجلوآمد وبه ما خوش آمد گفت:

-اوهم باقدی بلند وچهره ای جذاب به نوبه ی خودش جلب توجه می کرد . البته ظاهرش به خوبی نشان می داد فرهنگ غربی دراو تاثیرزیادی گذاشته است . موهای بلندمشکی رنگش رابه روی شانه ها ریخته بود . ابروهایش راکاملاً منظم اصلاح کرده و علاوه براین که صلیبی به گردنش آویخته بود ، دردستهایش هم انگشتروهم دستنبد داشت ودریک جمله ظاهرش دقیقاً نقطه ی مقابل رامبد باآن جذابیت مردانه بود.

پس ازسلام وخوش آمدگویی همه به سوی ماشین باربد رفتیم وسوارشدیم . بیتا روی صندلی عقب کنارمن ومهتاب نشست . نگاهش کردم وگفتم:

-می شه خواهش کنم منو ببرید پیش رامبد ؟

بیتا بالحنی مهربان گفت:

-اگه اجازه بدی اول بریم خونه استراحت کنید . شما راه زیادی رواومدید.

ملتمسانه گفتم:

-امامن تمام این راهوبه شوق دیدن رامبد اومدم.

بیتا دستش رادورکمرمن حلقه کرد وخطاب به باربد گفت:

-برو بیمارستان باربد.

لحظه ای که به باربد نگاه کردم ، ازآینه ی ماشین ، مهتاب راکه پشت سراونشسته بودزیرنظرداشت . هنگامی که بیتا اورامخاطب قرارداد ، به ما نگاه کردو گفت:

-چشم ، حتماً!

به بیمارستان که رسیدیم ، قلبم ازشوق دیدن رامبد ، خودراهرلحظه بیشترازقبل به قفسه ی سینه ام می کوبید . ازفرط هیجان نفس نفس می زدم . بیتا دست مرا گرفت وبالحنی دلسوزانه گفت:

-ارامش خودتو حفظ کن می گل!

نتونستم جوابی بدهم ، فقط نگاهش کردم وپلک هایم رابه روی هم فشردم . باسرعت به دنبال باربد گام برمی داشتم . وارد ساختمان که شدیم ، باربد پس ازکمی صحبت باشخصی که مسؤل آنجا بود به ماگفت ، فقط ازپشت شیشه اجازه ی دیدن رامبد راداریم.

باراهنمایی بیتا جلورفتم وازپشت شیشه ی اتاق به داخل نگاه کردم . غم انگیزترین صحنه ی زندگی ام جلوی چشمهایم مجسم شد . رامبدعزیزم آنجا ، روی تخت درمیان انبوهی ازتجهیزات پزشکی محصوربود . ازچهره ی زیبا وشاداب واندام خوش ترکیبش چیزی جزپوست واستخوان نمانده وکاملاً ضعیف شده بود.

احساس کردم پاهایم تحمل وزن بدنم راندارند . آرام آرام روی زمین نشستم وسرم راروی زانوهایم گذاشتم وبی اراده گریستم . بیتاکنارم نشست وسعی کرد دلداری ام بدهد.

باربد کناردراتاق ایستاده بود وآرام اشک می ریخت . مهتاب که با

دیدن رامبد درآن وضعیت وحال وروزمن به شدت عصبی شده بود . روبه باربد کرد وباعصبانیت گفت:

-این همه راه رامبد روکشوندید که این بلاروسرش بیارید ؟ این طوری می خواستید خوشبختش کنید ؟ حالا خوشحالید که به هدفتون رسیدید ونقشه تون عملی شد ؟ شما با نهایت بی رحمی این دونفرروازهم جداکردید . شما نمی دونید که بعدازاومدن رامبدبه اینجا وبی خبری ماازاون ، چه تهمت هایی که به می گل زده نشد . چه حرف هایی که ازاین واون چه تهمت هایی که به می گل زده نشد . چه حرف هایی که ازاین واون نشنیدیم وچه سختی هایی که خانواده ی مامتحمل نشد . حتی اگه می گل ورامبدهم شما روببخشن ، خداازشما نمی گذره ! حیف.... حیف ازفداکاری ومهربونی رامبد که فدای سنگدلی ودورروئی شما شد!

بیتا پابه پای من اشک می ریخت وباربد درجواب مهتاب ، تنها سکوت کرده بود . احتمالاً آنها به مهتاب حق می دادند که این قدردلگیرباشد ، چون هیچ کدام اعتراضی نمی کردند.

وقتی زمان ترک کردن بیمارستان رسید ، آخرین نگاه راازپشت شیشه به رامبد انداختم ، بایک دنیا معصومیت چشم برهم گذاشته وآرام به خواب رفته بود . خوابی که زمان بیداری ازآن راهیچ کس نمی دانست . دلم نگاه های عاشقش رامی خواست ، دلم برای شنیدن صدای گرمش ، لبخندهای زیبا ومهربانی های بی دریغش تنگ شده بود.

ذره ذره ی وجودم بهانه ی اوراداشت ، اما افسوس که رامبد حضورمراحس نمی کرد . چشمهایم راروی هم فشردم وازصمیم قلب ازخدا خواستم اوراکه تمام سهم من ازعشق بود به من برگردند . بیتا آهسته دستش راروی شانه ام فشرد وکنارگوشم زمزمه کرد:

-بریم خونه می گل ، بعداً بازهم برمی گردیم.

نگاهش کردم وبعدبادنیایی ازغم ، کنارش به راه افتادم.

وقتی به خانه رسیدیم ، باربد که ازابتدامتوجه شده بودم با حالت خاصی به مهتاب می نگرد دررابرای اوگشود ، اما مهتاب بی توجه به اوازماشین پیاده شد وبی آن که نگاهش کند تشکرسردی برلب آورد . به تلافی حرکت اووقتی ازماشین پیاده شدم ، گفتم:

-بابت همه چیزممنونم آقاباربد.

لبخند بانمکی برلب نشاند وگفت:

-خواهش می کنم ، کاری نکردم . ضمناً برای من ، آقا روقلم بگیر. همون باربد بگی راحت ترم.

خانه ی آنها ، نه مانند ویلایی که درتهران داشتند اما خانه ای بزرگ بانمایی زیبابود . واردهال شدیم زنی میانسال ودختری جوان که حدس زدم خانم محرابی وبهرخ باشند ، روی مبل نشسته بودند . بادیدن ماباکراه ازجابلندشدند وبه سردی سلام واحوالپرسی کردند . برخوردآنها درست برخلاف برخوردبیتا وباربد وآقای محرابی بود.

بعدازآشنایی باآنها، بیتامارابه طبقه ی بالاراهنمایی کرد . چهاراتاق که دوبه دوروبه روی هم قرارداشتند درطبقه ی دوم به چشم می خوردند.

بیتا کلید یکی ازاتاق ها رادراختیارماگذاشت وگفت که اتاق کناری متعلق به خودش وبهرخ ودواتاق روبه روهم متعلق به باربد ورامبداست.

یک بالکن زیبا که چشم اندازآن روبه خیابان بود ومیزوتعدادی صندلی راحتی هم درآن چیده شده بود ، درانتهای راهروبه چشم می خورد بیتا ضمن نشان دادن آن به ما خاطرنشان کردکه می توانیم هروقت خواستیم ازآن استفاده کنیم.

تشکرکردیم وبعدبرای استراحت راهی اتاقمان شدیم . واردکه شدیم ، مهتاب گفت:

-ای کاش یه دوش می گرفتیم می گل.

نگاهش کردم وبه یاد نگاه های پیاپی باربد به اوافتادم وچشمهایم به روی صورتش که ملاحت خاصی داشت ، خیره ماند ، مهتاب باناراحتی پرسید:

-توهم طرزنگاه کردن روازبرادرنامزدت یادگرفتی ؟!

لبخندکمرنگی زدم وگفتم:

-آخه اون یادم آورد توچقدرنازی!

مهتاب اخم کرد:

-اون هیچ شباهتی به رامبدنداره ودرست نقطه ی مخالف برادرش ، خیلی خلفه!

-ولی مهربونه.

-کدوم مهربون ؟! اونهارامبد روبه این روزانداختند.

آهی کشیدم وگفتم:

-رامبد خیلی عوض شده ! خیلی ضعیف!

وناخودآگاه بغضی که ازبیمارستان درگلویم گیرکرده بود شکست واشک ازچشمهایم سرازیرشد.

مهتاب کنارم نشست وسعی کردبا حرف های تسکین دهنده اش آرامم کند.

آن روزسرمیزغذا ، برخلاف روزی که باپدررامبد درتهران بودیم ، به شدت معذب بودم . بااین که بیتا خیلی صمیمی برخورد می کرد ورفتاردوستانه ی باربدهم دلگرم کننده بود ، اماسردی وبی تفاوتی بهرخ ومادرش عذابم می داد . زیرچشمی مهتاب راپاییدم ، خوشبختانه برخلاف من به راحتی ناهارش رامی خورد ، امامن به زورغذایم رافرومی دادم .

وقتی برای یک لحظه نگاهم بانگاه خانم محرابی تلاقی کرد ، سرمای نگاهش وجودم رالرزاند. فوراً مسیرچشمهایم راتغییردادم وباربد رادیدم که بازهم باحالت خاصی مهتاب رازیرنظرداشت.

بعدازغذاچندساعتی رابه استراحت پرداختیم وسپس راهی بیمارستان شدیم . خوشبختانه این باراجازه دادند داخل اتاق برویم وازنزدیک رامبدراببینیم.

بیتاآرام پیشانی رامبدرابوسید وبعدقطره اشکی راکه ازچشمهایش به روی گونه ی رامبد چکیده بود ، پاک کرد . من که ازهمان بدو ورودم ، بغض کرده بودم روی یک صندلی کنارتخت رامبدنشستم . سرم رالبه ی تخت گذاشتم وبه بغضم اجازه ی رهاشدن دادم . اماافسوس رامبدصدای هق هق گریه ی مرانمی شنید وحضورم راحس نمی کرد.

درمیان گریه واشک ، نگاهم رابه چهره ی دوست داشتنی ورنگ پریده اش دوختم وگفتم:

-رامبد ، ازت خواهش می کنم چشماتوبازکن ، منم می گل ، صداموومی شنوی ؟ من اومدم پیش تو ، اومدم که تنها نباشی ، رامبد ، توروخدا به من جواب بده ، توروخداچشماتو بازکن . بدون تومی میرم رامبد ، به خدامی میرم!

ازته دل گریه می کردم وبااوحرف می زدم ، امااوهم چنان مراازدیدن نگاه های عاشقانه اش محروم می گذاشت . نمی دانم چه مدت رادراین حالت گذراندم که باربد بالای سرم آمد وگفت:

-پرستارمی گه باید اتاق روترک کنیم.

باناراحتی به رامبد نگاه کردم . ترک کردن اوبرایم سخت تروجان فرساترازمرگ بود . ای کاش من هم کنارش به خواب می رفتم ودرعالمی دیگربازهم بااوهمراه می شدم ،اما من محکوم بودم که باشم وسکوت تلخ واجباری اورابه چشم ببینم..... محکومی که نمی دانست به کدامین گناه مجازات می شود!

باصدای باربد که حرفش راتکرارمی کرد ، به سختی ازجابرخاستم وهمراه بیتا ومهتاب ازاتاق بیرون آمدیم درتمام طول راه ، همه سکوت کرده ودرافکارخودمان به سرمی بردیم.

خیابان های لندن درآن موقع ازشب باموزه های مصنوعی ، بسیارزیبا بودومن هیچ گاه فکرنمی کردم شبی درحال گذرازاین خیابان های زیبا برای یگانه عشق زندگی ام که بین ماندن ورفتن دست وپامی زد ، اشک بریزم.

به راستی که بازی های سخت وپیچیده ی زندگی ، هیچ زمان قابل پیش بینی نبود ونیست.

فصل هفتم

یک هفته ازآمدن ما به انگلیس می گذشت وحال رامبدهنوزهیچ تغییری نکرده بود.

من ازیک روزبعدازروردمان، هرروزروزه ی حاجت داشتم وهرشبانه روزچهل رکعت نمازحاجت می خواندم وازخدامی خواستم عزیزترینم رابه من بازگرداند. این اواخر، پاهایم به علت نمازهای طولانی ورم کرده بودوشب هابسیاردردمی

کرد، امامن رنج عبادت طولانی وطاقت فرسارابه امیدرضای معبودووصال معشوق برخودهموارساخته وتحمل می کردم.

درطول این مدت، هنوزمادررامبدوبهرخ رفتارسردی بامن ومهتاب داشتندوزمانی که مابیمارستان بودیم به ملاقات رامبدنمی آمدند. ولی من دربرخوردهایم باآنهانهایت ادب واحترام رارعایت می کردم.

روزهاازصبح همرا هبیتاومهتاب به بیمارستان می رفتم وظهربرای ناهار، آنهابه خانه برمی گشتندامامن که روزه بودم وناهارنمی خوردم معمولاً تاغروب دربیمارستان می ماندم.

یک روزی وقتی تازه ازبیمارستان برگشته بودم، پس ازبازکردن روزه ام برای خواندن نمازبه طبقه بالارفتم. مهتاب وبیتادربالکن نشسته ومشغول صحبت بودند. خواستم داخل اتاق بروم که دراتاق کناری بازشدوبهرخ بیرو نآمد وبادیدن من به آهستگی سلام داد. درطی برخوردهایمان این نخستین باربودکه اودرسلام کردن پیشقدم می شد. نگاهش کردم وبالبخند گفتم:

-سلام، خوبی؟

باهمان لحن آرام گفت:

-خوبم، توچطوری؟!

-منم خوبم، ممنون.

اوسکوت کردودیگرچیزی نگفت. من که قصدداشتم نمازبخوانم، گفتم:

-ببخشید، من بایدبرم تواتاق. فعلاً خداحافظ.

دراتاق راگشودم اما لحظه ای قبل ازداخل شدنم، دوباره به اونگاه کردم. حس کردم درنگاهش چیزی تازه مثل نگاه های بیتامی بینم. لبخندی به رویش زدم ودراتاق رابستم. درحال خواندن نمازبودم که احساس کردم کسی داخل آمد. فکرمی کردم مهتاب است. نمازم راخواندم وبی آن که به عقب برگردم، دستهایم راروبه آسمان بلندوازصمیم قلب

برای رامبددعاکردم. بعدازجابلندشدم وچادرم راازسربرداشتم وخواستم آن راتاکنم که چشمم به بهرخ افتاد که روی مبل نشسته بود. وقتی متوجه اش شدم ازجابلندشد ولحظه ای نگاهم کرد، بعدآهسته سربه زیرانداخت.

ازدیدنش تعجب کردم، امالبخندزدم وگفتم:

-چراایستادی؟ بنشین. من هم الان جانمازم روجمع می کنم می یام پیشت.

بعدجانمازم راجمع کردم وسرجایش گذاشتم. وقتی برگشتم، دیدن چشمهای آشک آلود بهرخ که شباهت بی اندازه ای به نگاه های بارانی رامبدداشت دلم رالرزاند. دستهایش رادردست گرفتم وباناراحتی پرسیدم:

-چراگریه می کنی عزیزم؟!

بهرخ سرتکان دادوگفت:

-ای کاش اینقدرخوب نبودی می گل! من چطورمی تونم به تونگاه کنم وتوقع داشته باشم من روببخشی؟ من خودم هم هیچ وقت خودم رونمی بخشم، همون طورکه خدانمی بخشه. اگه خدابازهم رامبدروبه مابرگردونه، فقط به خاطرتوئه می گل! فقط به خاطرتو!

اورادرآغوش کشیدم وگفتم:

-یادت باشه همیشه لطف خداخیلی بیشترازجرم ماست وناامیدی ازبخشش اون، بزرگترین گناهه. افسوس خوردن الان هیچ تاثیری دربهبودی رامبدنداره. فقط بایددعاکنیم، فقط دعابهرخ!

-رامبدحق داشت که توروهمه ی زندگی وعشقش بدونه. من همیشه فکرمی کردم توبه خاطرموقعیت وثروت رامبده که اونومی خوای، اما توی این چندروزوقتی نگاه های خسته وپرازغمت رودیدم ووقتی دیدم چطوربه خاطراون داری روزبه روزآب می شی ازخودم خجالت کشیدم. می گل، ازت خواهش می کنم منوببخش.

به چهره ی غمگینش نگاه کردم وگفتم:

-خودت می دونی که من کاره ای نیستم. اونی که اون بالاست بایدماروببخشه ورامبدروبهمون برگردونه.

همان لحظه صدای پاهایی نزدیک می شدند درراهروپیچیدوچندثانیه بعددراتاق بازشدومهتاب وبیتاداخل آمدند.

هردوبادیدن بهرخ حیرت زده شدند، اما بعدبالبخندی معناداربه یکدیگرنگریستند. من وبهرخ هم به یکدیگرنگاه کردیم وآرام لبخندزدیم.

به خاطردردپای من واین که نمی توانستم زیادازپله هابالاوپایین بروم، باربدتوصیه کرده بودشب هاشام رادربالکن طبقه ی دوم بخوریم ومن برای خوردن غذا، راه پله هارابالاوپایین نکنم.

آن شب سرمیزشام، برای اولین باربهرخ هم کنارماحضورداشت. بیتابالبخندبه بهرخ نگاه کردوبعدخطاب به من گفت:

-می دونستم بهرخ هم دربرابرمهربونی تودووم نمی یاره!

بهرخ جواب داد:

-معلومه، چون من قلب مهربونی دارم!

همه ازاین حرف به خنده افتادیم وبعداوگفت:

-شمادونفرخیلی شبیه همدیگه هستید. فقط رنگ چشم های مهتاب روشنه.

مهتاب گفت:

-درعوض شمادوتااصلاً شبیه هم نیستید.

بهرخ خندید:

-من خوشگل ترم دیگه، نه؟!

-بیتا وباربدشبیه هم اندوتوهم به رامبد شباهت داری.

بهرخ بازهم خندید وگفت:

-پس معلوم شدکه من خوشگل ترم!

بهرخ هم دختری شادومهربان بودکه روحیه ی خونگرم محرابی هارابه ارث برده بود. آن شب باحضوراو، شام درمحیطی صمیمانه ترازشب های قبل صرف شد.

بعدازغذا، مهتاب به اتاقمان رفت تادوش بگیرد. حدوداً یک ربع بعدازرفتن اوباربدبامقداری بستنی وانیلی وجعبه ای حاوی کیک به بالکن آمد. پیش ازهمه مقدرای کیک وکاسه ای بستنی برای من گذاشت، بعدبرای بهرخ وبیتاودرپایان برای خودش بشقابی گذاشت وگفت:

-من می رم لباس عوض کنم، زودبرمی گردم.

کمی بعدازرفتن او، مهتاب واردبالکن شدوبادیدن کیک وبستنی موردعلاقه اش گفت:

-چه خوب! من عاشق بستنی وانیلی ام، ضمناً این کیک روهم خیلی دوست دارم.

بیتاگفت:

-پس بیابخورتاآب نشدند.

دقایقی بعد، باربدهم برگشت ودرجایی که بشقابش راگذاشته بود، روی یک صندلی نشست. مهتاب بستنی اش راتمام ودوردهانش رابادستمال کاغذی پاک کرد. بیتاروبه اوپرسید:

-پس چرادیگه نمی خوری؟

-مرسی، سیرشدم.

-آخه گفتی عشاق بستنی وانیلی وکیکی!

باربد سربلندکرد وخطاب به مهتاب پرسید:

-جدا؟!

مهتاب سرتکان داد وگفت:

-آره، خیلی دوست دارم!

باربد باشیطنت گفت:

-پس بایدبهم قول بدی که هروقت دلت خواست، به خودم بگی تافوراً برات بگیرم! باشه کوچولوی بانمک؟!

مهتاب که ازلحن پرشیطنت اوناراحت شده بود، گفت:

-من به محبت شمااحتیاجی ندارم.

بعدباعصبانیت ازجابلندشد وبالکن راترک کرد. بهرخ روبه برادرش کردو گفت:

-این چه برخوردی بودباربد؟

وبیتا حرف بهرخ راادامه داد:

-بروازدلش دربیار.

باربدکه همچنان شیطنت ازچهره اش می بارید به من نگاه کرد. به رویش لبخندزدم واین باعث شدکه اوبه نفع خودش

ازمن امتیازبگیرد، بعددرحالی که بابی خیالی تکه ای ازکیکش رامی خورد، گفت:

-من که حرف بدی نزدم. مهتاب خانم زودرنجه!

وبدین ترتیب به دنبال مهتاب نرفت.

نیم ساعت بعد، من که حسابی خواب آلودشده بودم به همه شب به خیرگفتم وراهی اتاق خودمان شدم.

مهتاب روی تختش درازکشیده وبه سقف خیره شده بود. دررابستم وپرسیدم:

-توازحرف باربدناراحت شدی؟

باقیافه ای گرفته نگاهم کردوجواب داد:

-داشت منومسخره می کرد! انتظارداشتی براش بخندم؟!

-نه، نمی خواستم براش بخندی. ولی نبایدبالکن روترک می کردی وعرصه روبرای اون خالی می ذاشتی. این جوری خوشش می یادوهمیشه سربه سرت می ذاره!

بعدروی تختم درازکشیدم وگفتم:

-یادت هست یه روزرامبدگفت که بایدتوروباباربدروبه روکنم؟

-آره.

-حتماً هم یادت هست روزی که به این جااومدیم، توبیمارستان چه چیزهایی بهش گفتی واون سکوت کرد؟

-من هرچی بهش گفتم کم بودولی منظورتورونمی فهمم.

-منظورم روشنه! باربداون روزتوبیمارستان چون تازه رسیده بودیم ومی دونست خیلی ناراحتیم، ملاحظه کردوچیزی نگفت، ولی ازقرارمعلوم اون برخوردروفراموش نکرده وقصدداره تلافی کنه!

مهتاب باناراحتی گفت:

-من اصلاً دوست ندارم بااون برخوردی داشته باشم وهم کلامش بشم.

-برخوردبااون اجتناب ناپذیره مهتاب خانم. فقط بایدحواست باشه کاری نکنی که مثل امشب اون پیروزمیدان بشه.

مهتاب دیگرچیزی نگفت ومن هم سرم رازیرپتوبردم وچشمهایم رابستم.

صبح وقتی برای نمازبیدارش کردم، بابی حالی ازجابلندشد وگفت:

-سرم خیلی دردمی کنه.

-مسکن برات بیارم؟

-اینجاداری یابایدازبیرون بیاری؟

شانه بالاانداختم:

-چه فرقی می کنه؟! بالاخره توبایدبخوری.

ازاتاق خارج شدم وبه سوی یخچالی که درانتهای راهرومیان اتاق هابودرفتم وبادیدن باربددرآنجاتعجب کردم.

باربدکه ازصدای پابه عقب برگشته بود، بالبخند گفت:

-صبح بخیر.

-صبح توهم بخیر!

-آب می خوای؟

-بله!

باربدلیوانی راپرازآب کردوبه دستم داد. تشکرکردم واوکه دید هم چنان لیوان به دست دارم پرسید:

-پس چرانمی خوری؟!

-آخه برای خودم نمی خوام.

ابروهایش رابه علامت عدم فهم مطلب بالاانداخت، بعدلبخندی زدوبه سوی اتاقش رفت. اوکه رفت، دریخچال راگشودم وازبالاتاپایینش رابرای یافتن قرص مسکن زیرروکردم اماچیزی نیافتم.

به ناچاربه سوی اتاق خودمان به راه افتادم وهمان وقت بودکه مهتاب ازاتاق خارج شد. ازهمان فاصله گفتم:

-این جاهیچ مسکنی نبود، بایدبرم طبقه پایین.

امامهتاب لحظه ای به روبه رویش نگاه کردوبعدبی آن که جواب مرابدهد، دوباره داخل اتاق برگشت. ازرفتارش تعجب کردم. همان لحظه باربدازاتاقش بیرو نآمد وگفت:

-نمی خوادبری پایین. مگه بهت نگفتم مراقب پاهات باش؟ من مسکن دارم.

بعددربرابرنگاه حیرت زده ی من، یک بسته قرص به دستم داد وگفت:

-بهش بگواینهاقویه. اگه زیاددردنداره فقط نصفش روبخوره، فاصله مصرفش هم کمترازهشت ساعت نباشه.

درحالی که هم چنان حیران بودم ازاوتشکرکردم وواردداتاقمان شدم. مهتاب بادیدنم گفت:

-چرااول صبحی دراتاقش روبازگذاشته واینجارونگاه می کنه؟

-دلیلش رونمی دونم، اما وقتی می خواستم آب بیاورم اون کناریخچال بود. خیلی سعی کردم متوجه نشه می خوام برات قرص بیارم، اما موفق نشدم.

-خب وقتی توازاون سرراهرودادمی زنی، معلومه که می فهمه دیگه!

خندیدم ولیوان آب وبسته ی قرص رابه سویش گرفتم وحرف های باربدرابرایش تکرارکردم. چنددقیقه بعداودوباره درجایش درازکشیدومن برای خواندن دعاراهی بالکن شدم.

صبح باماما‌ن تماس گرفتم وکمی صحبت کردیم وبعدازآن همگی آماده شدیم تابه بیمارستان برویم.

وقتی به طبقه ی پایین رفتم، مادررامبدروی یک مبل نشسته بودوچشم به روبه روداشت. چهره اش مثل همیشه متفکروغمگین بود، بیتادرموردمادرش می گفت این اواخرقرص اعصاب می خوردوبه حدی به هم ریخته وعصبی است که حوصله ی هیچ کس وهیچ چیزرانداردوبیشتراوقاتش رادرتنهایی به سرمی برد. آن روزوقتی نگاهش پایین پله هابه من افتاد، بالحنی آرام گفتم:

-سلام خانم محرابی، صبح به خیر.

اوبه گفتن سلامی کوتاه اکتفاکرد. خدمتکاری ازآشپزخانه بیرون آمد ولیوانی شیربه همراه چندین قرص روبه روی خانم محرابی گذاشت وگفت:

-خانم قرص هاتون روآوردم که باشیرتون میل کنید.

مادررامبددرجواب اوفقط سرتکان داد. خدمتکارروبه من گفت:

-ببخشید، نمی دونستم شمابیدارین. الان صبحانه تون روحاضرمی کنم.

-ممنون، من صبحانه نمی خورم.

-امروزهم روزه دارید خانم؟!

لبخند کم رنگی زدم وگفتم:

-اگرخداقبول کنه، آره.

مادررامبدلحظه ای نگاهم کردوبعددوباره به روبه روچشم دوخت. خدمتکار لبخندی زدو گفت:

-خداحتماً روزه ی دخترمهربونی مثل شمارومی پذیره.

-ازلطفت ممنونم. امیدوارم همین طورباشه.

اوتعظیم کوتاهی کردودوباره به آشپزخانه برگشت.

لحظه ای بعد، بیتاومهتاب هم پایین آمدند وچون باربدخواب بود، همگی باآژانس به بیمارستان رفتیم. سردردمهتاب هنوزخوب نشده بود. درمدت زمانی هم که بیمارستان بودازرنگ وروی زردوحالت کلافه ی صورتش، می شد فهمید که دردسختی راتحمل می کند. باتوجه به این موضوع، اورابه همراه بیتا، زودترازروزهای قبل به خانه فرستادم وغروب هم خودم همراه باربدبه خانه برگشتم.

وقتی وارداتاقمان شدم، مهتاب روی تخت درازکشیده و سرش راداخل بالشش فروبرده بود. بانگرانی نگاهش کردم وپرسیدم:

-مهتاب، توهنوزسردردداری؟!

سرش راازروی بالشش بلندکرد وگفت:

-سلام.

-سلام، می گم توهنوزحالت خوب نشده؟!

-بدترشدم که بهترنشدم!

-بیتاوبهرخ کجان؟ پس چرابه اوناچیزی نگفتی؟

-فکرکنم توبالکن باشن. من به بهانه ی استراحت اومدم اینجا. چیزیم نیست، الان مسکن می خورم بهترمی شم.

-اگه به مسکن بودکه تاحالا خوب شده بودی!

بعدازاتاق بیرون رفتم وبه طرف بالکن به راه افتادم.

بیتا وبهرخ به همراه باربد دربالکن نشسته بودند وصحبت می کردند. سلام کردم وکنارشان نشستم. خوشبختانه قبل ازاین که من چیزی بگویم، باربد پرسید:

-می گل، مسکن هابه دردمهتاب خورد؟

سرتکان دادم وگفتم:

-نه، چون هنوزهم سرددرداره!

-نمی دونی چندتاازاونهاروتاحالا مصرف کرده؟

-نه، ولی فکرنمی کنم بیشترازدوتاخورده باشه.

-می تونم ببینمش؟

-اتفاقاً برای همین اومدم. اگرلطف کنی ممنون می شم.

باربد به اتاقش رفت وبادستگاه فشارخون برگشت، بعدبه همراه اووبیتاوبهرخ راهی اتاق خودم ومهتاب شدیم. مهتاب هنوزبه همان حالت روی تخت درازکشیده بود.

باربدپرسید:

-بیداره؟

به علامت تایید، سرتکان دادم وبعدبه جلورفتم وآهسته گفتم:

-مهتاب، باربداومده فشارت روکنترل کنه.

مهتاب بابی حالی به سمت درنگاه کرد وتاچشمش به باربدافتاد، بلندشد ونشست. روسری اش راروی سرش مرتب کردوسربه زیرانداخت. بهرخ باناراحتی گفت:

-مهتاب پس چراچیزی به مانگفتی؟

بیتاهم ادامه داد:

-من فکرکردم واقعاً خسته است ومی خواد استراحت کنه، گفتم مراحمش نشم.

مهتاب حرفی نزد. به طرف کلید برق رفتم ومی خواستم آن رافشاردهم که باربدمانع شدوبااشاره به روشنایی کمرنگی که ازراهروبه داخل اتاق می تابید، گفت:

-نمی خواد، اینجاروشنه! نورزیاد، سردردش روتشدیدمی کنه.

بعدبه سمت مهتاب رفت وگوشه ی تخت اونشست.

مهتاب که ازنشستن باربدروی تختش معذب بود، نگاهی ناراضی به من انداخت. باربدپرسید:

-چندتاازمسکن هاروخوردی؟

مهتاب به سردی پاسخ داد:

-دوتا!

-به جزسرت، دیگه جایی ازبدنت دردنمی کنه؟

-نه!

باربددرحال آماده کردن دستگاه فشارخون، گفت:

-آستینت روبزن بالا.

مهتاب به ناچارآستینش رابالاکشید وباربد، دستگاه رابه دست اومتصل کرد. پس ازچندلحظه سرتکان دادوگفت:

-فشارت کمی بالاست. دیگه نبایدازاون مسکن استفاده کنی، به بدنت نمی سازه. فعلاً یه لیوان آب قندبخورتامقداری داروبرات بیارم.

بعد بهرخ رابرای آوردن آب قند به طبقه ی پایین فرستاد وخودش هم به دنبال دارو، راهی اتاقش شد. حدوداً ده دقیقه بعد، وقتی مهتاب آخرین جرعه ی آب قندراسرکشید، باربدبرگشت ودرحالی که نایلونی کوچک دردست داشت، دوباره کنارتخت اونشست. درنایلون راگشود وضمن توضیح دقیق مصرف، داروهارابه دست مهتاب داد.

مهتاب بی آن که به اونگاه کند، آهسته گفت:

-مرسی!

باربدجواب داد:

-خواهش می کنم، یادت نره سروقت مصرفشون کنی.

بعدازجابرخاست وروبه من گفت:

-اگه بهترنشدخبرم کن.

لبخند زدم وگفتم:

-بابت همه چیزممنونم، خیلی زحمت کشیدی.

لبخندبانمکی زدوجواب داد:

-من که کاری نکردم.

وقتی ازاتاق بیرون رفت، بهرخ یواشکی خندید وگفت:

-بعضی وقت ها رگ ایرانیش خوب کارمی کنه وباغیرت می شه!

شانه بالاانداختم وبعدبرای بازکردن روزه ام ازاتاق بیرون رفتم.

فردای آن شب هنگام رفتن به بیمارستان، حال مهتاب خیلی بهتره شده بود. وقتی لباس پوشیده وآماده جلوی من ایستاد، نگاه معناداری نثارش کردم وپرسیدم:

-توکجامی یای؟ بمون خونه استراحت کن.

-من حالم خوبه وهیچیم نیست!

-تایه کم بهترشدی می خوای راه بیفتی بیای بیرون؟

-من که چیزیم نبود، شماهاشلوغش کردین.

چشمهایم راتنگ کردم وگفتم:

-پس توچرابه مامیدون دادی؟!

بالبخندپرشیطنتی گفت:

-می خواستم خودمولوس کنم!

نگاه مخصوصی به اوانداختم وپرسیدم:

-برای کی؟!

مهتاب که باحرف من حالت چهره اش عوض شده بودگفت:

-اصلاً توجه اون برام مهم نبود!

این بارمن با شیطنت گفتم:

-باعلم به این که اون دکتره، اقدام به تمارض کردی وادعاداری که توجه اون برات مهم نبود؟! آره جون خودت!! توگفتی ومن هم باورکردم!

-اصلاً هم ازاین خبرانیست. من احتیاجی به توجه برادر قرتی نامزدت ندارم! من که نگفتم چشمم دردمی کنه که اون بیادجلو. من سرم دردمی کرد!

-وخودت خوب می دونی که هرمتخصصی قبل ازاین که یه متخصص باشه، یک پزشک عمومیه وباربدهم ازاین قاعده مستثنی نیست!

مهتاب با بی حوصلگی آمیخته به شیطنت گفت:

-عجب گیری کردیم ها! به چه زبونی بگم، من ازاون خوشم نمی یاد؟ حالاهی تومی خوای به زورمهراونوبه من قالب کنی!

-من می خوام مهراونوقالب کنم؟! فکرکردی دخترها، جوون خوش قیافه ای مثل باربد روکه چشم پزشک هم هست تنهامی ذارن که اون احتیاج به عشق زورکی توداشته باشه؟!

-اگه این طوره واینقدرمطمئنی، به من چ هربطی داره که هی گیرمی دی؟

درحالی که ازاتاقم بیرون می رفتم به شوخی گفتم:

-دراتاقش بازه. اگه اومدی بیرون وحالتوپرسید، درست جوابشوبده!

مهتاب با ناراحتی گفت:

-مگه من لباس جنگ پوشیدم؟!

-نه، منظورم اینه که هواشوداشته باش!

صدیا اعتراض اوبه هوابرخاست ومن فوراً ازاتاق بیرون آمدم.

آن روزهم مانند هرروزبا دنیایی امیدراهی بیمارستان شدم اماتنهاچیزی که ازآن همه امیدبرایم باقی ماند، آهی سردبود. حال رامبدهمچنان مانندروزاول بود وهیچ تغییری نمی کردومن، درمانده ومستاصل مانده بودم ونمی دانستم چه بایدبکنم. وقتی کناراوکه مثل یک فرشته، معصوم وبی گناه به نظرمی رسید می نشستم ونگاهش می کردم، یادتمام خاطرات زیبایمان به ذهنم هجوم می آوردومرادرحسرتی عذاب آورودردناک غرق می کرد. تنهاکاری که ازدستم برمی آمد شب وروزدعاکردن والتماس به درگاه خدابود. اما باتمام اینهافکرازدست دادن رامبد، تنهافکری بودکه هیچ گاه درذهن عاشقم نمی گنجید واجازه نمی دادیاس وناامیدی بروجودم غلبه کند.

آن روزبیتاکنارمادرش ماندومن ومهتاب وبهرخ به بیمارستان رفتیم. همراه بهرخ، پشت پنجره اتاق رامبدایستاده وهرکدام به نوعی دراضطراب حال وبیم ازآینده غرق درافکارخودبودیم. چشمه ی اشکمان خشکیده بود ودرسکوت به چهره ی جوان رامبدمی نگریستیم. من به این فکرمی کردم حیف است آن چشمهای زیباوعاشق، یک باردیگرروبه زندگی بازنشوند.

درهمین بین نگاهم به مهتاب افتادکه روی یکی ازصندلی هانشستهبودوسرش رادرمیان دستهایش می فشرد. باصدایی که ازشدت گریه گرفته بود، گفتم:

-مهتاب!

سربلندکردوبانگاه به من گفت:

-بله!

-بهت گفتم امروزنیابازهم سردردمی گیری.

-او نقدرهادردندارم.

نگاه تندی به اوانداختم وگفتم:

-باید برگردی خونه. داروهات روهم طبق دستوری که باربد داده مصرف کن وسعی کن استراحت کنی.

بعدزابهرخ خواهش کردم باآژانس تماس بگیرد اماهنوزحرفم به طورکامل به اتمام نرسیده بودکه باربدازانتهای راهروپیداشد. بهرخ گفت:

-چه بهترکه اومد! خودش مهتاب روبرمی گردونه.

باربدنزدیک آمدوسلام کردوحال رامبدراپرسید.

بهرخ باناراحتی سرتکان داد وگفت:

-مثل هرروزه!

اوآهی کشید وازپشت پنجره چندلحظه ای به رامبدخیره شد، بعددوباره کنارماآمدوپرسید:

-شماچیزی لازم ندارید؟

بهرخ فوری گفت:

-نه، فقط مهتاب روبرسون خونه چون دوباره سردردش شروع شده.

باربدروبه مهتاب کرد وپرسید:

-داروهاتوبه موقع مصرف کردی؟

-نه!

باربدبانارضایتی گفت:

-توکه توقع نداری بایک بارمصرف دارومعجزه اتفاق بیافته؟

بعدسرش راباحالتی عصبی به طرفین تمان داد وگفت:

-بلندشوبریم.

سپس روبه ماخداحافظی کردوبه سوی درخروجی به راه افتاد. مهتاب هم بانارضایتی ازهمراهی او، خداحافظی کرد وبه دنبالش روان شد.

غروب وقتی همراه بهرخ به خانه برگشتیم ازبیتاسراغ مهتاب راگرفتم واوگفت مهتاب پس ازخوردن ناهارومصرف دارو، برای استراحت به اتاقش رفته وتاآن لحظه بیرون نیامده است. پس ازبازکردن روزه ام برای سرزدن به اوراهی طبقه ی بالا شدم. روی تختش درازکشیده ودستهایش رازیرسرقلاب کرده بود. دراتاق رابستم وگفتم:

-سلام. چطوری؟ بهترشدی؟

-سلام، بدنیستم.

-یعنی هنوزدردداری؟

-آره، ولی نه مثل اول.

گوشه ی تختش نشستم و گفتم:

-باید به باربد بگم یه فکراساسی برای توبکنه.

پوزخندزد و جواب داد:

-اون به فکرای اساسیش برای خودش برسه، کافیه! واقعاً حیف ازرامبدکه قربانی عشق به برادربی لیاقتی مثل این هرزه شده!

باحیرت نگاهش کردم وادامه داد:

-اون تووراامبدروازهم جداکردوبرادرش رواندا‌خت گوشه ی بیمارستان، حالا خودش بابی خیالی دنبال هرزگیشه! امروزکه می خواست منوبرسونه یه دخترخارجی آشغال مثل خودش توماشینش نشسته بودوچنان باغرورمنونگاه می

کردکه انگارکلفتش رومی بینه. اول می خواستم پیاده بشم ولی بعدفکرکردم بااین کارشاید خوشحال بشه وفکرکنه چون خیلی برام مهمه ناراحت شدم.....

مهتاب به این جاکه رسید سکوت کردومن باناراحتی به حرف های اوفکرکردم. پس ازچندلحظه بی آن که چیزی بگویم ازجابلندشدم وبه طرف سجاده ام رفتم تانمازبخوام.

مهتاب هم چنان روی تخت درازکشیده بود ودرسکوت به سقف می نگریست. فردای آن روزموقع رفتن به بیمارستان، مهتاب بانگرانی کنارمن آمد وگفت:

-می گل، به چشم من نگاه کن. پرازخونه!

به اون نگاه کردم ودرکمال تعجب دیدم یکی ازچشمهایش راپرده ای ازخون گرفته اسن. بااضطراب پرسیدم:

-جایی رومی بینی؟

-آره، می بینم. ولی نمی دونم چرااین طوری شده.

-آب که بهش نزدی؟

-نه، نزدم. ببین می گل، ازالان بگم، یه وقت به اون هرزه نمی گی چشم من نگاه کنه ها!

-منظورت چیه؟ یعنی نمی خوای چشمت روبه یه چشم پزشک نشون بدی؟!

-به یه چشم پزشک هرزه نه!

با کلافگی گفتم:

-توروخدااین قدرهرزه هرزه نکن مهتاب. می گی من چه کارکنم؟

باورکن من هم رفتارهایش روتایید نمی کنم اما چه کارمی تونم بکنم؟ به بیتاوبهرخ چی بگم؟ بگم مهتاب نمی خوادچشمش روبه برادرهرزه تون نشون بده؟

مهتاب درسکوت به من نگاه کرد. ازسکوتش استفاده کردم وگفتم:

-بیابریم بیرون. حالااگراون هم خواست ببینه، بذاربینه. توکه به اون محل نمی دی که برای به قول خودت هرزگیش میدون داشته باشه.

مهتاب بی حرف ازجابلندشدوهمراه هم نزدبیتاوبهرخ به بالکن رفتیم. آنهاهم بادیدن وضعیت چشم مهتاب حسابی نگران شدند. چون باربددرخانه نبود، بهرخ بلافاصله بااوتماس گرفت وگفت:

-سلام، معلوم هست توصبح بخ این زودی کجایی؟! پاشوبیاخونه یه نگاهی به چشم مهتاب بنداز، انگارخونریزی کرده.

- .....

-یک ساعت دیگه؟! نه خیر، همین الان بیا.

مهتاب گفت:

-بهش اصرارنکن! شایدکارداشته باشه.

بهرخ تماسش راقطع کردوباغیظ گوشی اش راروی میزگذاشت وگفت:

-بیخودکرده! یک دقیقه ول کنه اون دخترای انگلیسی رو.

به مهتاب خیره شدم که چشم دیگرش هم ازفرط خشم قرمزشده بود. نیم ساعت بعد، مهتاب به ساعتش نگاه کردوگفت:

-بهترنیست بریم بیمارستان؟ هیچ وقت به اندازه ی رفتنمون دیرنشده بود.

بیتاگفت:

-یک کم دیگه صبرمی کنیم. الان باربدمی یاد، هم چشم تورومی بینه هم مارومی رسونه.

مهتاب بادلخوری گفت:

-تاحالاهم خیلی دیرشده.

هنوزبیتاجوابی نداده بودکه باربدجلوی دربالکن ظاهرشد. پیراهن مشکی آستین کوتاه وشلوارجین مشکی پوشیده بودکه بارنگ موهایش هماهنگی داشت وبرجذابیتش افزوده بود.

روبه همه سلام کردودرجواب بیتاکه پرسید((کجا بودی؟)) باشیطنت خندید، بعدبه طرف مهتاب رفت ویک صندلی مقابل اوگذاشت ونشست.

من ازجایی که نشسته بودم می توانستم هردورابه خوبی ببینم. باربد، باتکان کوچکی که به سرش داد، موهای پراکنده روی پیشانی اش راعقب زدوبعدبه چشمهای مهتاب خیره شد. مهتاب هم بی آن که چیزی بگوید، باحالتی سردوبی روح به اونگاه کرد.

باربدبالحنی که بوی غرورمی داد، پرسید:

-کی چشمت به این حالت دراومد؟

مهتاب به سردی پاسخ داد:

-امروزصبح.

باربد، صورتش رابه صورت اونزدیک کردوباانگشت پلک های چشم خونین مهتاب راگشود، بعدهمان کارراهم باچشم سالم اوانجام داد وپرسید:

-دیدت مشکلی نداره؟

-نه، می بینم.

-هنوزهم سرددرداری؟

-بله، ولی فشاردردش نوسان داره.

باربدبه صندلی اش تکیه داد وباژست خاصی دست به سینه زدوگفت:

-هیچ گونه سوزش، دردیاخارش توناحیه ی چشمت احساس نمی کنی؟

-نه اصلاً

باربدیکی ازابروهایش رابالاکشید وگفت:

-حیف ازاین چشم های خوشگل نیست که به این روزبیافتند؟! من فکرمی کنم به خاطرفشارروحی وگریه ی زیادهمراه باسردرداین شکلی شدند! نکنه مردموردعلاقه ات روبادختردیگه ای دیدی؟!

احساس کردم اوبامهارت کامل، ابتداباتمجید اززیبایی مهتاب، می خواست مثلاً اورابادلخوش سازدوبعدباکنایه ای که به دنبال داشت مسخره اش کند. خودش هم نشسته بودوبانگاهی مغروروفاتحانه به مهتاب می نگریست.

مهتاب که باخشم به اونگاه می کرد، بالحنی محکم وپرصلابت گفت:

-به خاطرافکارت برات متاسفم چون من تامطمئن نشم دل مردی فقط برای خودم می تپه، دلموبهش نمی دم! ضمناً به عقیده ی من مردی که دلش باهرنگاهی بلرزه، لایق دوست داشتن نیست!

باربد شانه بالا انداخت:

-پس مراتب تاسف من روهم بپذیرمهتاب خانم، چون اونی که شماازش حرفی می زنی عشق نیست، معامله است. عشق بایدفقط بادل حس بشه، اگرپای عقل به میون بیادمی شه معامله!

مهتاب نگاه تمسخرآمیزی به اوانداخت وگفت:

-مراتب تاسف نثارخودت! چون شماهوس روباعشق واقعی اشتباه گرفتی، عشق واقعی آمیخته ای ازعقل واحساسه وهیچ کدوم روبه تنهایی نمی پذیره. درضمن، اسمش هم معامله نیست.

باربدنگاهی خشمگین به مهتاب انداخت وبعدبی آن که چیزی بگویدازمقابل اوبرخاست وروبه ما گفت:

-اگرحاضرید، برسونمتون.

وخودش زودترازمابالکن راترک کرد وبیرون رفت.

به مهتاب نگاه کردم ولبخندکمرنگی زدم وبدین گونه متوجه اش کردم که ازبرخوردش خوشم آمده است، چون بالاخره باربد را وادار به سکوت کرده بود.

*****

دربیمارستان مهتاب به وضوح ازباربدفاصله می گرفت وروبرمی گرداند. بیتاکه ازناراحتی مهتاب ناراحت بود، خطاب به باربدگفت:

-چرااون طوری باهاش برخوردکردی؟

باربدنگاهی به من وبیتاانداخت وبعدروبه من گفت:

-خیلی معذرت می خوام می گل، امااون برخلاف توخیلی مغروروخودخواهه!

قبل ازاین که من چیزی بگویم، بیتا بالحنی تند جواب داد:

-هیچم این طورنیست! مهتاب دخترمهربون وخونگرمیه، ولی نمی تونه اون طورکه توازدخترهای اینجاتوقع داری رفتارکنه. چون اون ایرانیه وبافرهنگی بزرگ شده که بی توجهی به مردبیگانه روتحسین می کنه.

-به هرحال زیادی مغروره!

بعد روبه من گفت:

-برای چشمش داروگرفتم. چندتاقطره وپماد که بایدمرتب استفاده کنه. یه آمپول هم هست که اگرسردردش ادامه پیداکرد بایدتزریق کنه.

لبخند زدم و گفتم:

-دستت دردنکنه، ممنون.

بیتا خندید و گفت:

-توکه این قدرخوب ومهربونی، آخه چراطوری رفتارنمی کنی که اون هم رنجیده نشه؟

باربد نگاه معناداری به بیتا انداخت وحرفی نزد.

کمی بعدپرستاراجازه داد به اتاق رامبدبرویم وازنزدیک اورابببینیم. داحل که رفتیم، باربد صورتش راروی صورت رامبدخم کردوبرای چندلحظه لب هایش رابه پیشانی اوفشرد. هنگامی که سربلندکرد، چشمهایش ازاشک خیس بودند. بی آن که به مانگاه کند، فوراً اتاق راترک کردوبیرون رفت.

درحالی که اشک چشمهایش رالبریزکرده بود، کنارتخت رامبد نشستم. صورتم رابه گوشش نزدیک و آرام آرام شروع به خواندن سوره ی ((یس)) کردم. درمیان گریه، سوره رامی خواندم وهنوزمقداری ازآن باقی نمانده بودکه باربد به اتاق آمد وباچشمهای قرمزوصدایی گرفته روبه ماگفت که وقت تمام شده وبایدبیرون برویم.

آیه ای دیگرخواندم وقرآن رابستم وبوسیدم، بعدآخرین نگاه رابه صورت رامبدانداختم وازاتاق بیرون آمدم.

آن شب وقتی به خانه برگشتیم، بامادرتماس گرفتم وابتداخودم وبعدمهتاب بااوومهدی صحبت کردیم.

بعدازپایان مکالمه، هریک روی تخت های خودمان نشستیم ودرفکرفرورفتیم. نمی دانم مهتاب به چه چیزمی اندیشیداما احساس می کردم دلش هوای بندرراکرده است. نگاهی ازسردلسوزی به اوانداختم که متوجه شد وبه طرفم برگشت. قطرات اشک درچشمهای زیبایش می درخشید، امالبخندزد. ازجابلندشدم وکنارش نشستم. لحظه ای بعدهردوسربرشانه ی هم گذاشتیم وازته دل گریستیم.

کمی بعدمهتاب رابوسیدم وگفتم:

-ازاین که به خاطرمن همه چی روتحمل می کنی ممنونم ومطمئن باش هیچ وقت خوبی هات روفراموش نمی کنم.

باچشمهای خیسش نگاهم کرد وگفت:

-اشتباه نکن می گل! من دلتنگ ایران هستم ولی اشک های من به خطردلتنگی نیست. به خاطربزرگی ومهربونی توئه. به خاطراین که می بینم همه ی اون هایی روکه باعث جدایی تووامبدشدن، راحت بخشیدی. وقتی می بینم به ظاهربامامی خندی اما درتنهایی شب هات چه اشک هایی می ریزی دلم می خوادبمیرم واینقدر، غم های تورونبینم.

مهتاب بازسربرشانه ی من گذاشت وهق هق گریه اش راادامه داد. می هم مانندداوگریه می کردم، درحالی که دلم به شدت برای رامبدتنگ شده بود.

فقط خدابودکه می توانست بابرگرداند اوبه زندگی، روح تازه ای به کالبدخسته ی من بدمد.

*****

فصل هشتم

چندروزبودکه پدررامبددرلندن به ماملحق شده وباآمدن اومسئولیت بیتاوبهرخ هم برای نگهداری ازمادرشان کمترشده بود، چون آقای محرابی ساعت های بیشتری راباهمسرش می گذراند. برنامه ی شب های قبل که بعدازآمدن مابه خانه، باربدمادرش رابه بیمارستان می بردعوض شدوپدررامبداورا، گاهی صبح ها وگاهی عصرهاکه مادربیمارستان حضورداشتیم به آنجامی آورد.

یکی ازهمان روزهاوقتی دکتراعلام کردهیچ تغییری درحال رامبدایجادنشده، شکستن کمریک پدررابه وضوح دربرابرچشمهایم دیدم. احساس کردم آقای محرابی درهما نیک لحظه به اندازه ی سالهاپیرشد. مادررامبدکه

ازناراحتی شدید اعصاب هم رنج می برد، به سختی بی قراری می کردوثانیه ای آرام نداشت. هردوجگرگوشه شان رامی خواستند وبیم ازدست دادن او، آنها رااین چنین پریشان حال ومغموم ساخته بود. باخانم محرابی آنقدرگریه کردتابی حال شد وبیتااوراازاتاق رامبدبیرون برد.

من که تا آن لحظه گوشه ای ایستاده بودم، جلورفتم وآهسته شروع به خواندن قرآن درگوش رامبدکردم. نفهمیدم چه مدت گذشته بودکه باصدای آقای محرابی سربلندکردم. کنارم ایستاده بودونگاهم می کرد.

اشک هایم راپاک کردم وگفتم:

-منو ببخشید، اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم.

آقای محرابی همان طورکه نگاه غمگینش رابه من دوخته بود، گفت:

-اونقدرتوخلوت روحانی خودت غرق بودی که دلم نیومد صدات بزنم وازپرستارخواهش کردم اجازه بده توبیشتررامبدبمونی.

نگاه پرسپاسی به اوکردم وگفتم:

-ممنونم، شماخیلی مهربونید.

-نه به اندازه ی توکه الهه ی پاکی ومهربونی هستی دخترم. من مطمئنم که خداصدای تورومی شنوه واین صداقت وپاکی روبی جواب نمی ذاره.

-حرف های شمابهم آرامش می ده، درست مثل حرف های رامبد. خیلی دوستتون دارم پدر! خیلی!

-من هم دوستت دارم دخترم. به اندازه ی رامبد، به اندازه ی باربد وبه اندازه ی بیتا وبهرخ.

آرام ازاوتشکرکردم وبعدهمراه یکدیگرازاتاق بیرون رفتیم. بیتاومادرش همراه باربد، زودتربه خانه برگشته بودند ومامدتی بعدازآنها به راه افتادیم.

وقتی رسیدیم، خواستم برای شستن دست وصورتم به دستشویی بروم که دیدم بیتاباصورت ودستهای خیس ازآنجابیرون آمد. معلوم بودکه وضوگرفته است. برایم خیلی عجیب بودچون درتمام آن مدت، علی رغم رفتارخوب وقلب پاک ومهربانش، هرگزندیده بودم نمازبخواند. بااین که ازاین عملش خوشحال شدم امابه روی خودم نیاوردم وپس ازسلام واحوالپرسی کوتاهی به دستشویی رفتم.

ساعتی بعددراتاقم نشسته بودم وبه رامبدفکرمی کردم که دربه صدادرآمدوبیتاواردشد. بالبخندگرم ونگاهی که برق شادی درآن هویدابود، سلام کرد وروی کاناپه نشست. همان لحظه چشمم به بسته ی کوچکی که دردستهایش جاگرفته بودافتاد. به روی اوکه خنده ازلبهایش محونمی شد، لبخندزدم وگفتم:

-حال مادرت چطوره؟ بهترشد؟

-آره، خیلی بهترشده. ضمناً عصری هم با بابارفتندبیرون وبرای عروسشون هدیه گرفتند!

با حیرت به اونگاه کردم؛ خندید وبسته ای راکه دردست داشت به سوی من گرفت وگفت:

-این هدیه ی بابا ومامانه برای تو!

ناباورانه به بیتانگاه می کردم ودرمخیله ام نمی گنجید که مادررامبدبرای من هدیه فرستاده باشد! هرچند می دانستم منشاء تمام این خوبی هاآقای محرابی است، اماهمین که مادررامبدراضی شده بودتاازطرف اوبرای من هدیه آورده شود، خیلی بود.

بیتا، بسته راجلوترآورد وگفت:

-دستام خسته شدند به خدا، بگیر، بازش کن، مطمئنم که خوشت می یاد.

باشرمندگی هدیه راازاوگرفتم وگفتم:

-هم دست اونادردنکنه وهم دست تو.

-تشکرلازم نیست خانوم، بازش کن.

لبخندی زدم وبسته رابازکردم. دوجعبه ی کوچک وجالب؛ دریکی ازآنهادستبندی ظریف وزیبا، که معلوم بودبسیارگران قیمت هم هست، قرارداشت ودرجعبه ی دیگر، انگشتری قشنگ که مدلش با دستبند هماهنگ بود.

بیتاگفت:

-دستبند هدیه ی باباست وانگشترهدیه ی مامان. مبارکه!

-مرسی، واقعاً قشنگن. حالامامان وباباکجان؟ می خوام ازشون تشکرکنم.

-طبقه ی پایین، توسالن نشیمن.

همراه بیتاراهی طبقه ی پایین شدیم. پدرومادررامبددرسالن نشسته بودند وباهم صحبت می کردند. باربدهم درسوی دیگری نشسته بودوباکنترل، کانال های تلویزیون راعوض می کرد.

روبه آنها کردم وگفتم:

-سلام، شبتون به خیر.

همگی به گرمی پاسخم رادادند. باربد وپدرش مثل همیشه وخانم محرابی برخلاف همیشه! اوبانگاهی پرمهروبه من می نگریست ولبخندی کمرنگ برلب داشت. جلو رفتم وگفتم:

-بابت هدایای قشنگتون ممنونم. باورکنیدمهرومحبت شمابرای من خیلی باارزش ترازهدیه است.

پدررامبدبانگاهی به همسرش لبخندزدوروبه من گفت:

-به طورحتم ارزش توهم برای ماخیلی بیشترازاوناست. مافقط خواستیم گوشه ای ازعلایق قلبیمون روازطریق این هدیه ابرازکنیم.

خانم محرابی ، نگاه پرمهرش رابه من دوخت وگفت:

-پس چرادستبندوانگشتررودستت نینداختی؟

جواب دادم:

-به محض این که برگردم بالا، حتماً این کارروومی کنم.

خانم محرابی بالبخند پرسید:

-دوست داری من بندازم تودستت؟!

لحظه ای نگاهم به بیتاوباربدافتاد که آنها هم بالبخندبه مامی نگریستند.

آهسته گفتم:

-بله، خیلی زیاد.

بیتاباشادی برخاست وبه طبقه بالارفت وکمی بعددرحالی که هدایارادردست داشت، همراه بهرخ ومهتای پایین آمد.

مادررامبددرحضورجمع، انگشترودستبند رابه دست من کرد. بعدازمدتهااحساس خوشایندی میان بندبندوجودم دوید.

شورو شوق این که بالاخره تمام اعضای خانواده ی محرابی مراپذیرفته وبه عنوان نامزدرسمی پسرشان قبول کرده اند،

انرژی عجیبی به وجودم بخشیده بود. مادررامبدبانگاه به چشمهای لبریزازاشکم، مرادرآغوش خودکشید وفشردومن

بالمس محبت مادرانه ی اودرآغوشش به گریه افتادم.

شام آن شب رادرمحیطی دوستانه صرف کردیم وتاپاسی ازشب بایکدیگربه صحبت پرداختیم. ساعتی قبل ازخواب،

باربداعلام کردروز بعدبرای مدت یک هفته عازم سفرخواهد بود. همه ی مابه غیرازپدرومادرش که ازاین موضوع

خبرداشتند، باتعجب نگاهش کردیم. بیتا پرسید:

-سفربه کجا؟

باربد جواب داد:

-به لیورپول! یک طرح خیلی کوتاه ازطرف دانشکده بودکه من ودوسه نفرازدوستانم انجامش نداده بودیم. حالابایدبرای انجام دادن اون وتکمیل کارهامون یک هفته ای روبریم اونجا.

نگاهم ناخودآگاه به مهتاب افتاد که آرام وبی حرف درجایش نشسته وبه فکرفرورفته بود.

فردای آن روز، همزمان باآماده شدن مابرای رفتن به بیمارستان، باربدهم ازهمه خداحافظی کردوبه لیورپول رفت. درکمال حیرت، مهتاب آن روزبه بیمارستان نیامدوبی حوصلگی وخستگی رابهانه کرد.

آن روزفکرکردم واقعاًخسته است اماوقتی سه روزدیگرهم گذشت واوبازهم درخانه ماند، احساس کردم اتفاقی افتاده واوازموضوعی ناراحت است. نه تنهامن، بلکه بقیه هم همین طورمتوجه شده وبرای مهتاب نگران بودند.

اوکم حرف ترازهمیشه شده بودوبیشتردراتاق مشترکمان به سرمی برد. درپایان روزچهارم آقای، محرابی علت ناراحتی مهتاب راازمن پرسید وخانم محرابی نیزبادلسوزی گفت که شایداودلتنگ مادروبرادرشده است ودوست داردبه ایران برگردد. من که خودنیزازاین ماجرابه شدت ناراحت بودم تصمیم گرفتم هرطورشده علت تغییررفتارمهتاب راجویاشوم.

آن شب زودترازهمیشه، شب به خیرگفتم وبه اتاق خودمان رفتم. مهتاب کنارپنجره ایستاده بود ودراندک روشنایی که ازراهروبه داخل می تابید، باغچه رانگاه می کرد. دررابستم وباعث شدم نورراهروازبین برود، امااوهم چنان پشت به من داشت. چندلحظه نگاهش کردم، بعدبه سویش رفتم وآهسته گفتم:

-مهتاب، به من می گی چرااینقدرناراحتی وتوخودتی؟

جوابی به سوالم نداد. دست روی شانه اش گذاشتم وگفتم:

-مهتاب، همه نگران توان ودلشون می خواد علت ناراحتی توروبدونند تااگه بشه برای رفع اون کاری بکنند.

مهتاب آرام به سویم برگشت ومن بادیدن چشمهایش که ازفرط گریه قرمزومتورم شده بود، یکه خوردم.

بانگرانی گفتم:

-توروخدا بهم بگومهتاب! چی شده؟! توازچی ناراحتی؟!

بالحنی گرفته وغمگین جواب داد:

-من دلتنگ می گل! خیلی دلم تنگ شده!

پرسیدم:

-یعنی اینقدردلت برای مامان ومهدی تنگ شده که حاضرباشی منوتنهابذاری؟

مهتاب نگاه خسته اش رابه چشمهایم دوخت وگفت:

-توفکرمی کنی توی این مدن تازه یادم افتاده که دلتنگ مامان ومهدی ام؟!

-پس چرااین باراینقدر.....

امایک باره حرفم رانیمه تمام گذاشتم وبه تکرارجمله ی مهتاب درذهنم پرداختم، بعدباشگفتی به اوخیره شدم.

اواشکریزان ازمن فاصله گرفت وبه سوی تختش رفت. جمله ای که گفته بودمرتب درذهنم تکرارمی شد. خدای من،

یعنی ممکن بود..... باورم نمی شد!

بازهم نگاهش کردم. درعمق چشمهایش چیزی نهفته بودکه برایم تازگی داشت.

جلورفتم وآهسته گفتم:

-مهتاب!

سربلندکرد وبه من خیره شد. باتردیدپرسیدم:

-تو..... دلت برای باربدتنگ شده؟!

صورتش راباکف دستهاپوشاندودرحالی که سرتکان می داد، گفت:

-دارم عذاب می کشم می گل! می دونم که یه احساس احمقانه اس ولی باورکن دست خودم نیست. مرتب به خودم می گم علاقه به مردی مثل اون دیوونگی محضه ، امانمی فهمم چرادل دیوونه ی من اسیرش شده!

مهتاب سکوت کردومن مات ومبهوت نگاهش کردم. اصلاً فکرنمی کردم اوبه باربدعلاقمندشده باشد.

مشکل من تازه باخانواده ی محرابی حل شده بوداماانگاراین جرقه ای بودبرای آغازمشکلات مهتاب. البته مشکل من بااوفرق داشت. مهتاب به مردی دل بسته بود که ظاهراً هیچ تفاهم فکری واخلاقی بااونداشت.

غرق درافکارم بودم که باصدای مهتاب به خودم آمدم:

-ازت خواهش می کنم می گل! کمکم کن که بتونم اونوفراموش کنم. من مطمئنم بااخلاق هایی که اون داره، اگه ازدواج هم بکنه هیچ وقت ازدواج موفقی نخواهد داشت.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-من بهت نمی گم که اونو فراموش کن یاعاشق باش! ولی مطمئنم که تونه علم غیب داری ونه ازآینده ی باربد باخبری. اون هم مثل هرانسان دیگه ای تغییرپذیره. شاید روزی برسه که توحرف امروزت راپس بگیری.

آن شب مهتاب راقانع کردم برای برطرف شدن شک دیگران، رفتارش راعوض کندوازفردای آن شب، اونیزمثل قبل باماراهی بیمارستان شد. علی رغم رفتارآرام وبی خیالی که پیش روی خانواده ی باربدازخودبروزمی داد امااشک های جان سوزی که شبهامی ریخت، نشان ازپریشان حالی وبی قراری اش داشت. دیگرشبهایمان شده بودعرصه ی بی قراری برای معشوق! من برای معشوقی درچند قدمی مرگ واو برای معشوقی درحال سفر! به هرحال آن یک هفته هم به پایان رسید. شنبه غروب ، وقتی همگی درطبقه ی پایین نشسته بودیم وصحبت می کردیم، آقای محرابی خطاب به همسرش گفت:

-باربد نگفته کی می رسه؟

خانم محرابی جواب داد:

-عصرکه تماس گرفت، گفت تاشب می رسه، اماساعتش رومشخص نکرد.

لحظه ای به مهتاب نگریستم تاعکس العملش راببینم، امابایک نگاه فهمیدم مهتاب به این سادگی ها خودش رالونمی دهد. آن قدربی تفاوت وخونسردنشسته بود که خودم هم یک آن به عشقش شک کردم.

آن شب تاساعتی پس ازشام درطبقه ی پایین نشستیم ووقتی باربدپیدایش نشد، یکی یکی باخستگی ازجابلندشدیم وبه اتاقهایمان رفتیم.

برای این که کمی سربه سرمهتاب بگذارم، گفتم:

-چقدرحیف شد زوداومدیم بالا. بهترنبود یه کم دیگه هم می موندیم؟

مهتاب چشم غره ای به من رفت وروی تختش درازکشید.

خندیدم وگفتم:

-بیخودفیلم بازی نکن. ازهمین جادارم صدای ضربان قلبت رومی شنوم.

اوکه حسابی بی حوصله بود، پشت به من کردونشان دادحال شوخی ندارد. خندیدم و گفتم:

-حالا اینقدرغصه نخور. چشم به هم بذاری صبح شده ومی بینیش.

مهتاب حواب ندادوپ ومن هم که خیلی خسته بودم، پلک هایم راروی هم گذاشتم، امافکرمی کنم پنج دقیقه هم نگذشته بودکه دراتاقمان به صدادرآمد. ازحابرخاستم وهمزمان باسرکردن روسری ام، درراگشودم.

بهرخ بالبخندی برلب پشت درایستاده بود. مراکه دید، پرسید:

-خواب که نبودی؟

-نه، هنوزبیدارم.

-من هم به باربدگفتم فکرمی کنم هنوزبیدارباشید، به خاطرهمین اومدم که هدیه اش روبهتون بدم.

-باربد؟! مگه اومده؟!

-آره، چنددقیقه ای می شه. این هدیه هاروهم برای تومهتاب آورده.

هدیه های باربد راازبهرخ گرفتم وگفتم:

-مرسی، لازم نبودزحمت اینهاروبکشه. حالاخودش کجاست؟

بهرخ خندید:

-اونقدرخسته بودکه تاسرش روگذاشت روبالش، خوابش برد!

من هم خندیدم و گفتم:

-دستش دردنکنه. دست توهم دردنکنه. زحمت کشیدی.

وقتی بهرخ رفت، روبه مهتاب که بلندشده ودمغ وپکر، روی تختش نشسته بود، گفتم:

-نمی خواد زیادغصه بخوری، برات هدیه فرستاده!

بعدیکی ازآنهاراکه رویش نام مهتاب نوشته شده بود، به دستش دادم و گفتم:

-حالادیگربازش کن، اخمات هم بازمی شه!

-مال منوبهش پس بده!

ابروهایم رادرهم کشیدم:

-بازکه تواومدی فیلم بازی کنی. انگاریادت رفته تاچندلحظه پیش داشتی براش می مردی! خب حالا واست هدیه فرستاده دیگه.

-به چه مناسبتی؟!

-ازسفراومده دیگه بابا!

-اومده که اومده! برادرنامزدتوئه، با من که نسبتی نداره.

-عشق توئه، چه نسبتی ازاین مهم تر؟!

مهتاب نتوانست خودش راکنترل کند ولبخندروی لب هایش جان گرفت، امابعدگفت:

-لوس نشو می گل. همین که گفتم، برومال منوپس بده.

درحال بازکردن هدیه های هردویمان گفتم:

-فعلاً که اون خوابه.

ازداخل دوجعبه زیبا، دوساعت مچی بسیارشیک وگران قیمت بیرون آوردم که البته مدل هایشان بایکدیگرتفاوت داشت. مهتاب بی هیچ خرفی دوباره پشت به من کرد وروی تختش درازکشید.

صبح فردا، وقتی لباس عوض کرده بودیم ومی خواستیم اتاقمان راترک کنیم، مهتاب گفت:

-یادت باشه هدیه ی من روبه اون پس بدی!

سرتکان دادم:

-خیلی خوب. ولی می دونی که اون دیشب دیراومدوخسته هم بود، پس حالاحتماً خوابه.

اماوقتی به طبقه ی پایین رفتیم و واردسالن غذاخوری شدیم، باربدهم بیدارشده وهمراه بقیه پشت میزصبحانه نشسته بود. من چون روزه بودم کمی ازآنهافاصله گرفتم ومهتاب کناربهرخ نشست. روبه باربدپرسیدم:

-سفرخوش گذشت؟

لبخند زد وجواب داد:

-خوب بود! آخرین کاردانشگاهیمون بودکه بالاخره تمومش کردیم.

-موفق باشی! ضمناً به خاطرهدیه ی قشنگتون هم ممنونم. ساعت خیلی شیکی بود.

-خواهش می کنم، قابلی نداشت.

نگاهم به مهتاب افتاد وازحالت چهره اش، تازه فهمیدم که درواقع باتشکرکردنم اوراهم درتنگناگذاشته ام. اونمی توانست به باربدبگوید که هدیه اش راپس خواهد داد وعدم تشکرهم دورازادب بود، بنابراین بالاجبار گفت:

-من هم ازبابت هدیه ی قشنگت تشکرمی کنم، مرسی.

مهتاب باگفتن کلمه ی آخر، بی اختیارلبخندکمرنگی به روی باربدزدوبعدبلافاصله مسیرنگاهش راعوض کرد. امابار‌بد که برای اولین باربا یک برخوردمثبت ازجانب مهتاب روبه روشده بود، تبسم قشنگی برلب آورد وگفت:

-خوشحالم که خوشت اومده.

بعدتاچندلحظه بااشتیاق به اوچشم دوخت.

کمی که گذشت، آقای محرابی باشنیدن صدای موزیک تلفن همراهش ازسرمیزبلندشد وبعدازاوخانم محرابی میزراترک کرد. نفرسوم باربد بود؛ لیوان شیرش راتاانتهاسرکشید ولبهایش راپاک کرد، بعدازسرجابلندشدوبه طرف دررفت، اماهنوزدررابه طورکامل پشت سرش نبسته بودکه دوباره آن راگشود وقدمی به داخل گذاشت وگفت:

-مهتاب خانم!

مهتاب با تعجب نگاهش کرد واوبالحنی جدی گفت:

-وقتی می خندی صدبرابرخوشگل ترمی شی!

بعدبلافاصله ازسالن بیرون رفت ودررابست.

این کاراومن وبیتارابه خنده واداشت وبهرخ باشیطنت گفت:

-ای بی ظرفیت! واقعاً که!

به مهتاب نگاه کردم. بااین که به سختی سعی درکنترل حالات خودش داشت، اما لبخندی برلبهایش جان گرفته بود.

آن شب، ساعتی پس ازصرف شام، باربدبامقدارزیادی بستنی وکیک، به خانه بازگشت. بعدبرای هرکس مقداری دربشقاب گذاشت وروبه رویشان قرارداد. آخرین نفرمهتاب بود. اوباحالت خاصی به مهتاب نگریست وبشقاب راروبه رویش گذاشت وگفت:

-بفرمایید.

مهتاب آرام تشکرکرد وبهرخ باشیطنت خندید.

باربد بی اعتنا به خنده های خواهرش، رفت وروی مبلی نزدیک تلویزیون نشست. خانم محرابی پرسید:

-خودت چرانمی خوری عزیزم؟

-مرسی مامان، من تازه شام خوردم.

-پس به چه مناسبتی برای ماخریدی؟!

بهرخ به جای باربدبالحنی معنادارجواب داد:

-مناسبت نمی خواد مامان! آخه باربدمی دونه ماچقدربستی باکیک دوست داریم!

باربدبی آن که چیزی بگوید، چشم به صفحه تلویزیون دوخت.

کمی بعدآقاوخانم محرابی برای پیاده روی آخرشب ازخانه بیرون رفتند. باربد، مشغول تماشای فوتبال بودوماهم بایکدیگرصحبت می کردیم که صدای موزیک تلفن همراه اوبه گوشمان رسید. اوازبیتاخواست تاشماره رابرایش بخواند. بیتابانگاه به گوشی لبخندزدوبالحن خاصی گفت:

-امیلیا!

باربد دوباره به تلویزیون چشم دوخت وبی حوصله گفت:

-جواب بده، بهش بگومن خوابم!

بیتاکاری روکع برادرش خواسته بود، انجام داد. پس ازقطع مکالمه، بهرخ گفت:

-دل بردن ودل سوزندن گناهه داداش من! اینقدربادل دخترای مردم بازی نکن!

باربد باقیافه ای حق به جانب، گفت:

-من تخصصی تودلبری ندارم خواهرمن! این برچسب هاروبه من نزن!

-آره دیگه، شماره ی اون دختربیچاره با اسمش خودبه خودرفته توحافظه ی موبایل تو!

نگاهم به طرف مهتاب برگشت که جزبی تفاوتی، چیزی ازچشمهایش خوانده نمی شد. دردل ازآن همه خویشتنداری حیرت کردم. چمدلحظه بعدگرم صحبت شده بودیم که بازهم صدای موزیک تلفن همراه شنیده شد.

بیتاگفت:

-برات بیارم جواب بدی؟

باربد دوباره گفت:

-بخون ببینم کیه.

بیتاگوشی راازروی میزبرداشت وپس ازنگاه به صفحه اش گفت:

-لینت!

باربد گفت:

-ول کن، جواب نده.

بعددرجواب نگاه پرسشگربیتاتوضیح داد:

-یک دخترفرانسویه که خیلی مهربونه امازیادی پرحرفه وحوصله ی منوسرمی بره!

حرف اوباعث خنده ی من وبیتاشدامامهتاب بی هیچ عکس العملی سربه زیرانداخته بود. بهرخ گفت:

-چی شده که امشب سیل دخترهای انگلیسی وفرانسوی باهم به خونه ی ماسرازیرشده؟!

باربدبی آنکه به اونگاه کند، گفت:

-ازکجامی دونی که این سیل، فقط برنامه ی امشبه؟

-بله، تقصیرمنه که ازبس می بینمت برام تکراری شدی ویادم رفته داداشم چه مارخوش خط وخالیه!

حدوداً نیم ساعت بعد، بیتابادیدن خمیازه ی من پرسید:

-خوابت می یاد، آره؟

لبخندزدم وگفتم:

-آره، خیلی.

بهرخ دنبال حرف مراگرفت وگفت:

-من هم همین طور، بهتره بریم بالا.

وبااین حرف ازجابلندشد. من ومهتاب وبیتاهم بلندشدیم وخواستیم به طرف راه پله برویم که موبایل باربدبرای سومین باربه صدادرآمد.

بهرخ خطاب به برادرش گفت:

-مثل این که دخترهای انگلیسی خیلی دلشون می خواد امشب توروبالالایی خودشون خواب کنن!

بعدبه صفحه ی گوشی نگاه کرد وگفت:

-خانم دورا! بهشون افتخارمی دی؟!

باربدبدون این که پاسخی بدهد، بلندشد وگوشی راازاوگرفت وراهی طبقه ی دوم شد. بهرخ باحالت خاصی رفتن اورادنبال می کرد وبیتاهم سربه زیرانداخته بود. نگاهم متوجه مهتاب شد وحس کردم خون خونش رامی خورد. گفتم:

-بهتره بریم بخوابیم.

به اتاقمان که رفتیم، مهتاب تامدتی طولانی بیداربود وآرام آرام می گریست. خیلی برایش ناراحت بودم. درگذشته به هیچ مردی جزسهند، که زمانی واردزندگیش شد توجه آن چنانی نداشت. امامتاسفانه اوپسرمستقلی نبود وتحت تاثیرگفته های مادرش، مهتاب رارهاکرد.

حالاهم باربدبه طریقی دیگراوراآزارمی داد.

آن شب برای مهتاب، شب سختی بود.

صبح وقتی آماده ی رفتن به بیمارستان بودیم، اوکه صورتش ازفرط گریه قرمزوپف آلود وچشمهایش سرخ بودند، گفت که به بیمارستان نمی آید ومن هم که حالش راخوب نمی دیدم برای آمدنش اصراری نکردم.

چندروزی بودکه بیتاهم به همراه من برای سلامتی رامبد، نذرروزه داشت وبنابراین هردوتاغروب دربیمارستان می ماندیم. آن روزحول وحوش ساعت چهاربود ومن طبق دستورپرستار، تازه ازاتاق رامبدخارج شده بودم که دیدم مهتاب وباربددوشادوش یکدیگرازانتهای راهروپیداشدند وبه سمت ماآمدند. دیدن این صحنه برایم باورکردنی نبود، چون فکرمی کردم بااتفاقی که شب قبل افتاد مهتاب به این زودی هااورانخواهد بخشید.

نگاهم به بیتاافتادکه باتعجب به آن دوخیره شده بود. چندلحظه بعدبه مارسیدند وسلام کردند. البته چهره ی هردویشان گرفته ومشخص بودکه حفظ ظاهرمی کنند.

باربد چنددقیقه ای دربیمارستان ماند وبعدگفت:

-قبل ازغروب می یام دنبالتون.

وبااین حرف به سمت درخروجی راهرورفت. کاملاً واضح بودکه اتفاقی افتاده است. مهتاب هم سکوت کرده وغرق دردریای افکارش شده بود. متاسفانه دربیمارستان فرصتی دست نداد تاازمهتاب بپرسم چه پیش آمده است. عصرهم باربدبه دنبالمان آمدومارابه خانه برگرداند. تازه واردطبقه ی دوم شده بودیم که بهرخ ازبالکن بیرون آمد. سلام کرد، بعدخطاب به باربد گفت:

-چندباربهت بگم باقلب دخترای مردم بازی نکن؟ بازچی شده که مادموزال دوراین جاتماس گرفت وهرچی حرف رکیک وناسزابلدبودنثارت کرد؟

باحیرت به باربدنگاه کردم که چهره اش کاملاً عصبی به نظرمی رسید. باحرص روبه بهرخ گفت:

-به جهنم! اون هربرچسبی که شایسته ی خودهرزه شه به یه فرشته ی پاک زد! من هم عصبی شدم وازماشین انداختمش بیرون! همین!

مهتاب دیگرنایستاد تا ادامه ی حرف های باربدرابشنود وواردتاق خودمان شد. باربد هم همان گونه که رفتن اورازیرنظرداشت، بی هیچ توضیح دیگری دربرابرنگاه های حیران ومتعجب مابه اتاق خودش رفت ودررابست.

حدس می زدم اتفاقی که بین او ودوست دخترش بود، به مهتاب هم مربوط می شد. بهرخ گفت:

-غلط نکنم اتفاقی که افتاده مربوط به مهتابه!

اوهم همان حدس رامی زدکه من زده بودم. وقتی وارداتاق شدم، مهتاب لباس عوض کرده و روی تخت نشسته بود. احساس کردم نگاهش دیگرغم شب قبل وسپیدی صبح راندارد. حالا مطمئن بودم منظور حرف های باربد خود اوبود، به همین خاطربالبخند گفتم:

-چطوری فرشته ی پاک باربد!

مهتاب جوابی نداد ومن ادامه دادم:

-نمی دونم چی شده اما ازحرف های باربد، حدس می زنم اتفاقی افتاده که قندتوی دل خواهرعاشق من آب کرده!

مهتاب لبخند کمرنگی برلب آورد. پرسیدم:

-درسته دیگه، نه؟

-چی درسته؟

-حدس من!

-اونقدرهاهم که توفکرمی کنی چیزمهمی نبود.

-آره جون خودت! بگوچی شدکه به خاطرتواون دختره روازماشین انداخت بیرون؟ زودباش که دیگه طاقت ندارم!

مهتاب نفس عمیقی کشید وگفت:

-نزدیکی های عصربودکه من تصمیم گرفتم بیام بیمارستان. به بهرخ گفتم برام ماشین بگیره واونم رفت که این کارروانجام بده امایه دفعه صدای باربد روشنیدم که توراهروبابهرخ صحبت می کرد. چندلحظه بعدبهرخ اومد وگفت که باربدجلوی درمنتظرته. من هم به دروغ گفتم که خودم باآژانس تماس گرفتم. اون گفت پس خودت به باربدبگو، بعد هم رفت.... من باهمون چندتاجمله ای که یادگرفته بودم زنگ زدم به آژانس وتاکسی خواستم. وقتی ازخونه رفتم بیرون، باربدتوماشینش نشسته بودوتاکسی هم یه کم جلوترایستاده بود. من بی توجه به اون رفتم طرف تاکسی که باربدازماشینش اومدبیرون ورفت طرف تاکسی وکرایه اش روحساب کردوفرستادش بره.....

خندیدم و گفتم:

-پس غیرتش به کارافتاده! خیلی باحال بوده!

مهتاب بی آن که بخندد، ادامه داد:

-من مجبورشدم سوارشم، امارفتم وعقب نشستم.

-پس اون دختره ازکجاپیداش شد؟

-باربد تاحرکت کرد، باموبایلش شماره گرفت وبعدازاین که کمی حرف زد، قطع کرد. چنددقیقه بعد هم جلوی یه ساختمون بزرگ ایستاد وبوق زد. ازاون ساختمون بعدازچندلحظه یه دختربیرون اومد وسوارماشین شد. دختره همونی بود که قبلاً هم یک بارتوی ماشین باربد دیده بودمش. حدس می زدم برای این که حرص منودربیاره دنبال اون اومده. دختره که به خاطرشیشه های تیره ی ماشین، اول متوجه من نشده بود به محض اینکه چشمش به من افتادلبخندش محوشد وحالت صورتش تغییرکرد. یه مدت که گذشت شروع کردباباربدصحبت کردن، باربدهم باهاش حرف می زد، امایک مرتبه حرفاشون حالت مشاجره گرفت، ضمن این که دختره همون طورکه بحث می کردگاهی هم به من نگاهی می انداخت. آخرین باروقتی به طرفم برگشت باعصبانیت چیزایی گفت که هیچ کدومشون رونفهمیدم امامطمئن بودم حرف های خوبی نیست. ازباربدپرسیدم داره چی به من می گه که اون ه مباحرص گفت، ((هرچی لایق خودشه)) درست همون لحظه گوشه ی خیابون ایستاد وباصدای بلندولحن عصبی به دختره یه چیزی گفت که اون هم باعصبانیت ازماشین باربدپیاده شد.

مهتاب به این جاکه رسید، نفس عمیقی کشید و گفت:

-همه ی ماجراهمین بود!

نگاهش کردم و پرسیدم:

-حالا درمورد اون چه نظری داری؟

درسکوت نگاهم کرد که خندیدم وادامه دادم:

-بهم بگوببینم چقدربیشترازقبل دوستش داری؟

سرتکان داد و گفت:

-نمی دونم، فقط می دونم که روزهای سختی روپیش رودارم! نمره ی باربدبرای جلب توجه دخترها بیسته! هم خوشگله، هم پولداره وهم تحصیلات عالی داره. امامن درمقایسه بااون هیچی ندارم.

ازموضع دلداری بااوحرف زدم و گفتم:

-خودت رودست کم نگیرخواهرخوشگلم. مطمئن باش اگه اون ازتوخوشش بیاد، وضع مالی براش اهمیت نداره. درموردتحصیلات هم توهنوزخیلی جوونی وفرصت داری به دانشگاه بری.

-توهم که همش می خوای منوامیدوارکنی.

-امیدواری نیست، واقعیت رومی گم. حالا پاشوبریم پایین یه چیزی بخوریم که دارم ازگرسنگی می میرم.

-توبرومن بعداً میام.

درسالن غذاخوری، وقتی موضوع رابرای بیتاوبهرخ تعریف کردم، بهرخ گفت:

-خوبه، پس بالاخره رنگ غیرتش کارافتاد!

بیتاگفت:

-شاید هم به رنگ دیگه! رنگی که وقتی خون توی اون جاری می شه، احساس آدم به همه چیزعوض می شه!

بهرخ گفت:

-حالا چرادوتاشون خودشون روحبس کردند تواتاق؟

-شایدخجالت می کشند!

-آره، مخصوصاً اون باربدکه خیلی هم خجالتیه!

-اصلاً ازکجامعلوم اون چیزی که مافکرمی کنیم درست باشه؟ مثلاً ممکنه مهتاب اواون خوشش نیاد.

بااین حرف، هردوبه من نگاه کردند تاشاید جوابشان رابدهم. من هم خودم رابه نادانی زدم وگفتم:

-شایدهم باربدنظرخاصی به اون نداشته باشه!

بیتاخواست حرفی بزند که خانم محرابی داخل آمد وصحبتمان نیمه کاره ماند.

ساعتی بعدوقتی درهال نشسته بودیم وصحبت می کردیم مهتاب هم به جمع ماپیوست. چهره اش کاملاً آرام بودامامشخص بودکه درمورد موضوع خاصی فکرمی کند. درست یک ربع بعدازاو، باربدهم به طبقه ی پایین آمدوخطاب به همه شب به خیرگفت وبعدبی آن که بنشیند، خداحافظی کرد.

خانم محرابی پرسید:

-باماشام نمی خوری عزیزم؟

باربد به مادرش نگاه کرد و گفت:

-شمابخورید، اگررسیدم که باهم می خوریم وگرنه من بعدمی خورم.

-یعنی قصدنداری برای شام بیرون بمونی؟

-نه مامان، برمی گردم خونه.

خانم محرابی لبخند زد و گفت:

-پس مامنتظرت می مونیم پسرم.

باربد به آرامی تشکرکرد و بعد رفت.

نیم ساعت بعد، یکی ازخدمتکارهاازخانم محرابی اجازه خواست تامیزشام رابچیند وخانم محرابی هم گفت که تاآمدن باربدصبرمی کند.

حدوداً یک ربع بعدسروکله ی باربدپیداشد. درکمال تعجب ما، اوبازهم کیک وبستنی خریده بود. آنها راروی میزگذاشت وخطاب به بیتاگفت:

-بیتازحمت اینا راتوبکش.

بعدخودش به سمت راه پله حرکت کرد، ولی مادرش اوراصدا زد و پرسید:

-پس چرافقط واسه مامی گیری وخودت نمی خوری؟

بهرخ به جای باربدجواب داد:

-برای این که واسه دلش می گیره، نه واسه ما!

باربد نگاه تندی به اوانداخت وخطاب به مادرش گفت:

-می رم لباس عوض کنم مامان، برمی گردم.

بیتاکیک وبستنی هاراتقسیم کرد وجلوی هرکس بشقابی گذاشت. چندلحظه بعدباربد هم برگشت. تی شرت کالباسی رنگ قشنگی به تن کرده بود که حسابی به اومی آمد. بی اختیارباتکراراین جمله برای خودم که هرچه می پوشد به اومی آید، به یادرامبدافتادم واحساس کردم دلم به اندازه ی تمام دنیابرایش تنگ شده است. پلک هایم رابه روی هم فشردم تاازریزش اشک هایم جلویگری کنم.

باربد روی مبلی روبه روی مهتاب نشست. احساس کردم مهتاب ازاین وضعیت معذب است. چون خیلی کندوبه ندرت، قاشقی ازمحتویات بشقابش رابه دهان می بردوبیشترباآن بازی می کرد.

بهرخ که هیچ وقت قادربه پنهان کردن شیطنتش نبود، خطاب به برادرش گفت:

-باربد، یادت باشه دیگه ازاین کیک وبستنی هانگیری، چون مهتاب خوشش نیومده.

حرف بهرخ باعث شدآقای محرابی هم به باربدنگاه کند ومهتاب که دربدوضعیتی گرفتارشده بود، مجبورشدحرفی بزند و گفت:

-این طورنیست.

بعدروبه باربد کرد وگفت:

-خوشمزه است! مرسی!

باربدباچشمهای خوش حالتش به مهتاب خیره شده بود، لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خواهش می کنم.

مهتاب به سرعت نگاهش راازچشمهای اوگرفت.

درطول روزهای آینده، رفتارهای محبت آمیزباربدباهمه وبه خصوص با مهتاب، شک همه رادرمورداحساس اوبه خواهرمن تبدیل به یقین کرد. بیتاوبهرخ مرتب سربه سراومی گذاشتند ولحظه ای رهایش نمی کردند. همان روزهابودکه پدررامبدازدکتری آمریکایی صحبت کردکه تازه به لندن آمده وباخواهش پزشک رامبد، قراربوداوراتحت معالجه قراربدهد. ازقرارمعلوم اودکتربسیارمشهوروماهری بودوسالی یک باربه انگلیس سفرمی کرد. روزی که اورامبدرادربیمارستان موردمعاینه قرارداد، همگی مادرآنجاحضورداشتیم ولحظات پراضطرابی رامی گذراندیم. وقتی سی دقیقه ی کشنده وطولانی راپشت دراتاق رامبد به انتظارگذراندیم، پزشک آمریکایی بالاخره بیرون آمد وپشت سراوهم آقای محرابی وباربدازاتاق خارج شدند.

همگی به سمت آنها رفتیم تانتیجه ی ویزیت دکتررابدانیم، امااوبی آن که حرفی بزند ازکنارماگذشت ورفت. باحیرت رفتن اوراازنظرگذراندم وبعدنگاهم به سوی باربدچرخید. نگاه بارانی وبی قراراوگواه خبربدی رادردل من می داد. آقای محرابی آهسته به روی یکی ازصندلی هانشست وصورتش راباکف دستهایش پوشاند. طاقت دیدن این صحنه هارانداشتم. صحنه هایی که هرکدام بیانگرموضوعی بودندکه من حتی طاقت نداشتم برای لحظه ای به آن فکرکنم.

بیتاآهسته جلورفت وپرسید:

-چی شد بابا؟ دکترچی گفت؟

صدای گریه ی باربد، اجازه ی صحبت کردن رابه آقای محرابی نداد. اوچنان جانسوزمی گریست که پدرش باحال نزاری که داشت مجبورشد کناراوبرود ودلدارش بدهد.

خانم محرابی که بادیدن حالات شوهروپسرش پی به همه چیزبرده بودآنقدردرآغوش بهرخ، بی قراری کردتاعاقبت بی حال شد. من اما انگاردرمیان خواب ورویابودم.

باورنداشتم که حتی مشهورترین پزشک آمریکا هم ازکسی که تمام زندگی من بسته به وجودش بود، قطع امیدکرده باشد. باناباوری خودراپشت پنجره ی اتاق رامبدرساندم وازپشت شیشه به صورت معصوم اوخیره شدم. تاآن لحظه هیچ گاه به نبودنش فکرنکرده بودم. اشک روی گونه هایم جاری شد وآهسته گفتم:

-هیچ وقت فکرنمی کردم اینقدربی معرفت باشی. چطوردلت می یادمنوتنهابذاری وبری؟ چطوردلت می یادهرروزاشک ریختن منوببینی اماچشمات روبازنکنی؟ تواون شب کناردریاگفتی دوستم داری، گفتی همیشه وهرلحظه کنارم می مونی، پس حالاچطورمی تونی قولت روزیرپابذاری؟ رامبد..... ازت خواهش می کنم تنهام نذار، بیدارشو. این بارزندگیمون روباهم می سازیم ودیگه هیچ کس مانع مانمی شه..... هیچ کس. خواهش می کنم همه چیزروخراب نکن، خواهش می کنم.

صدای هق هق باربد نگاهم رابه طرف خودکشید.

روی یکی ازصندلی هانشسته بودوبه سختی گریه می کرد وپدرش هم قادربه آرام کردن اونبود. تاآن روزندیده بودم باربدآن طوراش کبریزد. مسلماً وضعیت رامبدبه حدی بحرانی بودکه دل برادرش رااین طوربه دردآورده بود. لحظه ای بعدباربد دربرابرنگاه گریان وغمگین بقیه ازجابرخاست وباسرعت بیمارستان راترک کرد.

آن روزپدررامبدبه علت حال نامساعدهمسرش اورا به خانه برد وساعتی بعدازغروب به دنبال ماآمد. هنگامی که سراغ باربدراگرفتیم، گفت که پسرش ازوقتی بازگشته ازاتاقش بیرون نیامده است.

مهتاب هم حسابی دمغ وپکربود. وقتی دراتاقمان تنهاشدیم، گفتم:

-حال باربد امروزاصلاً خوب نبود.

مهتاب روی تخت نشست وگفت:

-توتموم این مدت ندیده بودم که این طورگریه کنه. امروز برای رامبدخیلی غصه خورد.

به چشمهای روشن خواهرم نگاه کردم. سرش راروی زانوهایش گذاشت وادامه داد:

-برای چندلحظه وقتی که گریه می کرد دلم برایش سوخت، امابعدتوی دلم گفتم حقته باربد! هرچی زجربکشی بازم برات کمه! خودکره راتدبیرنیست!

باحیرت به مهتاب نگریستم و گفتم:

-تودیگه چه جورعاشقی هستی؟ خیلی سنگدلی!

-خودت خوب می دونی سنگدلی اون ومادروخواهرش، رامبدروبه این روزانداخت. هیچ وقت نمی تونم این موضوع روفراموش کنم! حالاخداداره ازاونهاانتقام می گیره.

باناراحتی پرسیدم:

-تووواقعاً عاشق باربدی؟!

نگاهم کردو گفت:

-آره، آره می گل، من عاشقشم، امامی دونم که این یه حس احمقانه اس! اون لیاقت دوست داشتن روندارد!

باعصبانیت گفتم:

-بدون این که وقتی تواسم یک حس قشنگ رومی ذاری احمقانه ودیگران رومتهم به بی لیاقتی می کنی، درواقع خودت هم یه جورایی بی لیاقتی! بااین حرف هایی که می زنی من واقعاً به عاشق بودن توشک دارم، چون وقتی کسی عاشق می شه نمی تونه درموردعشقش اینقدربی رحمانه حرف بزنه.

این راگفتم وبی آن که منتظرجوابی ازجانب اوبمانم، اتاق راترک کردم.

آن شب به درخواست بیتاوباآن که خودم هم نیازبه دلداری داشتم باباربدحرف زدم. اوخودرامقصراصلی این قضایامی دانست وعقیده داشت اگرقول همکاری اونبود، بهرخ ومادرش کاری ازپیش نمی بردند.

اوبه شدت عذاب وجدان داشت ومی گفت که اگراتفاقی برای رامبدرخ دهد به طورحتم خودش راازقیدزندگی خلاص خواهدکرد.

هنگامی که این حرفهارامی زد، چنان جدی ومحکم بودکه مراترساند وبلافاصله شروع کردم به حرف زدن وسعی کردم اوراقانع سازم که همه چیزبه خواست خدابستگی داردوهمه به خصوص پدرومادرش اکنون به دلگرمی وحمایت اواحتیاج دارند.

نمی دانم چه مدت بایکدیگرصحبت کردیم امابالاخره موفق شدم اوراندکی آرام سازم وازاتاقش بیرون بیاورم. ازاوقول گرفتم که دیگرچنین حرفهای بچه گانه ای برزبان جاری نکندودرعوض اکنون که رامبدنیست برای خانواده اش نقش تکیه گاه راایفاکند. باربدصحبت های مراپذیرفت وقبول کردبه خاطروضعیت روحی بقیه هم که شده، اندکی خودداررتباشد.

درهمان روزها، وقتی مادرتب وتاب رامبدبه سرمی بردیم، طی تماسی تلفنی باایران، ازطریق سحرمتوجه شدم حال مادرخوب نیست ودربیمارستان بستری شده است. البته سحرگفت درتمام مدت کنارمامان بوده وتازمانی که مابه ایران برگردیم می توانیم بی هیچ نگرانی روی اوحساب کنیم. امامن واقعاً باشنیدن این خبرپریشان واندوهگین شده

بودم ومهتاب هم دست کمی ازمن نداشت. خانواده ی محرابی وقتی متوجه موضوع شدندسعی دردلداری دادن ماداشتند امابابرد گفت:

-بااین جاموندن وگریه کردن ودلداری دادن، کاری درست نمی شه. بایدترتیبی بدیم که شمابتونیددراسرع وقت به ایران برید وازمادرتون دیدن کنید.

نمی دانم باربدمتوجه نگاه های مهتاب بودیانه، امادرآن لحظه هرکس به چشمهای مهتاب نگاه می کرد، می توانست به راحتی شعله های عشق رادرآنهاببیند. نمی فهمیدم بالاخره مهتاب نسبت به باربدچه احساسی دارد.

تصمیم گیری برایم خیلی سخت بود، ازیک طرف تمام زندگیم روی تخت بیمارستان بامرگ دست وپنجه نرم می کردوازسوی دیگر، مادرمریضم ازبیماری رنج می کشید.

نمی دانستم بایدچه کنم اماخانواده ی محرابی قانعم کردند که بایدحتماً دیداری ازمادرم داشته باشم.

آنهاعقیده داشتند همان اندازه که رامبدبه من احتیاج دارد، مادرنیزنیازمندمحبت من است.

دراولین فرصت باربد، به دنبال کارهارفت تامقدمات بازگشت مابه ایران رافراهم کند. یک روزوقتی بهرخ باتلفن همراهش تماس گرفته بود، پس ازچندلحظه صحبت به زبان انگلیسی گوشی راگذاشت وباتعجب پرسید:

-باربدخطش راعوض کرده؟

بیتانگاهش کرد و گفت:

-چطورمگه؟

-آخه هرچی تماس می گرفتم جواب نمی داد. حالاهم یکی دگیه جواب داد وگفت این خط واگذارشده.

بیتاباتعجب سرتکان داد وبااین حرکت اعلام بی خبری کرد.

ساعتی بعدوقتی باربدبه خانه بازگشت، بهرخ پرسید:

-توچراخطت روواگذارکردی؟

باربد به اونگاه کرد و جواب داد:

-برای رهایی ازشربارون های روزانه وسیل های شبانه!

وبا زدن این حرف ازپله هابالارفت وارداتاقش شد.

حرف اوباوجودآن که لبخندبرلب مانشاند اماهمگی مان رابه تفکرواداشت. برداشت من هم مانندیگران این بودکه واگذاری خط باربددلیلی جزقطع ارتباط بادوست دخترهایش نداشت، چون درطول این چندروزاخیرنه تنهاشبهاخانه راترک نمی کرد، بلکه اکثراوقات روزراهم بامامی گذراند.

آن شب بعدازشام، باربدکنارمن آمد وآرام گفت:

-می تونی چند دقیقه بیای بالکن؟ البته اگرحوصله داری. می خوام باهات حرف بزنم.

-البته که می یام، همین حالا؟

-آره، همین حالا.

بهرخ که متوجه صحبت های ماشده بود، روبه من خندیدوباشیطنت گفت:

-قبلاً واسطه ی امرخیرشدی؟

حرف اومرابه خنده واداشت و پرسیدم:

-مگه توعم وغیب داری؟

باربد گفت:

-توتاحالا نفهمیدی این شیطونیه که تولباس انسان ظاهرشده؟

بهرخ جواب داد:

-بله دیگه! مردم وقتی لباس شیطون روازتن خودشون درآوردن، بایدبندازن تن یکی دیگه! کی ازمن بیچاره تر؟!

باربد باحاضرجوابی گفت:

-لازم نیست کسی لباس شیطون روتن توکنه. چون توازاولش هم همون فرشته ای بودی که ازبهشت رونده شدی!

بعدروبه من گفت:

-بریم می گل.

ازجابلندشدم ودرحالی که ازبحث آن دوخنده ام گرفته بودبه دنبال باربدراهی طبقه ی دوم شدم.

واردبالکن که شدیم باربدکنارنرده هاایستاد ودرحالی که به خیابان می نگریست، گفت:

-توی این چندوقته یه عالم فکرکرده بودم که چطورحرفاموبهت بزنم، اماحالا انگاریه جمله اش هم یادم نیست!

خندیدم:

-آقای دکترو فراموشی؟!

نگاهم کردو گفت:

-به خدا جدی می گم. هرچندفکرمی کنم تواین چندروزاینقدرتابلوبودم که مامان وباباهم فهمیدن. بهرخ هم که مرتب سعی می کنه منولوبده.....

به این جاکه رسید لحظه ای مکث کرد و بعدادامه داد:

-می دونی می گل؟ اوایل توروبه عنوان عشق رامبدونامزداون دوست داشتم، ولی بعدهایه جوردیگه باهات احساس نزدیکی کردم. چه طوربگم؟..... مثل یه خواهر، خواهری که بیتاوبهرخ باشیطنت هاشون هیچ وقت جای اونو برام پرنکردن.

-مطمئن باش توهم برای من حکم برادربزرگتری روداری که همیشه آرزوم بوده. امیدوارم همیشه برای هم، همین خواهروبرادرخوب و رویایی باقی بمونیم.

بعدخودم ازحرف خودم خنده ام گرفت و گفتم:

-چه کلاسی می ذارم، نه؟ خواهروبرادررویایی!

باربد به حرفم لبخندزد وسکوت کرد. کنارش رفتم و گفتم:

-راحت صحبت کن باربد. توکه این طوری نبودی.

دسته ای ازموهایش راکه روی پیشانی اش ریخته بود، عقب راندو به من نگاه کرد، بعدآهسته گفت:

-من مهتاب رودوست دارم!..... می گل، دلم می خواد حداقل تواین روباورکنی که مهتاب، تنها دختریه که من دوستش دارم وواقعاً دلم می خواد پیشنهادازدواج من روبپذیره. دلم می خوادباورکنی که هیچ کدوم ازدخترهایی روکه تاحالا توی زندگیم بودن نمی خواستم. می دونم باورش سخته اماحاضرم قسم بخورم فقط زمانی بهشون توجه می کردم که باهاشون بودم، ولی هیچ وقت توتنهایی یازمانی که ازشون دوربودم دلم برای هیچ کدومشون تنگ نمی شد وفکرازدست دادنشون من رودیوونه نمی کرد.

باربد سکوت کرد. گویی دراین سکوت به دنبال واژه هایی می گشت تاعمق احساساتش رابیان کند.

عاقبت پس ازچندلحظه مجدداً به حرف آمد وگفت:

-من می دونم که با رفتارهام بذربدبینی وبی اعتمادی روتودل مهتاب کاشتم، امامی گل باورکن حاضرم همه ی سختی هاروتحمل کنم تادلش صاف بشه. حاضرم هرکاری بکنم تامهتاب مال من باشه. روزی که موضوع رفتن شمابه ایران قطعی شد، یک لحظه به ذهنم رسید که ممکنه اونجامهتاب پیشنهادازدواجی داشته باشه. فکرتعلق اون به یه مرددیگه منودیوونه می کنه، به خاطرهمین طاقت نیاوردم وتصمیم گرفتم باهات صحبت کنم. می می خوام گذشته هامو جبران

کنم می گل، می خوام عوض بشم ودراین راه به کمک تواحتیاج دارم. توخواهرمهتابی، ولی ازت می خوام من روهم برادرخودت بدونی وکمکم کنی بی اعتمادی روازدل اون پاک کنم. ازت خواهش می کنم باورکنی که خیلی دوستش دارم وبرای داشتن اون هرکاری حاضرم بکنم.

-من توروبرادرخودم می دونم باربد وبهت قول می دم هرکاری ازدستم برمی یادبرات انجام بدم. اماخودت خوب می دونی پاک کردن اون بی اعتمادی هاکارمن نیست. توخودت بایدبه مهتاب ثابت کنی که می خوای گذشته هات روبرای همیشه فراموش کنی. بایدثابت کنی که قلب توفقط جای اونه وبس!

باربد بانگاهی نگران که خبرازدرون آشوبش می داد، پرسید:

-یعنی می تونم این کارروبکنم؟

برای این که اوراازنگرانی وآشفتگی خارج کنم، گفتم:

-چراکه نه؟ مطمئن باش اگرسیاهی هاروازدفترزندگیت حذف کنی، هیچ دختری نمی تونه دربرابرخوشگلی ومهربونی تومقاومت کنه!

باربدکه ازتعریف من شرمنده شده بود، لبخند زد و گفت:

-ازت ممنونم می گل، به خاطرهمه چیز.

بعدانگارکه موضوعی رابه یادآورده باشد گفت:

-راستی، یه خبر! نمی دونم مامان وبابابهت گفتن یانه؟

-خبر؟!..... نه، کسی چیزی به من نگفته! چی شده؟!

-من هم کارهامودرست کردم تاباشمابه ایران بیام! این طوری خیلی بهتره، چون خیال همه ازبابت سلامتی وراحتی شما درطول سفرورسیدنتون به بندرعباس راحت می شه.

با حیرت به اونگاه کردم و پرسیدم:

-جداً؟!!

-آره البته می دونی، اول بابامی خواست باشما بیاد، اماهنوزیه مقدارازکارهاش اینجامونده بودوبه همین دلیل من ازش خواستم که بمونه و درعوض خودم شما روهمراهی کنم.

نگاه معنی داری نثارش کردم و گفتم:

-یعنی می خوای باورکنم که فقط به خاطربابات داری ماروهمراهی می کنی؟!

خندید و گفت:

-خب البته بخشی اصلی قضیه به خاطردل خودم بودکه می دونستم باشماراهی ایران می شه!

سپس خنده اش رافروخورد وگفت:

-می تونی مهتاب روراضی کنی که بیاد باهاش حرف بزنم؟

-همین حالا؟

نگاهش مشتاقش رابه من دوخت وجواب داد:

-آره، همین حالا! توروخدامی گل!

-خیلی خوب، منوقسم نده. سعی خودم رومی کنم.

-مرسی خواهرخوبم!

درحال ترک بالکن گفتم:

-من هنودنه قبول نمی کنم! ولی تلاش می کنم مهتاب روبیارم.

باربد بازهم خندید وتشکرکرد. می دانستم مهتاب، دراتاق خودمان است، درزدم وواردشدم. اوروبروی آینه مشغول شانه زدن موهایش بود. نگاهش کردم و بالبخند گفتم:

-می دونی وقت چی رسیده؟

-وقت چی؟!

-وقت اعتراف شیرینی که با شنیدنش کلی حال می کنی!

مهتاب بانگاهی پرسشگرانه به من خیره شد که گفتم:

-بروتوبالکن که باربدمنتظرته. می خوادباهات حرف بزنه.

مهتاب ازحرف من جاخورد، چندلحظه ای مکث کرد، امابعدبااخم گفت:

-من برم توبالکن که اون می خواد بامن حرف بزنه؟

-پس اون بیاد اتاق ما؟

مهتاب باهمان اخم قبلی گفت:

-لازم نکرده اون بیاد.

بعدبرخلاف انتظارمن، ازجابرخاست وروسری اش رابرسرکشیدوگفت:

-بریم!

با تعجب به اوکه به این زودی راضی شده بودبامن بیایدنگاه کردم. دوباره تکرارکرد:

-بریم دیگه.

به خودم آمدم وبه طرف دراتاق راه افتادم وهمراه هم راهی بالکن شدیم. باورودما، باربدکه هنوزکنارنرده هانشسته وبه خیابان خیره شده بود، به طرفمان برگشت ونگاهش روی چهره ی مهتاب ثابت ماند. آهسته گفت:

-شب به خیر، ممنونم که به اینجااومدی.

مهتاب نگاهی گذرابه اوانداخت وگفت:

-شب شما هم به خیر.

بعدروی یکی ازصندلی هانشست ومن هم کنارش نشستم.

باربدازنرده هافاصله گرفت وجلوآمد، روبه روی مهتاب نشست وپرسید:

-احتمالاً می گل بهت گفته که می خوام راجع به چی باهات صحبت کنم، درسته؟

مهتاب درسکوت به اونگریست وباربدادامه داد:

-واقعاً نمی دونم چطورحرفاموبزنم که احساس واقعیموبهت بگم وتوبپذیری که سرسوزنی دروغ نمی گم. به خاطرهمین ازت خواهش می کنم باورکنی که دوستت دارم وتصمیم دارم گذشته هاموجبران کنم. می دونم باهات رفتاردرستی نداشتم، ولی قسم می خورم که پشیمونم. دوستت دارم وحاضرم برای رسیدن به توهرکاری که می تونم انجام بدم. ازت خواهش می کنم به خاطرگذشته هامنوببخشی.

باربددرنهایت سادگی وصداقت حرفهایش رازدوتنهاچیزی که من درتمام مدت درنگاهش خواندم، عشق واشتیاق بود. به مهتاب نگریستم که درسکوت به اوخیره شده بود. چندلحظه ای همان طورنگاهش کرد، بعدبالحنی سردومحکم گفت:

-حالا توبه حرفهای من گوش کن. تادیشب فکرمی کردم اونقدربی شرم وگستاخی که رامبدرواداختی گوشه ی بیمارستان ودرمقابل می گل وخانواده ات غرق خوشگذرونی های خودتی، اما.....

باحیرت وناراحتی میان حرفش پریدم وگفتم:

-مهتاب!

نگاه تندی به من انداخت، اما باربد بااشاره ی دستش ازمن خواست سکوت کنم وبانگاه به مهتاب نشان داد منتظرشنیدن ادامه ی حرفش است. مهتاب هم ادامه داد:

-اماامشب فهمیدم درجه ی بی شرمی تواون قدرزیاده که برادرت رومیندازی گوشه ی بیمارستان وبعدازخواهرنامزدش خواستگاری می کنی! باربد، توظاهراً مردایده الی برای خیلی ازدخترهاهستی، امامن بابقیه فرق دارم! من نمی تونم توروببخشم، به خاطرظلمی که درحق برادرت وخواهرم کردی. ضمناًبه تواعتمادی ندارم. من حرفهای توروسرسوزنی هم نمی تونم باورکنم چون درطول مدتی که اینجا بودم فهمیدم توکی هستی!

مهتاب حرف هایش رازد، بعدبلندشد وبالکن راترک کرد. باربدسکوت کرده بود. برخورد مهتاب مراغافلگیرکردونمی دانستم برای دلجویی ازباربد چه باید بگویم . چندلحظه درسکوت گذشت وعاقبت من به حرف آمدم و گفتم:

-بابت برخورد اون واقعاً معذرت می خوام. می دونم اون قدرخوب ومهربون هستی که مهتاب روببخشی.

باربد نگاه غمگینش رابه من دوخت وگفت:

-من ازبرخورداون دلگیرنیستم. حرفهای مهتاب حقیقت داره. ناراحتی من، عذاب وجدانیه که به خاطروضعیت رامبددارم ومهتاب به من یادآوری کردکه این موضوع روفراموش نکنم.

بعد، عذرخواهی کردوازجابرخاست وازبالکن بیرون رفت.

وقی وارداتاقمان شدم، مهتاب روی تختش نشسته بود وفکرمی کرد. دررابستم وباعصبانیت ازاوخواستم علت رفتارش راتوضیح دهد. مهتاب نگاهم کرد و خیلی جدی گفت:

-من به این راحتی به اون اعتمادنمی کنم. اون ازنظرمن یه مردنالایق وهرزه اس که بیخودبهش دل بستم ومی خوام بادلم مبارزه کنم!

باناراحتی گفتم:

-پس توتغییررفتارهای اون روبه حساب چی می ذاری؟ مهتاب، اون می خوادگذشته هاشوفراموش کنه. توفهمیدی چراخطش راعوض کرده بود؟ این یکی ازکارهائیه که باربدبرای جدایی ازگذشته انجام داده.

-متاسفم می گل، امااین تغییررفتارهای مقطی، حس اعتمادمنو نسبت به اون جلب نمی کنه. درضمن به خاطرموضوع رامبدنمی تونم ببخشمش. من می خوام فراموشش کنم.

پوزخند زدم:

-خودت رواذیت نکن، چون موفق نیم شی! اگه مشکل توفقط بی اعتمادی وحس بدمربوط به موضوع رامبدباشه، راحت حل می شه.

موضوع رامبد، تقدیراون بود. گرچه خیلی تلخ وغم انگیزه، ولی باسرنوشت نمی شه که مبارزه کرد. باربد هم مطمئناً دلش نمی خواست اون بلاسربرادرش بیاد. درموردبی اعتمادی هم خودت شنیدی که قصد جبران داره. دراین مدت هم همه ی تلاشش روکرده. مهتاب، من مطمئنم اون دوستت داره. نگاه هاش به توپرازعشق واشتیاقه. من بااون نگاه هاآشنام. تونمی تونی فقط به خاطراشتباهتش اون روپس بزنی، چون انسان جایزالخطاست. باربد یه جوون خوش قیافه اس توی یه محیط بد! خودت که یادت هست اون شب به چطورپشت سرهم باهاش تماس می گرفتند. بالاخره هم یکی ازاونها مقاومتش روازش گرفت. اون فرشته نیست که ماازش انتظارداشته باشیم دست ازپاخطانکنه، آدمه! مانمی دونیم هرکدوم ازمردهایی که بهشون اعتماد داریم، اگرجای اون بودندچه کارمی کردند؟ من قصدتوجیه کارهای اون روندارم، امامی دونم که خدادرتوبه روبه روی همه بازگذاشته. اصلاً شایدتوواسطه ی رفتن باربدبه سمت این درباشی.

مهتاب نگاهم کرد و گفت:

-من نمی تونم بپذیرم که اون برای همیشه عوض می شه. حتماً تاحالا باخودت فکرکردی چرارامبدمثل اون نبود؟

-توجواب سئوالت روچی می دی؟

-رامبدنفس قوی ومحکمی داشت اما باربدضعیف النفسه! اون نمی تونه دربرابرزن هامقاومت کنه!

-اون ضعیف النفس بودمهتاب، امادیگه نمی خوادباشه. اون تصمیم داره جبران کنه، مگه تونمی فهمی من چی دارممی گم؟!

مهتاب دیگرجواب مرانداد ومن هم پس ازچندلحظه بلندشدم وباناراحتی اتاق راترک کردم.

روزبعدچهره ی مهتاب، وقتی خبرآمدن باربدهمراه مابه ایران راشنید، واقعاً دیدنی بود. درفرصتی کوتاه، کنارش رفتم وآهسته درگوشش زمزمه کردم:

-بیخودسعی نکن اون روازقلبت بیرون کنی، چون نمی تونی. اون همه جاباتوئه!

مهتاب اخم کرد و به من خیره شد ومن درجوابش فقط خندیدم.

روزآخری که درلندن سپری کردیم، برای من روزسختی بود. جدایی ازرامبد و این که بازهم بایدبرای مدتی ازاودورمی شدم، غمی طاقت فرسا وسنگین بردلم نشانده بود. درمیان گریه واشک بااوخداحافظی کردم وراهی فرودگاه شدم. درهواپیماآنقدراشک ریختم که دیگرنه صدایم درمی آمد ونه چشمهایم بازمی شد واگرحضورمهربان باربد ودلداری دادن های مهتاب نبود، هرگزموفق به تحمل آن لحظات جان فرسا نمی شدم..

به تهران که رسیدیم، بعدازمدتهابازهم خانه ی مجلل وزیبای آقای محرابی پذیرایمان بود. باربد، باهماهنگی یکی ازدوستانش برای اولین پروازبه بندرعباس بلیط رزروکرد، بعدهرکدام به اتاق هایمان رفتیم تااستراحت کنیم.

غروب، وقتی ازخواب برخاستم، مهتاب هنوزبیدارنشده بود. ازاتاق بیرون آمدم وصدای باربد راشنیدم که درهال بایکی ازخدمتکارهاصحبت می کرد.

جلورفتم وواردهال شدم اماناگهان بادیدن باربد، برجاخشکم زد.

به رویم لبخند زد و گفت:

-سلام می گل، عصربه خیر.

آنقدر محوتماشای ظاهرتغییریافته ی اوبودم که به زورجوابش رادادم. موهایش راکه تاظهرهمان روز، روی شانه هایش پریشان بودکوتاه کرده وجای انگشترها، دستبندوزنجیرش خالی بود. بادست نزدن به ابروهایش دراین مدت اخیر، درکنارکوتاه کردن موهایش چهره ای کاملاً مردانه پیداکرده وجذابیتش صدبرابرشده بود.

وقتی حیرت مرادید، گفت:

-خیلی عوض شدم، نه؟!

باهمان تعجب، خندیدم و گفتم:

-آره، خیلی هم بهت می یاد.

-شوخی می کنی یاجدی می گی؟!

-چراشوخی؟! واقعیت روگفتم.

باربد لبخندزد:

-ممنون! می گل، اگه موافق باشی شام بریم بیرون.

-من موافق باشم یاخواهربداخلاقم؟

باربد خندید:

-هم تو وهم خواهرت که بداخلاقی هاش ه مشیرینه! یه هدیه ی کوچیک براش گرفتم ومی خوام باهاش حرف بزنم.

-درموردپذیرش هدیه خوش بین نیستم اماحرف زدن فکرخوبیه.

-پس برای شب آماده باشین.

-باشه.

به اتاق که برگشتم، مهتاب ازخواب برخاسته بود. موضوع شام رابرایش تعریف کردم وبعدباذوق وشوق گفتم:

-اگه ببینیش دیوونه می شی! موهاشوکوتاه کرده وهرچی انگشترداشت بادستبند وزنجیرش درآورده.

مهتاب لبخند کمرنگی زد ومن با شیطنت گفتم:

-دیدی فقط وصفشوشنیدی ذوق کردی؟ حالا فکرکن شنیدن کی بودمانند دیدن؟!

-خیلی بدجنسی وخیلی هم هوای داداش نامزدت روداری.

-داداش خودمه! دیوونه، خب توکه اونو دوست داری، اونم که تورومی خواد، تمومش کن دیگه. اگه بخوای همین جوری کم محلی کنی، آخرش خسته می شه ومی ره دنبال همون هرزه های اون وری!

-نکنه توقع داری براش نامه ی فدایت شوم بنویسم وبرم بیفتم به پاش که دوستت دارم؟!

-نه خیر، فقط لطف کن ووقتی می بینیش اون گره ی ابروهات روبازکن ویه ذره مودب باش. آخه اون به چی دلشوخوش کنه؟!

مهتاب حرفی نزدومن دیگرچیزی نگفتم.

برای شام، باربدمارابه یکی ازشیک ترین رستورانهای تهران برد. به جزدومیزکه یکی ازآنهارامارزروکرده بودیم، بقیه ی میزهاپربودند ورستوران حسابی شلوغ بود. روی صندلی هانشستیم وباربدسفارش غذاداد. همه چیزدرحدعالی وحتی فراترازعالی بود ونگاه های عاشقانه ی اوبه مهتاب هم تمامی نداشت. پس ازصرف شام، وقتی برای پرداخت صورت حساب رفت، ماازدوربه خوبی اورامی دیدیم.

خطاب به مهتاب گفتم:

-می بینی چقدرعوض شده؟ داداشم شده یه تیکه ماه!

-آره، یه تیکه ماه! اماهمون تیکه ای که خسوف شده!

ابروهایم را بالا انداختم وگفتم:

-این چمشای توان که دچاربرق گرفتگی شدن! می بینی که دخترهای دوروبرمون چه جوری دارن نگاهش می کنن. دلشون می خواد درسته قورتش بدن!

مهتاب خندید:

-مطمئن باش باوجوداین همه غذاهای خوشمزه، کسی هوس خوردن باربدرونمی کنه!

چند لحظه بعد، باربد برگشت ورستوران راترک کردیم.

به پیشنهاد اوبه پارک رفتیم وقدم زدیم. حال وهوای پارک مرابه یادخاطراتی که بارامبدداشتم انداخت واحساس کردم دلم می خواهد همان لحظه به لندن بازگردم. نمی دانستم که تاکی بایدحسرت اورادردل داشته باشم؟ دلم برای محبت های بی دریغ ونگاه عاشقش، به شدت تنگ شده بود. روی نزدیک ترین نیمکت نشستم وسعی کردم بغضم رافروبدهم. لحظه ای بعدمهتاب وباربدهم کنارمن نشستند. باربدپس ازکمی صحبت ازاین دروآن در، روبه مهتاب کرد و گفت:

-مهتاب خانم!

مهتاب نگاهش کرد و گفت:

-بله؟!

-می تونم ازت خواهش کنم به حرفهای من گوش بدی؟

-بفرمایید!

باربد کمی مکث کرد، بعدنفس عمیقی کشید وگفت:

-به خاطرهمه کارهایی که کردم وباعث بی اعتمادی توشدم، واقعاً پشیمونم. می خوام باورکنی که بخششت برام مهمه ودلم می خواد گذشته رو، هم ازیادتو وهم ازوجودخودم پاک کنم. درموردرامبدهم قسم می خورم که ازاین حادثه متاسفم. اون برادرمنه ومن بیشترازهمه عذاب می کشم. مهتاب، حرفاموباورکن. من تورودوست دارم. خواهش می کنم پیشنهاد ازدواج منوبپذیر.

مهتاب درسکوت سربه زیرانداخته بود امابابدکماکان عشاقانه به اونگاه می کرد. لحظه ای بعد دستش رادرون جیبش بردوبسته ی کوچک کادوپیچ شده ای رابه سوی او گرفت وگفت:

-لطفاً این هدیه ی کوچیک روازطرف من قبول کن.

مهتاب سر بلند کرد وبه او و هدیه اش نگریست. بعد، ازجابرخاست وروبه من گفت:

-می گل، من می رم توماشین، خیلی خسته ام!

باحیرت نگاهش کردم اما اوبی توجه به من، حرکت کرد و به سوی درخروجی پارک رفت ونگاه حسرت بار باربد رابه دنبال خود کشاند.

بازهم این من بود که به جای مهتاب ازاوعذرخواهی کردم.

شب وقتی باسحرتماس گرفتم، گفت که روزقبل، مامان راازبیمارستان مرخص کرده اند واوبه همراه مامان درخانه ی مابه سرمی برد. درحالی که نمی دانستم جواب محبت های اوراچگونه بایدبدهم، تشکرکدم وگفتم حتماً جبران خواهم کرد. سحرساعت رسیدنمان به بندرعباس راپرسید ومن هم گفتم که نیازی نیست به فرودگاه بیاید وخودمان به خانه خواهیم آمد.

آن شب بی آن که بامهتاب حرفی بزنم، پشت به اوکردم وپتوراروی سرم کشیدم وچشم روی هم گذاشتم.

روزبعد، پس ازمدتهادوری ودلتنگی قدم به خاک بندرعباس گذاشتیم وهوایی راکه سالهادرآن نفس کشیده بودیم، باولع به ریه هایمان فرستادیم.

باربد باوجوداصرارزیادمن قبول نکرد به منزل مابیاید وراهی خانه ی رامبد شد. من ومهتاب هم همراه یکدیگربه خانه رفتیم. زنگ راکه فشردیم مهدی دررابه رویمان گشود وبادلتنگی به آغوش می پرید. وقتی اوبامهتاب سرگرم شد، جلورفتم وسحرراکه تازه به حیاط آمده بود درآغوش کشیدم وازبالای شانه ی اومامان رادیدم که ازساختمان بیرون آمد. حسابی لاغرورنگ پریده به نظرمی رسید. سحررارهاکردم وبه طرف اودویدم. بغضم رهاشده بود وقطرات اشک برصورتم می چکید. درآغوشش فرورفتم، سرم رابرسینه اش فشردم وبه شدت گریستم. مامان نیزگریه می کرد وصورت مراغرق دربوسه می ساخت. آنقدردرهمان حال ماندم تامهتاب بااعتراض مراعقب کشید وخودش جایم راگرفت.

آن شب بعدازمدتهابازهم همه دورهم بودیم. سحرهم تادیروقت کنارمان ماند وبعدبا شهداد رفت. مامان که بعدازیک سرماخوردگی طولانی مدت ودست به گریبان شدن دوباره بامشکل کلیه، تازه ازبیمارستان مرخص شده بود، دوران نقاهتش رامی گذراند وواقعاً ازلحاظ روحی وجسمی به من احتیاج داشت.

فردای آن روز خانم محرابی بامنزلمان تماس گرفت؛ اول بامامان وبعدبامن ومهتاب صحبت کردومامان تاتوانست برای سلامتی رامبددعاکرد. مهتاب، ازوقتی که آمده بودیم غمگین ودرخودرفته بودوکمترصحبت می کرد. ظهرکه درآشپزخانه ناهارآماده می کردم، مامان داخل آمد و گفت:

-می گل، سؤالی ازت دارم که می خوام درست بهم جواب بدی!

پرسشگرانه به اونگاه کردم. پرسید:

-مهتاب چرااین طوری شده؟

طفره رفتم و گفتم:

-چطوری مامان؟!

نگاه پرمعنایی بخ من انداخت وگفت:

-پس معلوم می شه توهم می خوای موضوعی روازمن پنهون کنی. من هردوتای شماروخوب می شناسم ومطمئنم که توقع نداری باورکنم حال مهتاب طبیعیه.

باورود مهتاب به آشپزخانه، آهسته گفتم:

-سرفرصت همه چیزروتعریف می کنم.

مامان هم بادیدن مهتاب، دیگرحرفی نزد و بحث دیگری راپیش کشید.

عصر، باربدتماس گرفت ومهتاب به محض شنیدن نام اواتاق راترک کرد. وقتی مکالمه ام تمام شد، مامان نگاهم کرد و گفت:

-چقدراون روتحویل می گیری!

-مامان، اون داداش رامبده.

مامان نگاه مخصوصی به من کرد:

-عجب داداشی که بی رحمی رودرحق برادرش تموم کرد!

مهتاب که تازه نزدمابازگشته بود، بانگرانی به مامان نگاه می کرد. مامان ادامه داد:

-فکرکنم همی به قول توداداش بود که می خواست شما دوتاروازهم جداکنه وبرای همین هم رامبدروکشونداون وردنیا.

-ولی باربدنمی خواست اون بلاسررامبدبیاد.

-اگرنمی خواست اون کاررونمی کرد.

هرچه سعی کردم مامان روقانع کنم که باربد درآن حادثه هیچ نقشی ندارد، مامان زیربارنرفت واوراهربارباربه گونه ای مقصرجلوه داد.

رفتارمهتاب پس ازشنیدن حرفهای مامان، بدترازقبل شده ودیگرآن دوکلمه حرفی راهم که می زدازاونمی شنیدیم.

مامان که مشخص بود حسابی نگران اوست، دراولین فرصت مرابه گوشه ای کشید وگفت:

-چرابه من نمی گی مهتاب ازچی ناراحته می گل؟

-چی بگم مامان؟

-پای مردی به زندگی مهتاب بازشده؟!

باحیرت به مامان نگریستم واوبانگرانی به من خیره شد. پس ازچندلحظه گفت:

-پس درست حدس زدم.

-مامان.....

-امیدوارم اون مرد، برادررامبدنباشه!

مادرم کاملاً درست فکرکرده بود ودیگرجای هیچ گونه پنهان کاری وجودنداشت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چرامامان، هیمن طوره.

بالحنی عصبی گفت:

-مهتاب بیخودکرده که عاشق اون شده!

-امااون هم مهتاب رودوست داره.

-اون هم خیلی بی جاکرده! این دوتااینقدربی ظرفیتن که دوروزکنارهم بودن، لیلی ومجنون شدن! پس بگوآقاچرادنبال شماراه افتاده اومده ایران!

-می خوام یه چیزی بگم، اماامیدوارم ناراحت نشین، باربدعلاوه براین که پولداروتحصیل کرده اس، اونقدرخوش قیافه هست که به هردختری یک نگاه بکنه کافیه که اون روبه رویا بفرسته! حالا تصورکنید مهتاب می دونه که باربدچقدردوستش داره وبرای جلب رضایت اون چه کارهای کرده.

-پس درواقع مهتاب عاشق چشم و ابروی اون شده!

-نه، این طورنیست. اون پسرخیلی خوب ومهربونیه ومهتاب روهم واقعاً می خواد.

مامان نگاه سرزنش باری نثارمن کرد وگفت:

-اصلاً فکرنمی کردم که تودرمورد اون این طوری فکرکنی.

-درتمام این مدت اون برای من مثل یه برادردلسوزبوده ومن هم هیچ وقت محبت هاشوفراموش نمی کنم.

-چشمم روشن! پس هیچ کدومتون همین طوری رهاش نکردین وهرکدم یه جوری بهش دل بستین!

ازحرف مامان خنده ام گرفت وبه شوخی گفتم:

-بهتون که گفتم نمی شه به سادگی ازاون گذشت!

ساعتی بعد، وقتی باربدتماس گرفت، مامان ومهتاب هم دراتاق حضورداشتند. باربد حال مهتاب راپرسید وسراغ اوراگرفت که گفتم:

-اونم خوبه، همین جاست.

مامان نگاه تندی به من کردومهتاب سرش راپایین انداخت. باخودم فکرکردم بهترین وقت است که مهتاب بداند مامان درجریان این موضوع قراردارد وباهم دراین مورد صحبت کنند، بنابراین بلافاصله دکمه ی آیفون رافشردم تاآنها هم صدای باربد رابشنوند. اوبی خبرازاین که حرفهایش راتنهامن گوش نمی دهم، گفت:

-این سه روزی که ندیدمش برام مثل سه سال گذشته. می گل، مهتاب سراغی ازمن می گیره؟

مهتاب ازجابلندشد اما مامان دستش راگرفت واوراوادارب نشستن کرد.

مهتاب که حسابی هول کرده بود، باناراحتی ودلخوری به من نگاه کرد. باربد دوباره سوالش راپرسیدومن جواب دادم:

-اگه راستش رابخوای، نه.

-می گل، به خدا دارم ازدوری اون دیوونه می شم. نمی دونی چقدردلم می خوادببینمش. دلم برای توهم تنگ شده.

-حالانوبت من رسید، آره؟!

-خودت خوب می دونی تودل من چه جایی داری وچقدردوستت دارم.

-خیلی خب، نمی خواد سرم شیره بمالی! هواتودارم.

-بی انصاف نباش، می دونی که ازچندجهت برام عزیزی؛ نامزدبرادرم، خواهرخودم، وخواهراونی که بی نهایت دوستش دارم وبهش احتیاج دارم.

مامان ازشدت عصبانیت سرخ شده ومهتاب کاملاً سربه زیرانداخته بود.

لحظه ای ازاین که تلفن راروی آیفون گذاشتم پشیمان شدم امابعدباخود گفتم مامان ومهتاب بایدبه گونه ای دراین رابطه باهم حرف می زدند.

خوشبختانه باربد، کمی بعدبامن خداحافظی کردو مکالمه پایان یافت. مامان بالحنی عصبی گفت:

-پس این سفر، سفردل دادن وقلوه گرفتن بوده!

بعددرمقابل نگاه ناراحت من روبه مهتاب پرسید:

-به من نگاه کن وبگوتوهو اونو دوست داری یانه؟

مهتاب باچشمهای اشک آلودش به مامان نگریست. من گفتم:

-مامان، باربدپسرخوبیه.

مامان باعصبانیت روبه من جواب داد:

-من باتونبودم که هی ازاون دفاع می کنی.

بعد روبه مهتاب کرد وگفت:

-بهت گفته باشم مهتاب که بدجایی زدی به هدف. تنها کاری که بهت توصیه می کنم، فراموش کردن اونه.

مهتاب باگریه ازجابلندشد و فقط گفت:

-چشم مامان.

وبلافاصله به اتاقش رفت. اشک های من هم بی آن که بخواهم روی گونه هایم جاری شده بودند.

مامان خطاب به من گفت:

-به توهم گفته باشم که دلم نمی خواد واسطه ی بین این دونفربشی. این پسره هم حق نداره به خونه ی مابیاد.

-مامان توروخدا.....

اما مامان بی توجه به حرف من بلندشد وبه آشپزخانه رفت.

اصلاً نفهمیدم اوچراروی دنده ی لجبازی افتاده است. مگرمی شدمن به باربد بگویم که نباید به خانه ی مابیاید؟ آن هم به خاطرگناهی که مرتکب نشده بود ومامان هم داشت مثل چندوقت پیش مهتاب، همه چیزرابزرگ می کرد. تصمیم گرفتم لااقل وقت بگذارم واورابرای گردش به جاهای دیدنی ببرم.

بااین فکر، باسحرتماس گرفتم وخواهش کردم اگرمی تواندفرداهمراه شهداد، باربدراکناردریاببریم واوهم پذیرفت.

فردای آن روز، موضوع رفتن کناردریا راباباربدهماهنگ کردم. اوپرسید:

-امشب می تونم مهتاب روببینم؟

ومن فقط گفتم:

-دراولین فرصت می بینیش.

بارد آهی کشید ودیگرچیزی نگفت. کمی بعدباهم خداحافظی کردیم.

بااین که خیلی دلم می خواست مهتاب هم آن شب ماراهمراهی کند اما مامان این اجازه رانداد ومن مجبورشدم به تنهایی باسحروشهداد راهی شوم. درراه تمام موضوع رابرای سحرتعریف کردم. وقتی به خانه ی رامبدرسیدیم وشهداد برای زدن زنگ پیاده شد، بی اراده به یادروزهای خوش گذشته افتادم واشک درچشمهایم حلقه زد. سحربرای این که مراازآن حال وهواخارج کند به شوخی گفت:

-خب حالا، آبغوره نگیر، آقای دکترروبچسب! باتعریف هایی که توازاون کردی من هم ازاشتیاق دیدنش دارم دیوونه می شم وخیلی دلم می خواد هرچه زودتراین مانکن روببینم.

ازحرفش خده ام گرفت، چشمهایم راپاک کردم و گفتم:

-اون ازقشنگ ترین مانکن هایی که دیدی صدبرابرجذابتره! قلب مهربونی هم داره که به خاطرزیبایی ظاهریش دردرجه ی دوم موردتوجه قرارمی گیره.

سحرباتعجب نگاهم کرد وگفت:

-پس بااین حساب قراره افتخاردیدن یوسف زمانه نصیب مابشه!

-شایدهم این طورباشه!

-اگه این طوره، چرامهتاب این قدرداره نازمی کنه؟!

نگاه معناداری به سحر کردم و گفتم:

-دیگه اون هم نخواد نازکنه، مامان داره بازی درمیاره.

همان لحظه باربدازدرخانه بیرون آمد وباشهداد مشغول سلام واحوالپرسی شد. سحردرحالی که باحیرت به اونگاه می کرد، گفت:

-خاک برسرپخمه ی مهتاب دیوونه! نگاه کن..... به خداجای این عروسک توویترین مغازه هاست!

-خیلی خوب، حالاخوشمزگی هات روبذارواسه بعد. دارن می یان.

باربدبه مارسید، سلام کرد وبالبخند شب به خیر گفت.

سحرهم جوابش راداد و من آن دورابه هم معرفی کردم. وقتی باربد وشهداد سوارشدند وحرکت کردیم، شهداد پرسید:

-خب آقای دکتر، دوست دارید بریم پارک یاکناردریا؟

باربد لبخند زد و گفت:

-خواهش می کنم بامن رسمی صحبت نکن. همون باربدصدام کنی راحت ترم. ضمناً، برای من فرقی نمی کنه. هرجاخودتون دوست دارین بریم.

کمی بعدبه کناردریا رسیدیم وبعدازمدتی پیاده روی درساحل، به رستورانی که آن نزدیکی بودرفتیم وشام خوردیم.

پس ازشام، سحرکه می دانست قصد دارم بابارد صحبت کنم روبه شهداد گفت:

-بریم قدبزنیم؟ بعدازشام می چسبه.

شهداد روبه اولبخند زد:

-من کی اوامرسحرخانوم روردکردم؟

حرف اومارا به خنده واداشت ولحظه ای بعدهردوباپوزش، به طورموقت ماراترک کردند.

وقتی آنها رفتند، باربدآهی کشید و روبه من گفت:

-اگه مهتاب هم اینجا بود، امشب برای من حکم یه جشن روداشت!

لحظه ای مکث کردوسپس پرسید:

-توتاکی قصدداری اینجابمونی؟

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که کی می خوای برگردی لندن؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-اگه فکرمی کنی این بارهم مهتاب بامامی یاد، بگم اشتباه می کنی.

باربد باحیرت به من نگریست و پرسید:

-چرا؟!

نمی دانستم چگونه بایدبه اوبگویم. مدتی سکوت کردم اماعاقبت دل به دریازدم وگفتم:

-چون مامان اجازه نمی ده!

باربد متحیربه من نگاه کرد وپرسید:

-مامانت..... ازجریان ماخبرداره، نه؟

به علامت تایید سرتکان دادم واوبازپرسید:

-مامانت نظرمساعدی نسبت به من نداره؟

به چشمهای غمگینش خیره شدم و گفتم:

-من احساس می کنم اون فقط دلگیره، همین!

باربدباناراحتی دستی میان موهایش کشید وگفت:

-حق داره که ازمن بدش بیاد!

-اون ازتوبدش نمی یاد باربد، من مطمئنم.

-حاضرم هرکاری می تونم انجام بدم تانظرش عوض بشه.

-مامانم هنوزتورونمی شناسه. من مطمئنم اگه با توملاقاتی داشته باشه، حتماً ازت خوشش می یاد.

-نمی دونم، فقط می دونم که باید مهتاب روبه دست بیارم. من بدون اون می میرم.

-نگران نباش! همه چیزدرست می شه. قول می دم.

کمی بعد، سحر وشهداد برگشتند وشهداد کناربار‌بدآمد وبااومشغول صحبت شد. سحرآرام، زیرگوشم گفت:

-این که خیلی بچه ی آقا وخوبیه!

-چه می دونم، ایناروبایدبه مامان خانم ومهتاب بگی.

سحر لبخند زد و گفت:

-می دونی، اگه بتونی یه بارترتیبی بدی که مامانت اونوببینه خیلی عالی می شه. مطمئنم مامانت دربرابراین عروسک کم می یاره!

شانه بالاانداختم و چیزی نگفتم.

سه چهارشب بعدسحربامن تماس گرفت وگفت می خواهد همران شهداد به منزل مابیاید. ازتصمیمش استقبال کردم وگفتم منتظرش خواهم بود. مخصوصاً این که مامان هم علاقه ی خاصی به آن دوپیداکرده بود و می گفت درطول این مدتی که مانبودیم، آنها لحظه ای تنهایش نگذاشته اند.

ساعتی بعدازشام، سحروشهداد پیدایشان شد. بعدازتعارفات وپذیرایی های معمول، سحرروبه مهتاب کرد وبالبخند گفت:

-مهتاب جون، می شه باهم بریم توحیاط؟ من باهات کاردارم!

مهتاب ک هازحرف سحرتعجب کرده بود، لبخندی زد و گفت:

-بله، حتماً!

وهمراه هم به حیاط رفتند. بعدازرفتن آنها، مامان روبه شهداد کرد وگفت:

-پسرم، چراچیزی نمی خوری؟ باماکه تعارف ندرای.

شهداد تبسمی کرد وگفت:

-ممنون، من همه چیز خوردم. اگه اجازه بدید می خواستم راجع به موضوعی باشما صحبت کنم.

مامان باتعجب نگاهش کرد وگفت:

-راحت باش پسرم. حرفتوبزن!

-البته شمابه بزرگی خودتون منوببخشید. من قصددخالت درمسائل خصوصی زندگی شماروندارم. اما ازتون خواهش می کنم من وبه عنوان پسرکوچیک خودتون وبرادری برای می گل ومهتاب لایق بدونید وبپذیرید.

مامان بانگاهی منتظربه اوچشم دوخته بود. شهداد پس ازکمی مکث گفت:

-می خواستم راجع به باربد باشما صحبت کنم.

مامان باشنیدن این حرف، بادلخوری به من خیره شد، بعدمسیرنگاهش رابه نقطه ای نامعلوم روی فرش تغییرداد. حتماً اوفکرکرده بودمن این کارراازشهدادخواسته ام. شهداد که خوشبختانه به موقع متوجه نگاه مامان شده بود، گفت:

-البته می خوام این روهم بدونیدکه من به خواست خودم اینجااومدم وتنها کسی که درجریان بود، فقط سحره. خواهش می کنم درموردباربد کمی تجدید نظرکنید. اون هم یک انسان مثل ماست. هرانسانی ممکنه یک روزخطاکنه وبعدپشیمون بشه. من ازگذشته ی باربدچیزی نمی دونم ولی یقین دارم درحال حاضرمردقابل اطمینانیه. باتوجه به این که مطمئنم می گل، عاقلانه ونه ازروی احساس ازاون حمایت می کنه، شک ندارم اگه شما هم فقط یک باراونوملاقات کنید نظرتون عوض می شه. باربدازاحساسی که به مهتاب خانم داره بامن صحبت کرده. من قصددخالت ندارم، اماباورکنید اون جوون خوبیه. من اگرخواهری داشتم که مناسب اون بود، باکمال میل حاضربودم خواهرم روبهش بدم. اینوفقط به این خاطرمی گم شمابدونیداگه یک ساعت به اون وقت بدید وباهاش ملاقتی داشته باشید، ضررنمی کنید.

شهداد سکوت کرد ومامان پس ازچندلحظه گفت:

-به خاطرحسی که نسبت به خانواده ی ماداری ازت ممنونم پسرم. اما باورکن من وقتی فکرمی کنم اون چطورتونست قبول کنه که برادرش روباحیله به خارج بکشونه وبعداون بلاسررابمبدبیاد، نمی تونم ببینمش.

-من کاراونوتاییدنمی کنم. امامطمئنم شما هم قبول درایدکه انسان جایزالخطاست. اون هم یک انسانه وحالاپشیمونه. خداهیچ وقت درتوبه روبه روی بنده هاش نمی بنده که حالا مابخواهیم ببندیم. بامهربونی ومحبتی که من درشماسراغ دارم، باربد رومی بخشید وبه اون فرصت می دید.

باسکوت شهداد، مامان هم سکوت کرد وبه فکرفرورفت.

کیم بعد، شهدادازجابلندوضمن عذرخواهی مجددازماخداحافظی کرد وبه حیاط رفت. سحرهم ازماخداحافظی کرد وبعدهردو، خانه راترک کردند.

انتظارداشتم مامان بلافاصله بعدازرفتن آنهامرابه بادانتقادبگیرد ولی اوچیزی نگفت ودراین موردحرفی نزد. درعوض،

مهتاب مرابه گوشه ای کشید وگفت:

-توازشهداد وسحرخواسته بودی بیان اینجا؟

-دیوونه شدی؟ من می رم به شهداد بگم بیامامانم روراضی کن که مهتاب روبدیم به باربد؟!

-پس خودشون همین جوری اومده بودن؟

-بله، مگه بده؟

بعد آهی کشیدم وگفتم:

-دعاکن حرف های شهداد روی مامان تاثیرداشته باشه.

مهتاب سکوت کرد وبه فکرفرورفت.

فردای آن روزهم چنین روزبعد، مامان هیچ حرفی درمورد باربدنزدومن کم کم داشتم ناامیدمی شدم، امادرپایان شب

دوم وقتی درآشپزخانه بامهتاب مشغول شستن ظرف های شام بودیم، مامان داخل آمد وگفت:

-برید زودتربخوابید که بایدصبح زودبلندبشید.

من ومهتاب متعجب به یکدیگرنگاه کردیم وبعدمن پرسیدم:

-مگه فرداچه خبرخاصیه؟!

مامان جواب داد:

بله، فردامهمون داریم. من که دست تنهانمی تونم کارهاروانجام بدم!

مهتاب پرسید:

-مهمون؟!

مامان لبخندکمرنگی برلب آورد وخطاب به من گفت:

-فرداتماس بگیروباربدرودعوت کن بیاداینجا!

ناباورانه به دهان مامان چشم دوختم وانگارکه به گوش هایم اطمینان نداشته باشم، پرسیدم:

-شماچی گفتید؟

-بهت گفتم برادرنامزدت روفردابرای شام دعوت کن.

ازخوشحالی باهمان دست های کفی، مامان رادرآغوش کشیدم وگفتم:

-مرسی مامان، مرسی!

مامان مراعقب راند وباخنده گفت:

-خیلی خوب، خودتو لوس نکن. برواون ور، کفی شدم.

بعدبالحنی جدی گفت:

-فقط به خاطرشهداد می خوام اونوببینم تا بدونم واقعاً لیاقت این همه تعریف وتمجیدروداره یانه؟!

مامان رحفش راکه زدازآشپزخانه خارج شد. نگاهم به طرف مهتاب چرخید که درحال آب کشیدن ظروف بود. باذوق گفتم:

-دعاکن همه چیزبه خوبی پیش بره.

مهتاب مثل اکثراوقات که درموردباربدحرف می زدم، جوابم رانداد. صبح باباربدتماس گرفتم وباخوشحالی گفتم که مامان اورابرای شام دعوت کرده است. باربد آنقدرازاین خبرخوشحال شد که حدنداشت. مهتاب ظاهربی تفاوتی به خودگرفته بودامامن به خوبی می دانستم ازدرون چه حالی دارد.

ساعت حدوداً۷ شب بود که باربدازراه رسید. مثل همیشه مرتب وشیک بادسته گلی بسیارزیباوجعبه ای شیرینی دردست که آن رابه من سپرد. خیلی مودبانه بامامان سلام واحوالپرسی کرد وازاین که اورادعوت کرده بودتشکرکرد. مامان هم گرچه جواب اورامودبانه دادامابرخوردش سردبودوچندان تحویل نمی گرفت. باربد بامهدی هم دست دادوبااومانند یک مردبرخوردکرد. دست آخربه مهتاب رسید، وقتی مشغول سلام واحوالپرسی بااوبود، می شدعشق ودلتنگی رابه وضوح ازچشمهایش خواند.

مهتاب چندلحظه بعدبه آشپزخانه رفت وباربد باتعارف مامان نشست ومشغول صحبت شدند.

به بهانه ای آنهاراترک کردم ونزدمهتاب رفتم. مشغول آماده کردن وسایل شام بود. باخنده پرسیدم:

-چرالپ هات قرمزشده؟

مهتاب گره ای به ابروهایش زد وگفت:

-منواذیت نکن می گل.

همان طورکه کنارش ایستاده بودم، گفتم:

-تنهاشون گذاشتم تاادامه ی حرفشون روبزنند. من احساس می کنم مامان ازاوخوشش می یاد.

مهتاب برخلاف همیشه، بانگاهی عاشق ومضطرب به من نگریست.

لبخند زدم وگفتم:

-خیلی دوستش داری، نه؟

سرش راپایین انداخت. گفتم:

-امیدوارم همه چیز خوب تموم بشه. درموردمامان خوش بینم.

حدوداً بیست دقیقه بعدسفره ی شام راپهن کردیم.

هنگام غذاخوردن، کسی حرفی نمی زد. مشخص بوده مباربد وهم مهتاب، معذب هستند وراحت نمی توانند شام بخورند که البته طبیعی بود. بعدزاغذا، وقتی کارشستن ظرف هابه اتمام رسید، من ومهتاب باچای ومیوه به هال بازگشتیم.

مامان وباربد گرم صحبت بودند اماباآمدن ماسکوت کردند. مامان لبخند زد وباربد سرش راپایین انداخت وازماتشکرکرد. به باربد اصرارکردم تامیوه بردارد، امااوظرف رابرداشت ومقابل مامان گرفت وگفت:

-بفرمایید خانم بهار.

مامان لبخند زد:

-ممنونم، شمابفرمایید.

ماما نیک پرتقال برای خودش برداشت وبعدباربد، ظرف رامقابل من ومهتاب گرفت.

مامان ک هازاولین لحظه، حرکات باربدزیرنظرداشت، لبخندکمرنگی برلبهایش جاری شد.

نیم ساعت بعد، باربدباتشکرازجابرخاست. همگی بلندشدیم ومن پرسیدم:

-می خوای بری؟

باربد با لبخند جواب داد:

-بااجازه ی شما بله! ازپذیرایی عالیتون هم خیلی ممنونم.

-خواهش می کنم. به هرحال اگرکم وکسری بود ماروببخش.

باربدبازهم تشکرکرد وبه طرف مامان برگشت. وقتی خداحافظی می کرد، احساس کردم مامان بامحبت به اونگاه می کند واین به نظرم امیدوارکننده بود.

بعدازرفتن او، مامان دراین موردحرفی نزد ومن هم ترجیح دادم چیزی نپرسم، درعوض روزبعدباخودباربدصحبت کردم واوگفت که تقریباً همه چیزبه خوبی پیش رفته است. وقتی سحرهم متوجه موضوع شد، پیشنهاد دادکه برای دانستن نظرقطی مادرم، یک باردیگربرنامه ی گردش بگذاریم واین بارهم اجازه ی مهتاب رابگیریم واگرمادرموافقت کردیعنی دررابطه باباربد، نظرمساعدی دارد.

پیشنهاد سحرراپذیرفتم وبرای همان شب برنامه گذاشتم. وقتی تصمیم گرفتم بامادرم صحبت کنم، مهدی تکالیفش راانجام می داد ومهتاب حمام بود. مامان بادیدن من کنارش نشستم، پرسید:

-بامن کاری داری؟

لبخند زدم:

-شماچقدرخوب منودرک می کنید ماما!»

-منورنگ نکن دختر، بگوچی کارداری؟

-سحرتماس گرفت وگفت که باشهدادوباربدبریم بیرون. شمااجازه می دیدمهتاب هم بامابیاد؟

مامان نگاهش رابه کتابی که دردست داشت، دوخت وسکوت کرد.

قلبم تند تند می زد. پس ازچندلحظه دوباره گفتم:

-مامانی خوبم، ازت خواهش می کنم!

-بازتوخودت رولوس کردی؟

خندیدم وبه چهره ی اوکه لبخندی کمرنگ برلب داشت، نگاه کردم و گفتم:

-مامان، توروخدا!

مامان که کماکان به کتابش چشم داشت، گفت:

-باشه!

باخوشحالی گونه اش رابوسیدم وگفتم:

-مرسی مامان جون!

-دخترای امروزی خیلی بی حیا شدن!

خندیدم و بازاورابوسیدم.

آن شب به اتفاق شهداد وسحرکه بعدازکلی نازکردن آماده شده بودبه دنبال باربد رفتیم. جلوی درکه رسیدیم وشهداد برای زدن زنگ پیاده شد، سحر گفت:

-صدای تپش می یاد! من که ازخودم مطمئنم. می گل، توهم که نیستی. می مونه تومهتاب! مواظب باش این جوری که محکم به قفسه ی سینه ات می کوبه، یه وقت خوشوپرت نکنه بیرون!

من خندیدم و گفتم:

-کجای کاری؟ قلبش خیلی وقته پرت شده بیرون و رفته پیش اون مردی که توی اون خونه ست!

همان لحظه باربد ازخانه بیرون آمد وپس ازسلام واحوالپرسی باشهداد، هردوبه سمت ماشین آمدند. وقتی سوارشدند، باربدبه عقب چرخید وروبه ماسلام کردوبعدبااشتیاق به مهتاب نگریست و گفت:

-سلام مهتاب خانم!

مهتاب نگاهی گذرابه اوانداخت و گفت:

-سلام!

-حالتو نخوبه؟

-ممنون، شماخوب هستید؟

لب های باربد به لبخندبازشد وهمان طورکه بانگاهی مشتاق به اومی نگریست، گفت:

-خوبم، ممنون.

آن شب، به پارکی که شهداد پیشنهاد داد، رفتیم. باربدهمان ابتدامارابه کافی شاپی که آن جابود، بردوسفارش کیک وبستنی داد ومن باشیطنت به مهتاب نگریستم. مدتی هم درپارک قدم زدیم وصحبت کردیم. احساس می کردم باربدبعدازمدتهاواقعاً خوشحال است.

دراولین فرصت مرا گوشه ای بردوگفت:

-می شه بامهتاب صحبت کنی ونظرش روراجع به من بپرسی؟

-چراخودت این کار رونمی کنی؟

-می ترسم جوابم رونده!

-همین حالااین کاروبکنم؟

-آره، همین حالا.

-باشه.

با نگاهی پرازقدردانی به من خیره شد و گفت:

-واقعاً مرسی.

-چه کارکنم؟ داداشمی دیگه!

مهتاب به تنهایی روی نیمکتی نشسته بود وفکرمی کرد. کنارش نشستم، سربلندکرد ونگاهم کرد. دستم رادورشانه اش انداختم وگفتم:

-باربد ازم خواست باهات صحبت کنم.

مهتاب پرسشگرانه به من چشم دوخت. گفتم:

-چرا این جوری نگاه می کنی؟ خب می خوادبیادخواستگاریت، اماقبلش می خوادنظرخودت روبدونه!

مهتاب لبخند زد. باشیطنت گفتم:

-حالابگوبه داداشم چی بگم؟!

-من قبلاً به خودش هم گفتم که به خاطروضعیت رامبد.....

حرفش رابریدم:

-من ه مقبلاً راجع به این موضوع تاتونستم برای تو سخنرانی کردم و حالاهم اضافه می کنم که این موضوع به تووباربدهیچ ربطی نداره، پس دیگه چیزی نگو.

-امامی گل، من همه اش فکرمی کنم اون بودکه خوشبختی توروازت گرفت. به من حق بده.

-من هیچ وقت این حق روبه تونمی دم که به خاطریه فکراحمقانه زندگیت رونابودکنی. مهتاب، توطوری حرف می زنی که انگاررامبد..... به هرحال اون هنوززنده ست وهیچ کس اجازه نداره غیرازاین فکرکنه، می فهمی؟

-اما.....

-اماندارہ! به من نگاه کن وبگوکه می تونم به باربدخبرای خوبی بدم.

مهتاب پلک هایش راتکان داد وبه سویی دیگرنگریست. دستم راازدورشانه اش برداشتم وچانه اش رابالاآوردم. نگاهمان که باهم تلاقی کرد، هردولبخندزدیم. گونه اش رابوسیدم وگفتم:

-بهت تبریک می گم عزیزم. مطمئنم شمادوتامی تونیدهمدیگه روخوشبخت کنید.

بعدازجابلند شدم وادامه دادم:

-برم ازباربدمژدگونی بگیرم!

مهتاب شرمگینانه لبخند زد ومن به سوی باربدبه راه افتادم.

******

فصل نهم

باموافقت مامان وخانواده ی محرابی که تلفنی ، توسط باربدازموضوع مطلع شده بودند، مهتاب وباربد بایدیگرنامزدشدند.

چندروزبعد، یک روزظهرباربدبه منزل ماآمد. من دراتاقم مشغول خواندن نماز بودم که مامان واردشد وگفت:

-می گل، باربداومده وباهات کارداره.

باتعجب گفتم:

-بامن؟

-آره، عجله هم داره! زودباش.

-همان طورکه چادرنمازم رابرسرداشتم واردهال شدم. باربدبادیدن من باچهره ای پرهیجان ولب هایی خندان گفت:

-سلام می گل، حالانوبت منه که ازتومژدگون بگیرم!

باتعجب نگاهش کردم وگفتم:

-مژدگونی؟ برای چی؟

هیجان زده جواب داد:

-رامبدازکماخارج شده.

برای چندلحظه بادهانی باز، بدون این که حتی پلک بزنم نگاهش کردم وبعدگفتم:

-باقلب من بازی نکن باربد! درست شنیدم؟! رامبدبه هوش اومده؟! بهم بگو.....

باربد خندید:

-آره، به هوش اومده.

مامان دست به آسمون بردوباچشمهایی لبریزازاشک، خداراسپاس گفت. مهتاب هم ازشادی گریه می کرد سربلندکردم وربه آسمان گفتم:

-خدایا، توچقدربزرگی!

لحظه ای بعدردآغوش مامان اشک می ریختم، امااین بارگریه هایمان ازشدت ذوق وخوشحالی بود.

ازشادی درپوست خودم نمی گنجیدم. وقتی ازآغوش مامان بیرون آمدم، باچشمهای خیس درحالی که لبخندبرلب داشتم، گفتم:

-ای کاش دوتابال داشتم وهیمن حالا می رفتم پیش رامبد!

همه خندیدند وباربد گفت:

-منم دلم همین بال هارومی خواست ولی حالاکه نداریم، هیچ چاره ای نیست جزپروازباهواپیما! من فردابرمی گردم تهران ومقدمات سفرمون روآماده می کنم.

بعدروبه مامان کرد وپرسید:

-مامان، اجازه می دیدمهتاب هم بامابیاد؟

مامان نگاهی گذرابه من ومهتاب انداخت وبعدخطاب به باربدگفت:

-حالابیابشین خسته شدی.

باربد باتعارف مامان، لبخندی زد ونشست. پرسیدم:

-کی بهت خبردادند؟

دقیقاً نیم ساعت پیش، بیتاتماس گرفت وگفت.

-بارامبدهم حرف زدی؟

-نه متاسفانه. بیتا گفت فعلاً نمی تونه صحبت کنه.

من که برای شنیدن صدای گرم اوبی قراربودم، گفتم:

-من همین حالاتماس می گیرم. شاید بتونه حرف بزنه.

بعدبلافاصله ازجابرخاستم وبه سوی تلفن رفتم، امامتاسفانه موفق به برقراری تماس نشدم.

ساعتی بعد باربدخداحافظی کرد ورفت. آنقدرخوشحال بودم که فکرمی کردم درخواب ورویاهستم. روبه مامان ومهتاب گفتم:

-هنوزم باورم نمی شه این خبرحقیقت داشته باشه. ای کاش می شد چشماموببندم ووقتی بازشون می کنم پیش رامبدباشم!

مهتاب خندید ومامان هم باخنده گفت:

-قربون شرم وحیاکه دیگه قدیمی شده!

مهتاب گفت:

خب دلش برای رامبد تنگ شده مامان!

مامان به مهتاب نگاه کرد:

-خوب یادگرفتیدازهم حمایت کنید! اگه آقاوخانم محرابی حال شماروبدونند، برای پسراشون مهریه تعیین می کنند!

خندیدم وگفتم:

-نگران نباش مامان. دخترهاتودست کم نگیر!

مهتاب ه مباخنده گفت:

-مامخ پسراشون زدیم!

مامان سرش رابه دوطرف تکان داد ومن بازهم به سراغ تلفن رفتم تاشماره همراه بیتارابگیرم، اماهرچه زنگ می خورد کسی جواب نداد. آن شب هرچه کردم موفق نشدم باکسی صحبت کنم امافردای آن روزبالاخره بیتاگوشی اش راجواب داد وگفت که روزقبل به بیمارستان رفته وگوشی اش رادرخانه جاگذاشته. ازاوحال رامبدراپرسیدم وگفتم که خیلی دلم می خواهدبااوصحبت کنم امابیتاگفت، متاسفانه رامبدشرایط صحبت کردن راندارد، امابه محض این که کمی بهترشودبامن تماس خواهدگرفت. علی رغم میل باطنی ام ناچاربودم بپذیرم وچاره ای جزصبرنداشتم. کمی دیگربابیتاصحبت کردم وبعدخداحافظی کردیم.

آن روزباربدراهی تهران شد تامقدمات سفرمان راآماده کند. بلیط هایمان رابرای شش روزبعدقطعی کرد وگفت که درتهران منتظرمان است. اواصرارداشت که تامین مخارج مهدی ومامان به اوسپرده شود امامن راضی به این کارنبودم. تنهایک راه داشتم وآن هم فروش طلاهایی بودکه رامبدبرای عروسی مان خریده بود. روزقبل ازرفتن، آنها رابه مامان سپردم وخواستم تابافروششان مخارج خودش ومهدی رادرنبودن من ومهتاب تامین کند، بعد بقیه ی طلاهارا که روی تمام آنها نام رامبد ومی گل حک شده بود، دروسایل سفرم جادادم تا باخود به لندن ببرم.

درتهران، باربدبرای استقبالمان به فرودگاه آمدومارامستقیم به خانه ی خودشان برد. بعدازناهار، هرسه درسالن نشیمن مشغول صحبت بودیم. یکی ازخدمتکارهاگوشی تلفن رابرایم آورد وگفت که مادرم پشت خط منتظراست. گوشی راگرفتم ومشغول صحبت شدم. مامان پس ازاین که حال سه نفرمان راپرسید، به چک پولهایی اشاره کردکه باربدلابه لای یکی ازکتاب های کتابخانه گذاشته است ومامان تازه آن روزکه مشغول گردگیری بوده، متوجه آن شده.

مامان گفت مبلغ آن برابرباهزینه ی یک سال زندگی است وبعدازمن خواست گوشی رابه باربد بدهم تاازاوتشکرکند.

همان لحظه من به باربد نگاه کردم وحالت نگاهم باعث شد مهتاب هم با تعجب به طرف اوبرگردد.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-بااین که راضی به این کارت نبودم، ولی ازت ممنونم که به فکرمابودی.

بعدازجابرخاستم وگوشی رابه اودادم وخودم هم برای مهتاب تعریف کردم اوچه کرده است ومهتاب هم پس ازاتمام مکالمه اش ازاوتشکرکرد.

عصر، آن دوبرای گردش کوتاه آماده شدند وبه من هم اصرارکردند همراهشان بروم، امامن تماس گرفتن بابیتا رابهانه کردم ودرخانه ماندم. بعدازرفتن آنها چندبارشماره ی بیتاراگرفتم اماتماس برقرارنمی شد، تااین که بارآخرصدای بوق آزاددرگوشم پیچیدوبعدازآن بیتاجواب داد. بلافاصله پس ازسلام واحوالپرسی بااو، حال رامبدراپرسیدم وگفتم:

-دلم برایش تنگ شده، پس کی می تونم باهاش حرف بزنم؟

بیتاکمی مکث کرد وبعد گفت:

-رامبداین جاست می گل، خونه اس!

باهیجان پرسیدم:

-کی مرخص شده؟

بیتابا لحنی که مراحیرت زده می کرد، جواب داد:

-خیلی وقت پیش!

باتعجب گفتم:

-پس چرابامن هیچ تماسی نداشته؟ شماکه می گفتید اون بیمارستانه!

-می دون می گل ! ماروببخش که تاحالا حقیقت روازشماهاپنهان کردیم. بااصرارداشت این وضعیت پنهان بمونه وفکرمی کردکه تصمیم من ومامان وبهرخ، توهین به توئه. اماماتصمیم گرفتیم توروازوضعیت رامبدباخبرکنیم تاقبل ازاومدنت به اینجاراهت روانتخاب کنی!

ازشدت اضطاب درحال خفه شدن بودم. بانگرانی گفتم:

-منظورت چیه بیتا؟ کدوم وضعیت اصلی؟

بیتابالحنی پردردگفت:

-رامبددیگه نمی تونه راه بره! نمی تونه دستش روتکون بده! اون حتی نمی تونه حرف بزنه! فقط توان فهمیدن ودرک کردن روداره!

حرف های بیتا راباورنداشتم وفکرمی کردم اوقصد دارد سربه سرمن بگذارد، اماصدای هق هق گریه اش مراازعالم خوش خیالی بیرون کشید و واقعیت رادربرابرچشمم عیان کرد. حالادلیل تمام بهانه های آنهارادرخواسته های من مبنی برصحبت بارامبد می فهمیدم.

بیتا درمیان گریه گفت:

-ماروببخش که دراین مدت حقیقت روازت پنهون کردیم، اماتوهنوزهم وقت داری تصمیم بگیری. تومی تونی باباربدبه لندن بیای، می تونی ه مراه دیگه ای روانتخاب کنی. مطمئن باش که هیچ کس به توخرده نمی گیره. توحق داری که.....

حرف بیتاراقطع کردم وگفتم:

-من حق دارم که چی؟ شماراجع به من چی فکرمی کنید؟ من رامبدرودوست دارم بیتا. من اونو می خوام باهروضعیتی ودرهرحالی که باشه. رامبدمال منه. اون فقط مال منه بیتا.

شکستن بغضی که درگلوداشتم، اجازه نداد حرفم راادامه دهم. ادامه ی حرف هایم تنها گریه هایم بودکه اوج حسرت واندوهم رانشان می داد. فکراین که رامبدمن دیگرنتواند راه برود، نتواند حرف بزند، نتواند مرا((می گلم)) صداکند، دیوانه ام می کرد.

فکراین که ازشنیدن صدای قشنگش محروم باشم مرامی سوزاند وخاکسترمی کرد. بیتاکه خودش هم گریه می کرد، سعی دردلداری دادن من داشت.

باصدایی لرزان گفتم:

-می شه گوشی روببری پیش رامبد؟ می خوام صدای نفس هاشو بشنوم.

بیتاجواب داد:

-متاسفم می گل. رامبد هنوزباوضعیت جدیدش کنارنیومده. اون هیچ کدوم ازمارونمی پذیره.

باناراحتی پلک های خیسم رابه روی هم فشردم وکمی بعد، ازبیتاخداحافظی کردم. به فاصله ی چنددقیقه، قلب شادوفارغ ازغم من تبدیل به خیمه ی دردی شده بودکه هرآن امکان سوختن وخاکسترشدنش می رفت.

وقتی باربد ومهتاب برگشتند، بادیدن من درآن حالت بانگرانی جلوآمدند ومهتاب پرسید:

-چی شده می گل؟

باچشمهای اشک آلودم به آن دونگاه کردم وحقیقت وضعیت رامبدرابرایشان شرح دادم. مهتاب بی درنگ شروع به گریه کردو باربد باناباوری به من خیره شد، بعدفوراً ازجابرخاست وبه طرف تلفن رفت وبا سرعت شماره ای راگرفت. کمی بعدمشغول صحبت باپدرش شد وازاوخواست درموردوضعیت رامبدبرایش توضیح دهد.

هرثانیه ای که می گذشت چهره اش گرفته ترازقبل می شد ورنگ غم درچمشهایش می نشست.

مهتاب باگریه ازجابلندشد وبه اتاق خودمان رفت. من وباربد تاساعتی پس ازآن هم بیداربودیم ودرسکوت، درافکارخودمان سیرمی کردیم. بعدهم بی آن که حرفی بزنیم یاحتی میلی برای خوردن شام داشته باشیم هریک به اتاقمان رفتیم.

فردای آن شب پرازغم، ماعازم انگلیس شدیم. وقتی به لندن رسیدیم، بیتاوپدرش به استقبالمان آمدند. بیتاوقتی مرادرآغوش کشید شروع به گریه کرد ومن هم چنان که بااواشک می ریختم، گفتم:

-بایدخداروشکرکنیم که رامبدرودرهرصورت به مابرگردوند.

آقای محرابی گفت:

-من مطمئنم خدادعاهای تورومستجاب کرد دخترم ومی دونم روحیه ی رامبدبادیدن توبهترمی شه.

وقتی به خانه رسیدیم، بهرخ ومادرش هم حالی مانند بیتاوآقای محرابی داشتند. باربدبلافاصله به اتاقی که روبه اتاق پدرومادرش درراهروبود وگویا به رامبد اختصاصش داده بودند، اما کمی بعد باچشمهای اشک آلود ازاتاق بیرون آمد ویک راست به طبقه ی بالارفت. ازجابرخاستم وبه طرف راهرورفتم. شوق دیداراومرابه شدت دچارهیجان ساخته بود وصدای تپش قلبم رابه وضوح می شنیدم. دست روی دستگیره درگذاشتم، نفس عمیقی کشیدم وبعدآن راگشودم.

لحظه ای بادیدن آن چه پیش چشمم قرارداشت، حس کردم قلبم ازتپیدن بازماند. رامبدروی یک ویلچرکنارتختش نشسته بود وبه دیواررروبه رویش می نگریست. به سختی خودراکناراورساندم ودرحالی که نگاهش می کردم، آرام گفتم:

-سلام رامبد.

ولی رامبد همچنان به روبروخیره شده بود وحتی لحظه ای به من نگاه نکرد. اصلاً توقع چنین برخوردی نداشتم . حتی بیتاوبقیه هم فکرمی کردندرامبدبامن به گونه ای جداازخانواده اش برخورد کند.

درحالی که بغض درگلویم پنجه می کشید، جلورفتم ودرست مقابل نقطه ی دیداوایستادم. لحظه ای نگاهمان بایکدیگرتلاقی کرد امارامبد سریع مسیرنگاهش راعوض کرد.

باصدایی بغض آلودگفتم:

-دیگه حاضرنیستی به من نگاه کنی؟

رامبدهم چنان باچهره ای سردوبی تفاوت به نقطه ای دیگریم نگریست. اشک روی گونه هایم جاری شد. درمیان گریه گفتم:

-تونمی دونی من چقدرانتظاراین روزروکشیدم. به خدادلم برای دیدن نگاه های عاشقت تیکه تیکه شده رامبد، نگاهتوازمن نگیر. من به تواحتیاج دارم، مثل گذشته ها. خواهش می کنم به من نگاه کن.

امارامبدقصدنداشت تغییررویه دهد وهم چنان ساکت وسردنشسته بودوحرف های من هیچ فایده ای نداشت. دقایقی بعددرحالی که ازکناراوبودن سیرنمی شدم، ازجابرخاستم وگفتم:

-دلم می خواد باورکنی خیلی بیشترازگذشته هامی خوامت. من بازهم به دیدنت می یام.

متعاقب این حرف، درحالی که به شدت گریه می کردم، اتاقش راترک کردم. هنگامی که به سالن نشیمن رسیدم، همه ی نگاه ها به سوی من برگشت. باتاسف سرتکان دادم وبه طبقه ی بالارفتم.

برخوردرامبدمراکه به شوق دیداراواین همه راه راپیموده بودم درهم شکست. تمام افکارخانواده ی محرابی که تصمیم داشتند ازطریق من رامبدراراضی به فیزیوتراپی وگفتاردرمانی کنند، نقش برآب شد و همگی ناامیدشدند. امامن

باتمامیاسی که وجودم رااحاطه کرده بود، خیال عقب نشینی نداشتم وتصمیم گرفته بودم به هرطریقی که شده اوراوادارِبه همکاری باپزشکانش نمایم.

فردای آن روزاعلام کردم که می خواهم صبحانه رابارامبدبخورم. بعد، ازیکی ازخدمتکارهاخواستم صبحانه ای راکه هرروزبرای رامبدمی گذارد، دریک سینی کوچک بچیند. اوهم دقایقی بعدلیوانی شیر، کاسه ای سوپ وچندعدد کتلت پنیر باگردورادریک سینی قرارداد. ازاوخواستم یک لیوان شیردیگرهم کنارلیوان قبلیبگذارد وبعدباتشکر، سینی راازاوگرفتم وراهی اتاق رامبدشدم. رامبدروی تختش نشسته وبه بالش تکیه داده بود.

کنارش روی یک صندلی نشستم وگفتم:

-سلام رامبد، صبح به خیر!

جواب مرانداد وبه پتوی سبزرنگ روی پاهایش چشم دوخت. انگار خیال نداشت ازراهی که درپیش گرفته بود، برگردد. باصدایی که سعی می کردم آن راآرام ومعمولی جلوه دهم، گفتم:

-می خوام باهم صبحانه بخوریم، می شه به من نگاه کنی؟

بازهم عکس العملی نشان نداد. قاشقی سوپ به دهانش نزدیک کردم وگفتم:

-سوپ می خوری؟

چون جوابی نداد، یک عددکتلت پنیروگردو به دهان اونزدیک کردم ووقتی امتناع اورادیدم، لیوان شیرراجلوبردم. بعدناگهان یادخاطره ای افتادم وبالبخند گفتم:

-یادت می یاد قبلاً هم یک باراین طوری ازدست من آب قندخوردی؟ اون عصرماه رمضون که فشارت افتاده بود پایین. حالاهم اگه یه کم ازاین شیرروبخوری من راضی می شم رامبد.

ولی انگاراوبه هیچ عنوان قصدپذیرفتن مرانداشت واصلاً به من توجهی نیم کرد. بااین که ازبرخورداوخیلی ناراحت بودم اما به روی خودم نیاوردم. ازجابرخاستم وگفتم:

-من اینها رومی برم ولی بازهم بهت سرمی زنم.

وقتی به سالن نشیمن رسیدم، بیتا وبهرخ ومهتاب که آنجا بودند بانگاهی پرسشگربه من خیره شدند وجواب من تنها نگاهی ناامیدبود. سینی رابه آشپزخانه برگرداندم وبرگشتم. درهمین حین پدررامبدازاتاقش خارج شد وباحالتی دلسوزانه مرانگریست، بعدبه اتاق رامبد رفت.

بیتاگفت:

-باباداره تمام تلاشش رومی کنه که رامبد راضی به همکاری بادکترهاش بشه، اما اون قبول نمی کنه.

بهرخ ادامه داد:

-براش خیلی سخته که باورکنه دچاراین وضعیت شده.

مهتاب بابغض گفت:

-برای همه ی ماسخته!

صورتم راباکف دستهایم پوشاندم وبه اشکم اجازه ی جاری شدن دادم.

حدوداً یک ربع بعدآقای محرابی ازاتاق رامبدبیرون آمد. نگاهم که بانگاهش تلاقی کرد، به نشانه ی تاسف سرتکان داد وبه اتاق خودش بازگشت. همان طورکه اشک می ریختم، ازجابرخاستم ونزدرامبد رفتم.

اوهم چنان مانند قبل روی تختش نشسته بود. کنارش نشستم ودرمیان گریه نالیدم:

-رامبد، توروخدادست ازاین لجبازی بردار. چرابادکترهاهمکاری نمی کنی؟ به خداجای توگوشه ی اتاق نیست. اینجا همه به وجودتو احتیاج دارن. پدرت، مادرت، برادرت، خواهرهات ومن که دیوونه ی توام ودارم درحسرت یه نگاهت

می سوزم. یادت می یاد چقدربرای ازدواج بی قراری می کردی؟ یادته می گفتی سه شب دیگه می گل، دوشب دیگه می گل..... رامبدنه سه شب، نه دوشب، ونه حتی یک شب دیگه!

من حاضرم همین حالا به عقدتودربیام. می دونم که هنوزهم دوستم داری، من هم هنوزبه حمایت های تواحتیاج دارم. دلم می خواد بهت تکیه کنم. رامبد، خواهش می کنم به من نگاه کن.

اماهمه چیزکاملاً بی نتیجه بود. نه اشک هایم ونه حرف هایم، هیچ کدام دل اورانلرزاند وترغیبش نکردتا به من نگاه کند. برچهره ی دوست داشتنی اش نقاب بی تفاوتی زده بود وقلب مهربان وعاشقش رادرکنج سینه حبس کرده بود. کمی دیگرکناراوماندم ومجدداً بادست های خالی نزدبقیه بازگشتم.

دراین بین رفتارمهتاب باباربدهم مراآزارمی داد. اوازهمان لحظه ای که من درموردوضعیت رامبدصحبت کردم، رفتارش باباربد عوض شد. سردرفتارمی کردوبه محبت هایش کوچک ترین اعتنایی نداشت، طوری که اگرکسی آنهارانمی شناخت تصورنمی کردباهم نامزدباشند.

خانواده محرابی هم متوجه این موضوع شده بودند.

یک باربهرخ به من گفت:

-این دوتاچراباهم این طوری رفتارمی کنن؟ قبلاً فرق می کرد ولی حالانامزدن.

ومن ترجیح دادم حرفی نزنم وسکوت کنم.

خانم محرابی هم ازنظراعصاب، خیلی بدترازقبل شده بود، مخصوصاً اززمانی که رامبدرادرآن وضع دیده ومتوجه شده بودکه پسرش حاضربه پذیرشش نیست. اغلب باتزریق مسکن های قوی درخواب به سرمی بردووقتی بیدارمی شد، ساعت هامی گریست. درکل، وضع خانواده به هم ریخته بود وهمه چیزدرآشفتگی محض قرارداشت. امامن خیال نداشتم نقش انسان های درمانده رابرعهده بگیرم. عشق رامبدهنوز هم متعلق به من بود ومن این راباتمام قلبم

احساس می کردم، پس به خاطراومی ماندم وهمه ی سختی هارابه جان می خریدم تابادیگرزیبایی های زندگی راآن گونه که می خواستم لمس می کنم..... آن گونه که می خواستم، تنها به خاطراووهمراه بااوکه تمام سهم من ازعشق بود.

*****

دوهفته به همین منوال سپری شد و رامبدهیچ یک ازمارانپذیرفت. یک روزوقتی طبق معمول بادست خالی ازاتاق اوخارج شده وداشتم به سوی اتاق خودم می رفتم، صدیا مکالمه ای راشنیدم که متعلق به باربد ومهتاب بود وازاتاق باربدبه گوش می رسید.

مهتاب بالحنی عصبی وتند می گفت:

-من دیگه حوصله ی شنیدن این حرفاروندارم!

باربدبرخلاف اوبالحنی ملایم جواب داد:

-عزیزم، من نمی دونم چطوربایدتوضیح بدم تاتوقانع بشی.

مهتاب باعصبانیت گفت:

-من دیگه حاضربه شنیدن هیچ توضیحی نیستم.

بدازآن صدای گام هایی راشنیدم ومتعاقب آن صدای به هم کوبیدن درکه مطمئناً کارمهتاب بود. پله های باقی مانده رابالارفتم. دراتاق باربدبازبود. خودش هم پشت میزتحریرش نشسته وسرش راروی میزگذاشته بود. باناراحتی به سمت اتاق خودمان رفتم وداخل شدم. مهتاب گوشه ی تختش نشسته وغرق درافکارش بود.

جلورفتم وگفتم:

-تاکی می خوای به این بچه بازی هاادامه بدی؟

پرسشگرانه به من چشم دوخت وگفتم:

-این جوری به من نگاه نکن. اون چه حرفایی بودکه توبه باربدزدی؟ اون چه لحنی بود؟

مهتاب که متوجه منظورم شده بود، باهما نلحن عصبی گفت:

-خودم می دونم حرفام چی بود ولحنم چطوربود. من بچه نیستم می گل وراهم روخودم انتخاب می کنم!

به تندی گفتم:

-توبچه ای مهتاب وهنوزبایدعروسک بازی کنی! توفکرمی کنی یک مرد، اون هم مردی باموقعیت باربدچقدرمنت یک زن رومی کشه؟ یک بار، دوبار، ده بار، هزاربار! بالاخره خسته می شه. فکرمی کنی چرازن ها رومادردوم همسرشون می دونن؟ این فقط به خاطراحتیاج مردهابه محبت زن وزندگیشونه. اگه بخوای به این رفتارت ادامه بدی ممکنه روزی پشیمون بشی وحسرت بخوری. اجازه نده اون روزبرسه!

مهتاب سرتکان داد وبابی قراری گفت:

-می گل، تورامبدرونمی بینی؟ نمی بینی که ازکجابه کجارسیده؟ کی فکرشومی کرد مردی مثل رامبدکه همه فقط منتظریک نگاهش بودن

روزی این طوراسیراون اتاق لعنتی واون ویلچربشه؟ می گل، باربد دربه وجوداومدن این وضعیت سهم بزرگی داره ومن نمی تونم این سهم روندیده بگیر، نمی تونم.

صدای هق هق گریه اش فضای اتاق راپرکرد. درحالی که بغض گلویم راگرفته بود کنارش نشستم واورادرآغوش کشیدم. بعدازچندلحظه درحال نوازش کردن موهایش گفتم:

-عزیزم، خوب به حرفای من گوش کن. رامبدتازه بااین موقعیت روبه روشده وبه طورقطع برخوردهایی که ازش می بینی موقتیه. اون دیریازود، بازهم مثل قبل باهمه یه رابطه ی صمیمی برقرارمی کنه وهمه چیزبه حالت اولش برمی

گرده. اماتومهتاب، تورفتاراشتباهی روباربددرپیش گرفتی وممکنه روزی متوجه اشتباهتت بشی که دیگه راه برگشتی نباشه. عزیزم، تونبایدخودت روقاطی این مسائل کنی وبه خاطرشون زندگیت رونابودکنی. باربد دوستت داره مهتاب، بذاراین عشق همیشگی باشه.

مهتاب برخلاف همیشه بدون آن که بخواهد بررفتارش پافشاری کند، باصدایی گرفته ازگریه پرسید:

-بایدچه کارکنم؟

انگارخودش هم ازاین موضوع خسته شده بود. گفتم:

-بهش ثابت کن که توهم دوستش داری.

-دلم می خوادمی گل، اماقدرت ابرازشوندارم.

-تومی تونی چون عاشقشی.

-بهم فرصت بده، بایدباخودم کناربیام.

لبخند زدم وگونه اش رابوسیدم، بعدگفتم:

-توآزادی که هروقت خواستی عشقت روبه اون ابرازکنی، فقط خواهش می کنم نذاردیربشه وهوای دل عاشق داداش مارو داشته باش!

مهتاب باحرف من لبخند غمگینی زد وگفت:

-چشم خواهرخوبم!

ازآن روزمهتاب گرچه نسبت به باربدتوجه ویژه ای نداشت، اماسعی می کرددربرخوردهایش بااوکمی مهربان ترباشد. خانوده ی محرابی نیز متوجه تغییررویه ی اوشده بودندومی شد رضایت رابه راحتی درنگاهشان خواند، امامشکل اصلی ماوضعیت رامبد بودکه هم چنان ازهمه کناره می گرفت وخودرادراتاقش حبس کرده وحاضربه کوچکترین همکاری

ای نبود. اودرحرکت دست چپش، مشکل زیادی نداشت ومن برای این که احساس نکند موردترحم قرارش می دهیم دلم می خواست کارهای کوچکی مانند خوردن قرص یاآب رابرعهده ی خودش بگذارم، اما اوانگاراصلاً مرانمی دیدوبه حرفهایم ذره ای توجه نداشت. تحمل این موضوع برای من که همیشه حضوراورادرکنارخودم، عاشق وبی قراراحساس کرده بودم آسان نبود.

حال مادررامبدهم روزبه روزبدترمی شد وهمه ی مارانگران می ساخت. آقای محرابی دراین وضع اسفبار، ازطرفی سعی دربهبود روحیه ی همسرش داشت وازطرفی دیگرتلاش می کرد پسرش رابه زندگی بازگرداند.

فشارهای بی وقفه ای که بروجودش واردمی شد اوراروزبه روزتکیده تروخموده ترمی ساخت تااین که یک روزحال خانم محرابی به شدت به هم خورد ووقتی اورابه بیمارستان رساندیم متوجه شدیم متاسفانه سکته کرده است. دکترعقیده داشت یک فشارسنگین روحی اورابه این روزدرآورده وهمه ی مابه خوبی ازاین فشارسنگین روحی خبرداشتیم.

آقای محرابی رامبدرادرجریان این موضوع قراردادوگفت که حال مادرش خوب نیست واکنون به تنهاچیزی که احتیاج داردتوجه ومحبت اوست، اماجواب رامبدتنها سکوت بود وچهره ای سرد و بی تفاوت.

دوروز گذشت ورامبدهیچ توجهی به این موضوع نشان نداد. من که به هیچ عنوان باورم نمی شداواینقدرنسبت به بیماری مادرش بی توجه باشد، درپایان روزدوم به همراه بیتاراهی اتاقش شدم. بیتاآنقدرگریه کرده بودکه چشمهایش بازنمی شدودیگرنانداشت، اماتارامبد رادیدبازهم بغضش شکست واشک هایش جاری شد. کناراونشست ونالید:

-توروخدارامبد. ماتمام امیدمون به توئه. فقط توئی که می تونی روحیه ی مامان روعوض کنی. خواهش می کنم یه کاری بکن.

بیتاازته دل ضجه می زد واشک می ریخت، امارامبدانگارنمی دید. این صحنه چنان دلم رابه دردآوردکه حد نداشت.

جلورفتم وگفتم:

-رامبد، مگه نشنیدی بیتاچی گفت؟ مامانت مریضه، به تواحتیاج داره. نمی خوای به ملاقاتش بری؟

اوکوچکترین توجهی به حرفهای من نکرد. باعصبانیت گفتم:

-فکرنمی کردم اینقدرسنگدل شده باشی. تاحالاهربرخوردی بااون داشتی دیگه کافیه. اون مادرتوئه، آخه توتاکی می خوای به این بازی ادامه بدی؟ نمی بینی خواهرت چطورداره گریه می کنه؟

رامبدکماکان بی اعتنابه ما، به نقطه ای نامعلوم می نگریست. درحالی که ازرفتاراوبه شدت عصبی وناراحت شده بودم، برای اولین باربرسرش فریادکشیدم:

-توخیلی خودخواهی رامبد، خیلی مغروری! بیشترازاونی که ظاهرت تغییرکنه، دلت عوض شده، فهمیدی؟ دلت!

بعد باعصبانیت ازاتاقش بیرون آمدم ودررابستم.

فردای آن روزهم خانم محرابی دربیمارستان بستری بود وروزبعدبه دستوردکترمرخص شد. دکترضمن تجویز داروهای فراوان، به روحیه ی خوب ودورازاسترس هم درمورداوتاکیدکرده بود. همه ی ماسعی داشتیم باحفش ظاهردربهبود حالش بکوشیم، اما به خوبی می دانستیم که حضورما برای دادن روحیه به او، چندان موثرنیست وسلامتی اوتنها به رامبدبستگی دارد.

بعدازظهرآن روز، بیتابرای دادن داروهای رامبدبه اتاق اورفته بود وماهم دراتاق خانم محرابی به سرمی بردیم وبه شیطنت های باربدمی خندیدیم که دراتاق به صدادرآمد وچندلحظه بعد، بیتادرحالی که ویلچررامبدراهدایت می کردقدم به داخل اتاق گذاشت.

دیدن این صحنه به حدی غیرمنتظره بودکه ناگهان سکوتی سنگین برفضاحاکم شد وهمه با حیرت به رامبد خیره شدند. بیتا تک سرفه ای کردوبانگاهی معناداربه همه فهماند که رعایت حال رامبد رابکنند، سپس ویلچررامبدرابه جلوراند.

باربد که کنارتخت مادرش ایستاده بود، عقب رفت وبیتا، ویلچررادردرست جای اوقرارداد وگفت:

-این هم شاهزاده ی شمامامان!

رامبدکه تاآن لحظه، نگاهش رابه پایین دوخته بود، آهسته چشمهایش رابالاآوردوبه مادرش نگاه کرد. خانم محرابی که اشک شوق درچشمهایش حلقه زده بود، رامبدرادرآغوش کشید واورابه خودفشردوسروصورتش راغرق بوسه ساخت. وقتی رامبدسرش راازسینه ی اوبرداشت، پس ازمدتهاچشمهایش رااشک آلوددیدم. لحظه ای بعدهمان گونه که به مادرش نگاه می کرد دست چپش رادورگردن اوحلقه کردوگونه اش رابوسید. خانم محرابی نیزمجدداً رامبدرادرآغوش گرفت وهمان طورکه اورایم بوسید واشک می ریخت، زیرلب جمله ی ((فدات بشم عزیزدلم)) راتکرارمی کرد.

همه بادیدن آن صحنه هیجان زده شده وبه وجدآمده بودند. لحظات پرالتهابی بودومن بانگرانی به این می اندیشیدم که آیااومرانیزخواهدپذیرفت. لحظه ای بعدنگاه رامبدبه سمت بهرخ چرخید وبه روی اولبخند زد. نگاهش آنقدرقشنگ ولبخندش آنقدرشیرین بودکه ازته دل آرزوکردم ای کاش من به جای بهرخ بودم. بهرخ هم که مدت هامنتظربخشش رامبدبود، بلندشد وبه سوی اورفت ودرحالی که گریه می کرد، برادرش رادرآغوش کشید.

بادقت حرکات آنها رازیرنظرداشتم وتمام وجودم لبریزازحسرت بود. رامبدبه سوی مهتاب وآقای محرابی نیزبامهربای نگریست اماحتی نیم نگاهی هم به من که درنزدیکی پدرش نشسته بودم، نکرد. لحظه ای به باربدکه درگوشه ای تنهانشسته بود چشم دوختم. می دانستم که اونیزحال مرادارد‌انگاررامبدخیال آشتی به اوراهم نداشت.

تا آخرین لحظه فقط من وباربدبودیم که موردبی توجهی اوقرارگرفتیم ومن تمام مدت آنقدرباشوق وحسرت به اونگاه کرده بودم که وقتی به اتاقش رفت، بیتاوبهرخ بادلسوزی نگاهم می کردند. باربدهم آنقدرناراحت وگرفته بودکه زودترازهمه ی مابه طبقه ی بالارفت وحتی برای شام هم سرمیزحاضرنشد.

آن شب، تانزدیک صبح ازشدت ناراحتی خواب به چشمم راه نیافت وفقط به این اندیشیدم که، آیاروزهای خوش گذشته باردیگرتکرارنخواهندشد؟ فقط خدامی دانست که چقدردلم هوای محبت های اوراداشت؛ محبت هایی که نمی دانستم به کدامین گناه ازآنها محروم شده ام!

فصل دهم

روزبعدپس ازخوردن صبحانه به اتاق رامبدرفتم. روی تختش نشسته بود، به بالشش تکیه داشت وچشمهایش راروی هم گذاشته بود.

لحظه ای پس ازورود من به اتاق، چشمهایش راگشود ونگاهش درنگاه مشتاقم گره خورد، اماخیلی سریع مسیرنگاهش راعوض کرد.

جلورفتم وکنارش روی تخت نشستم. مدتی درسکوت نگاهش کردم وبعدآهسته گفتم:

-رامبد، به خاطرحرف های اون روزم معذرت می خوام. منوببخش که اونقدرتندرفتم، راستش خیلی عصبی شدم..... معذرت می خوام، می دونم خیلی بی رحمانه تورورنجوندم. انگاریادم رفته بودبرای برگشتت به زندگی چقدربه خدااتماس کردم. می شه بانگاهت بگی که منوبخشیدی؟

همان طورکه انتظارداشتم، عکس العملش مانندهمیشه بی تفاوتی محض بود. نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-خیلی خوشحال شدم وقتی به دیدن مادرت اومدی وباخانوده ات آشتی کردی. ای کاش بادکترهات هم همکاری کنی وفیزیوتراپی وگفتاردرمانی ات روشروع کن. من مطمئنم تومی تونی همون رامبد روزهای اول بشی، هرچندکه توهرطورباشی برای من عزیزی ودوستت دارم.

بعدلحظه ای مکث کردم ومجدداً ادامه دادم:

-باربد روببخش رامبد. اون خیلی ناراحت وغمگینه. روزهایی که توکمابودی به اندازه ی کافی عذاب کشیده، نذاربیشترازاین اذیت بشه.

رامبدهم چنان چشم به نقطه ای دیگرداشت ووجودمرا نادیده می گرفت. کمی دیگرکناراوماندم وبعد، ازاتاقش بیرون آمدم.

همان روزطی تماس تلفنی ازسوی سحر، باخبرشدم که تاچندروزدیگرمراسم عروسی اش برگزارخواهدشد. اوازاین که ایران نبودم تابتوانم درمراسمش شرکت کنم حسابی ناراحت بود. بااین که خودم هم ازاین موضوع ناراحت بودم اماسعی کردم سحرراقانع کنم که حتماً قسمت نبوده درعروسی اوحضورداشته باشم.

سحرازحال رامبد پرسید ومن هم گفتم که باهمه به جزمن وباربدآشتی کرده است.

سحرخندید و گفت:

-پس هنوزداره برات نازمی کنه!

-آره، من هم خریدارشم. تاآخرش!

سحربالحنی شوخ گفت:

-یک جوازخواهرکوچیکترت یادبگیرکه چطوربلدبود باادا و اطوارپسرمردموبیچاره کنه! تومثل ندید بدیدها چنان به رامبدچسبیدی که پسربیچاره ازت خسته شده! یه کم عشوه، یه کم ناز! قول می دم خودش بیاددنبالت.

-بذاراول جواب قسمت دوم حرفت روبدم؛ من درمقابل رامبد بلدنیستم اداواطواردربیارم چون وقتی می بینمش، اونقدرمحومعصومیت وقنشگیش می شم که همه چیزیادم می ره. درضمن، همون خواهرمن هم حالابایدببینیش که چه جوری واسه پسرمردم می میره!

سحر خندید:

-پس شما خانوادگی وقتی دل بدید حسابی ازدست می رید!

-نه خیر، ماوقتی ازدست می ریم که طرف روهم بیچاره کرده باشیم!

-دراین که شکی نیست. مثل حالاکه تورامبدروبیچاره کردی ودست ازسرش برنمی داری!

کمی دیگرشوخی کردیم وحرف زدیم، بعدبایکدیگرخداحافظی کردیم.

همیشه بعدازصحبت بااو، روحیه ام بهترمی شدوتامدتی شارژبودم. سحرحتی دربدترین شرایط هم روحیه ی سرزنده اش راحفظ می کردوهمین باعث می شد همیشه ازمصاحبت بااولذت ببرم.

دوروزپس ازآن روزی که بارامبدصحبت کردم، وقتی درسالن غذاخوری مشغول خوردن صبحانه بودیم، پدررامبدهم داخل آمد وباخوشحالی گفت:

-خبرخوبی براتون دارم!

همه بانگاهی پرسشگربه اوچشم دوختیم. روی یکی ازصندلی هانشست وبالبخند گفت:

-رامبدراضی شده که فیزیوتراپی وگفتاردرمانی روشروع کنه!

خانم محرابی باذوقی سرشارپرسید:

-جدی می گی؟ ..... یعنی قبول کرد؟!

آقای محرابی به علامت تایید سرتکان داد. بیتاوبهرخ باخوشحالی جیغ کشیدند ودرآغوش یکدیگرفرورفتند ومهتاب بانگاهی لبریزازشادی به باربدنگریست.

من که بی اختیارلبهایم به خنده بازشده بود، درسکوت نشسته بودم وبقیه رانظاره می کردم. آقای محرابی روبه من کردو گفت:

-اینها نتیجه ی اصرارهاومحبت های توئه که ازاول می دونستم رامبددربرابرشون تاب مقاومت نداره.

سرم رابه زیرانداختم وگفتم:

-شمامحبت دارید. مطمئناً به خاطرپافشاری های شمابودکه رامبدپذیرفت. بهتون تبریک می گم پدر.

بیتاباذوق گفت:

-وای! یعنی می یاداون روزی که رامبدبازهم مثل اولش بشه؟

بهرخ دستش رادرهوابلند کرد و گفت:

-شک نکن! داداشم ازروزاولش هم بهتروخوش تیپ تروخوشگل ترمی شه!

بعدباشیطنت به من نگاه کردوخندید. ازفکراین که رامبدروزی بازهم توانایی های ازدست رفته اش رابه دست آورد، سرازپانمی شناختم. انگارجانی تازه به کالبدم دمیده شده بود.

ازفردای آن روز، رامبد دوره های درمانی اش راآغازکرد، اماهم چنان بامن وباربد میانه ی خوبی نداشت. دوهفته ی دیگرنیزبه سرعت برق وبادسپری شد. حالایک ماه اززمان آمدن مابه لندن می گذشت وکم کم زمزمه ی عروسی مهتاب وباربداززبان آقا وخانم محرابی به گوش می رسید. یک شب که همگی درهال، دوریکدیگرنشسته بودیم، خانم محرابی گفت:

-دیگه کم کم بایدبه فکرسروسامان دادن مهتاب وباربدباشیم.

بااین حرف، ناخودآگاه لبخندبرلب های همه به جزمهتاب نقش بست. خانم محرابی که متوجه این موضوع شده بود، گفت:

-تونظردیگه ای داری مهتاب جان؟

مهتاب سربلندکرد وپس ازلحظه ای سکوت، روبه جمع گفت:

-امیدوارم همگی منوببخشید واحساسم رودرک کنید، امااز‌نظرمن اول بایدمی گل ورامبدازدواج کنن، بعدما!

همه با تعجب به اوچشم دوخته بودیم. پس ازچندلحظه من به حرف آمدم وگفتم:

-مهتاب، توکه شرایط رامبدرومی دونی. اون هنوزحتی به من نگاه هم نمی کنه، اون وقت توچه توقعی داری؟!

آقای محرابی به دنبال حرف من، خطاب به مهتاب گفت:

-دخترم، به امیدخدارامبدهم به تدریج خوب می شه وحتماً یک عروسی مفصل هم برای اون ومی گل می گیریم. اماشمانباید ازدواجتون روبه تاخیربندازید. ماتصمیم داریم هرچه زودتربه ایران برگردیم. باربدبایدبه فکرراه اندازی یک مطب باشه وبعدازخریدخونه برای شما، دیگه درکارخیرحاجت هیچ استخاره نیست!

مهتاب هم چنان ناراحت به نظرمی رسید، گفت:

-به هرحال اگرهم این کاربخوادصورت بگیره بایدبارضایت رامبدباشه، چون رضایت اون مثل رضایت یه برادربزرگتربرام خیلی مهمه.

به رویش لبخند زدم وگفتم:

-گرفتن رضایت رامبدبامن!

می دانستم مسئولیت سنگینی رابرعهده گرفته ام. فردای آن روزبرای اولین باربارامبد راجع به مهتاب وباربد صحبت وحرف های مهتاب رابرای اوبازگوکردم. ازاوخواستم باآشتی کردن بابرادرش، اجازه ی برپایی مراسم ازدواجشان

رابدهد ودل آن دورا شاد شازد. امارامبد به من وحرف هایم توجهی نداشت ودرعالم خودش به سرمی برد. آقای محرابی که به دنبال آماده کردن مقدمات سفررفته بود، توانست برای ده روزبعدبلیط تهیه کند. درطول این ده روزنهایت سعی وتلاشم رابه کاربردم تارامبد، باربدراببخشدوبااوهم مانندیگراعضای خانواده اش رفتارکند، اماگوش های اوانگاریکی دربود ودیگری دروازه وحرف های من همه بادهوا!

روزی که به ایران بازگشتیم وواردتهران شدیم، پدرومادررامبدبامن صحبت کردند وگفتند که قصدخواستگاری رسمی ازمهتاب رادارند. آنها خواستند که دراین زمینه بامادرم صحبت کنم که من هم پذیرفتم وبه ایشان قول مساعدت وهمکاری دادم.

روزبعد، علی رغم اصرارخانواده ی محرابی مبنی براین که مدت بیشتری رانزدآنهابمانیم وباوجود این که جدایی ازرامبدبرایم آسان نبود، خداحافظی کردیم وراهی فرودگاه شدیم. رامبدحتی درملاقات آخرهم به من اعتنایی نکردوباعث شد من بادلی شکسته اوراترک کنم وراهی بندرعباس شوم.

وقتی رسیدیم دراولین فرصت بامامان، راجب به مهتاب وباربد صحبت کردم. برای مامان هم رضایت رامبدمهم بود امامن اوراقانع کردم که به تاخیرانداختن ازدواج آن دو، به هردلیلی کارصحیحی نیست، چون رامبدلج کرده وممکن است تامدتها ازموضع خودعقب نشینی نکند. مامان این قضیه راپذیرفت امامهتاب به هیچ طریقی راضی نمی شدوحرف مراقبول نمی کرد.

به ناچاردرتماسی که بامادررامبدداشتم، نتیجه رابه اوگفتم. مادررامبدهم گفت که دوروزبعدبه اتفاق باربد، بهرخ وبیتابه بندرعباس خواهندآمد، اماآمدن آنهانیزنتیجه ای به جزآشنایی خانواده هایمان نداشت ومهتاب حرف خودش رامی زد.

دست آخرازآقای محرابی کمک گرفتم وخواستم که یارامبدراقانع کندویامهتاب راراضی سازد. متاسفانه اونیزنتوانست نظرمثبت رامبدراجلب کند، اماطی تماسی تلفنی، مدتی بامهتاب صحبت کردومهتاب باتمام نارضایتی اش، به دلیل رودربایستی ، پذیرفت که عروسی رابه تعویق نیندازد.

خوشبختانه این مشکل باپادرمیانی آقای محرابی حل شدوچندروزبعدمن ومهتاب به همراه خانم محرابی، بیتا، بهرخ وباربدبرای فراهم کردن مقدمات عروسی به تهران رفتیم.

مهتاب وباربدهرروزبرای تهیه ی وسایل موردنیازخانه ای ک هپدرباربدبرای آنها خریده بود بیرون می رفتند ودرطول دوهفته، توانستند همه چیزرامهیاکنند. تاریخ جشن نیزبرای هفته ی آینده درنظرگرفته شده بود. باربددرتمام مدت آنقدرسریع همه چیزراآماده می کردکه درپایان شب وقتی همه دورهم جمع می شدیم، بیتاوبهرخ کلی سربه سراومی گذاشتند وهمه رابه خنده وامی داشتند.

شش روزمانده به عروسی، مامان ومهدی نیزبه تهران آمدند. مامان درهمان بدوورودش سراغ رامبدراگرفت. بهرخ به اتاق رامبدرفت ولحظه ای بعددرحالی که ویلچراوراهدایت می کرد، به هال برگشت.

مامان که محوتماشای اوشده بود، چندقدم جلورفت وباصدایی که به زحمت ازگلویش خارج می شدگفت:

-سلام پسرم! عزیزم!

نگاه رامبدروی مامان ثابت ماند. حالت چهره اش چنان غمیگن وپردردبودکه دل همه رابه آتش می کشید. مامان ه مطاقت نیاورد و عاقبت بغضی که درگلوداشت، شکست. همان جادردو، سه قدمی رامبدنشست وهق هق گریه اش راسرداد.

چشمهای زیبای رامبدنیزدرمیان حلقه ی اشک می درخشید وتمام وجودمرامی سوزاند. بی شک، اوومامان هردوبه یادروزهایی افتاده بودندکه مابه شورواشتیاق، مقدمات ازدواجمان رافراهم می کردیم، امایکباره همه چیزبه هم ریخت. حالا تقدیربه گونه ای رقم خورده بودکه خواهرمن قراربودعروس دیگرخانواده ی محرابی شود.

رامبدلحظه ای سرش رابه عقب برگرداند وبه بهرخ نگاه کرد، بهرخ معنی نگاه اورافهمید وویلچرراجلوبرد ودرست مقابل مامان متوقف کرد.

رامبددست چپش راپایین برد ودست مامان راگرفت وآن رابه آرامی بلندکرد، طوری که انگارمی خواست مامان رابلندکند. همان لحظه بهرخ هم دست دیگرمامان راگرفت وبه این ترتیب مامان ازروی زمین برخاست وهمان طورکه باچشمهای اشک آلودبه رامبدمی نگریست گفت:

-دلم خیلی برات تگ شده بودعزیزم وخوشحالم که می بینمت. من هرروزازبابت داشتن توصدقه می دم وسپاسگزارخدایی ام که توروبه مابرگردونده.

رامبد بالبخندبه مامان نگریست ومامان ادامه داد:

-اگه نمی خوای جایی بری وکاری نداری بیاکنارما، چون دلم خیلی برات تنگ شده ومی خوام کنارم باشی.

رامبد با، بازوبسته کردن پلک هایش حرف مامان راپذیرفت.

باآمدن مامان، باقی مانده ی خریدهای باربدومهتاب هم انجام گرفت ودیگرکاری نمانده بود. بافرارسیدن روزعروسی، شهدادوسحرهم که دعوت داشتند به تهران آمدند. شهداد باباربدروبوسی کردوسراغ رامبدراگرفت. اووسحررابه اتاق رامبدبردم وگفتم:

-دوست های قدیمی مون اومدن. می خوان توروببینن.

سحرکه بادیدن رامبداشک درچشمهایش حلقه زده بود، باصدایی بغض آلودبه اوسلام دادوازدیدارمجددش ابرازشادمانی کرد. شهدادهم به اونزدیک شد وبالحنی گرفته سلام کرد، امانگاه خسته وپرغم رامبدمقاومت اوراگرفت ودرحالی که رامبدرادرآغوش می کشید به گریه افتاد. سحرهم سربه شانه ی من گذاشت وشروع به گریستن کرد. درست همان لحظه نگاه من بانگاه رامبدتلاقی کردوبرای یک آن حس کردم حرارت وگرمای چشمهای عاشقش که درپس پرده ی اشک می درخشید، وجودم راسوزاند. امافقط همان یک لحظه بودوبعد رامبد به سرعت نگاهش رابه جانب دیگری دوخت، درحالی که نمی دانست باهمان یک نگاه، آتشی راکه بایدبرجان من می افکند، افکند.

آن شب، جشن باربدومهتاب به بهترین شکل برگزارشد. مهتاب درلباس سپید، باآن آرایش ملیح، بسیارزیباشده بود ودرکناربابدکه اوهم کت وشلواری سفیدرنگ برتن داشت، مثل دوستاره می درخشیدند.

سحربه شوخی، زیرگوش من گفت:

-خواهرت شانس آورده. آراشگرطوری بهش رسیده که باعروسکش هماهنگ باشه!

چشم غره ای به اورفتم وگفتم:

-حرف بیخودنزن، خواهرمن ازاولش هم خوشگل بود.

دقایقی بعدباربدومهتاب کنارسفره ی عقدقرارگرفتند. من به دنبال مادرم می گشتم که بهرخ جلوآمد وپرسید:

-تونمی دونی مامان من کجاست؟

باتعجب نگاهش کردم وجواب دادم:

-من دارم دنبال مامان خودم می گردم!

هنوزبهرخ حرف دیگری نزده بودکه متوجه تغییرحالت چهره اش شدم وبی اراده مسیرنگاهش رادنبال کردم. خدای من..... آن چه راکه می دیدم باورنمی کردم!

مامان وخانم محرابی به همراه رامبدواردسالن شده وبه طرف مامی آمدند. رامبدپیراهن وشلوارسفیدرنگی راکه من خیلی دوست داشتم وهمیشه می گفتم به اومی آید، برتن داشت. ازهمان ابتداکسانی که متوجه ورودآنهاشده بودند، باترحم به پسردیگرخانواده ی محرابی می نگریستند. عاقدآماده ی خواندن خطبه ی عقدبودکه باربدمتوجه رامبدشد وباحیرت به اوچشم دوخت، بعدناگهان باهیجان ازجابلندشد وبه سوی اوآمد. کسانی که تاآن لحظه رامبدراندیده بودند، باحرکت باربدمتوجه اوشدند. چندلحظه بعدباربدکناروبلچررامبدرسی د، لحظه ای نگاهش کرد، بعدمقابل اوزانوزدوسرش راروی دستهای رامبدخم کردتاآنهاراببوسد امارامبدبادست چپش مان عاین کارشد وباربدرادرآغوش کشید. مهتاب هم که هنوزدرجایگاهش نشسته بود، بادیدن این صحنه ازجابلندشد وباچشمهای گریان واشک آلود نزدرامبدآمدوازاوبه خاطرحضورش درجشن تشکرکرد. رامبدجواب اوراباتکان سروزدن لبخندی زیباداد. کمی بعدازآن، مهتاب وباربدبه جایگاهشان بازگشتند وخطبه ی عقدبینشان جاری شد.

درفرصتی وقتی خانم محرابی ازرامبدفاصله گرفت، کنارش رفتم وگفتم:

-ممنون رامبد، امشب بااومدنت قلب همه روشادکردی. به خصوص باربد ومهتاب که دراین مدت ندیده بودم این جوری ازته دل بخندند. توخاطره ی امشب روبراشون شیرین کردی.

رامبدمانند همیشه سردوبی اعتنابودوکوچک ترین توجهی به من نداشت. نفس عمیقی کشیدم وبه اطرافم چشم دوختم. سنگینی نگاه پرترحم اطرافیان به رامبدوبعدبه من که مشخص بودموردبی توجهی اوقرارگرفته ام، چنان عذابم می داد که حس می کردم هرلحظه درحال شکستن وخردشدن هستم.

ازرامبدفاصله گرفتم وگوشه ای نشستم. غرق درفکربودم که صدای گفت وگوی دودخترازپشت سربه گوشم رسید. یکی ازآنها می گفت:

-این خانواده هرکدومشون یه تیکه ماهن! حتی اون سفیدپوشی که بی صداوکم تحرکه.

دیگری حرف اورا ادامه داد:

-بی صدا وکم تحرک ولی خوشگل وخواستنی! می گن اون دختری که چنددقیقه پیش کنارش بودواون بهش محل نمی داد، نامزدشه.

دختردیگربلافاصله گفت:

-واسه همین بهش محل نمی داد؟

بعدهردوخندید.

ازشنیدن حرفهایشان عصبی وناراحت شدم، برخاستم وباقلبی شکسته به جای دیگری رفتم وتمام اوقات باقی مانده تاپایان جشن راهم درحالی که بی حوصله بودم باحفظ ظاهرگذراندم.

پس ازپایان جشن، مهتاب وباربدراتامنزلشان بدرقه کردیم وبعدهمگی به خانه ی پدررامبدبازگشتیم. سحروشهدادنیزآن شب رادرکنارماگذراندند وروزبعدراهی بندرعباس شدند.

حالافقط من بودم که موردبی مهری رامبدقرارمی گرفتم. من که بیشترازهمه دوستش داشتم وبرای بازگشتنش لحظه شماری کرده بودم. من که بیشترازهمه به محبت اواحتیاج داشتم. من که حالایکه وتنها، باروحی خسته وزخمی درمیان مبارزه باقی مانده بودم ونیم دانستم این نبردطولانی طاقت فرساتاکی ادامه خواهدداشت؟ ..... تاکی؟

فصل یازدهم

مهتاب وباربد برای گذراندن ماه عسل به شمال رفتند. ماهم برای فردای آن روز، قصدبازگشت به بندرعباس راداشتیم. خانواده ی محرابی بااصرارازمامان خواستندتامدتی دیگردرتهران بماند، اما مامان ضمن تشکرازمحبت هایشان خیلی مودبانه دعوت آنها راردکردودرحالی که به من نگاه می کرد بالبخند گفت:

-بابرنامه هایی که می گل داره هرچه زودتربرگردیم بهتره.

به جزرامبد، همه به سوی من نگریستند وبیتاباناباوری گفت:

-مگه می گل هم می خوادبرگرده؟!

زیرفشارنگاه های تعجب زده ی بقیه، لبخندکمرنگی زدم وجواب دادم:

-بله!

مادررامبدبلافاصله پرسید:

-چراعزیزم؟!

سعی کردم این موضوع رایک امرعادی نشان دهم وگفتم:

-مامان ومهدی تنهاهستن وبایدباهاشون برم. ضمناً قددارم خودم روبرای کنکورآماده کنم.

آقا محرابی گفت:

-همه ی شمامی تونیدتهران بمونید واینجایاهرجای دیگه ای که خواستید زندگی کنید.

بیتاادامه داد:

-می گل می تونه این جادرس بخونه وازکلاس های کنکورهم استفاده کنه.

نگاهش کردم وگفتم:

-ممنونم بیتاجون، ولی فقط این نیست. کارقبلی ام روازدست دادم وبایددنبال کاربگردم.

آقای محرابی گفت:

-دخترم، می خوام که ماروغریبه ندونی وازاون بابت خیالت راحت باشه.

-شماخیلی محبت دارید، ولی من می خوام کارکنم.

-اگه اینجابمونی می تونی توی دفترمن کارکنی.

-ممنون که به فکرمن هستید پدرجان، امابایدبرگردم بندر.

بهرخ که تاآن لحظه سکوت کرده بود وفقط باناراحتی به من نگاه می کرد، گله مندانه پرسید:

-یعنی توهیچ وابستگی ای برای موندن توتهران نداری؟

منظوربهرخ راازحرفش درک کردم وبرای لحظه ای نگاهم به جانب رامبدکه هم چنان سربه زیرداشت، چرخید، بعدروبه بهرخ کردم وگفتم:

-چندلحظه بامن بیا.

وقتی همراه یکدیگرازجمع دورشدیم، گفتم:

-بهرخ ازت می خوام من رودرک کنی. توخوب می دونی من چقدربه رامبدوابسته ام ودوستش دارم، اما این یه فرصتیه برای هردوی ماومخصوصاً برای اون. شایددرنبودمن راحت تربتونه باوضعیتش کناربیاد.

-اما من مطمئنم اگه توبری روحیه ی رامبدبه کلی بهم می ریزه.

-شایدهم دراین صورت انگیزه ی بیشتری پیداکنه!

بیتانیزهمان لحظه به ماپیوست وبالحن غمگینی گفت:

-فکرشم نمی کردم که بخوای بری.

درحالی که بغض درگلویم جمع شده بود گفتم:

-یه مدت دوری برای هردومون لازمه، من همیشه وهرجاکه باشم دوستش دارم، دلم خیلی براش تنگ می شه، امادرحال حاضراین به صلاح رامبده.

بیتاوبهرخ مرادرآغوش کشیدند وهرسه باهم به گریه افتادیم.

روزبعد، ساعتی قبل ازپرواز، تصمیم گرفتم بارامبدخداحافظی کنم. ازبیتاخواستم سری به اتاق اوبزندتااگربیداربودبه دیدنش بروم. بیتابه اتاق اورفت وکمی بعدبیرون آمد وگفت:

-رامبد بیداره، می تونی بری.

ضمن تشکرازاوواردااتاق رامبدشدم. روی تختش نشسته وطبق معمول زمان برخوردهایش بامن، نگاهش رابه پایین دوخته بود. کنارش نشستم وگفتم:

-من دارم می رم رامبد. آرزوداشتم درتمام مدتی که کنارتم برات مثمرثمرباشم، ولی همه چیزهمیشه اون طوری که مادوست داریم پیش نمی ره. فکرمی کنم دیگه دلیل منطقی ای برای موندن من وجودنداره. بااین که خیلی دلم برات تنگ می شه وحسرت نگاهت منودیوونه می کنه امابایدبرم. این یه فرصته که هم من وهم توبهش احتیاج داریم، امادلم می خوادبدنی قلب من فقط به عشق تومی تپه وهمیشه منتظرتم!

درهمان لحظه، دراتاق بازشد وبهرخ باحالتی عصبی وناراحت داخل آمد. دررابست وبه من ورامبدخیره شد، بعدبالحنی پرخاشگرپرسید:

-خداحافظی تون تموم شد؟!

درسکوت نگاهش کردم. به سوی رامبدرفت وگفت:

-مگه دوستش نداشتی؟ مگه عاشقش نبودی؟ پس حالاچرااجازه می دی بره؟ چرا؟!

رامبدبه اوهم نگاه نمی کرد. بهرخ ادامه داد:

-فکرنکن باپنهون کردن نگاهت می تونی رازدلت روپنهون کنی. اگربه من بگی حالاشبه باورمی کنم، ولی اگربگی دیگه عاشق می گل نیستم باورنمی شه.

باشنیدن حرفهای بهرخ، اشک به چشمهایم هجوم آورد. برای آخرین باربه چهره ی سردوبی تفاوت رامبدنگاه کردم، بعدبه سختی لبهایم راازهم گشودم وباصدایی گرفته گفتم:

-خداحافظ!

باگفتن این حرف، ازاتاق خارج شدم ومستقیم به اتاق خودمان رفتم، آنقدراشک ریختم که چشمه ی اشکم خشکید وچشمهایم متورم وقرمزشد.

یک ساعت باقی مانده نیزبه سرعت گذشت. آقا وخانم محرابی وبیتا برای بدرقه ی مابه فرودگاه آمدند وبهرخ کناررامبددرخانه ماند. بیتاوخانم محرابی مرادرآغوش کشیدند وخواستند که خیلی زودبه آنها سربزنم. آنها رابوسیدم وضمن تشکرازمحبت هایشان خداحافظی کردم.

مدتی بعد، من ومامان ومهدی درهواپیمانشستیم وبه سمت بندرعباس پروازکردیم.

******

به کم کشهداددراداره ی ثبت احوال که پسرعمویش مدیرآن بودمشغول بکارشدم. هرروزباخانواده ی رامبدتماس داشتم وحال اورامی پرسیدم. رامبدجلسات فیزیوتراپی وگفتاردرمانی اش رامی گذراند وهم چنان درخودفرورفته بود. مطب باربدنیزبه تازگی افتتاح شده ومهتاب هم به عنوان منشی درکناراومشغول کاربود. روزی که مهتاب این خبررابه من داد، خندیدم وگفتم:

-پس حسابی مراقبشی دیگه، آره؟!

مهتاب هم خندید وگفت:

-بهرخ می گه هروقت مریض، دخترجوونی بود، بایدباهاش برم تواتاق! من هم گفتم اصلاً نوبت ویزیتش رو می دم برای شش ماه بعدکه پشیمون بشه وبره دیگه نیاد!

بااین حرف، هردوبه شدت به خنده افتادیم ومن گفتم:

-نترس. اون باربدی که من می شناسم فقط خادم توئه!

درس خواندن رابه صورت جدی آغازوخودرابرای کنکورآماده می کردم. البته نیمی از روز رادراداره بودم وفقط بعدازظهرهامی توانستم درس بخوانم، به همین خاطربرای این که وقت کم نیاورم تاپاسی ازشب بیدامی ماندم.

بافرارسیدن ایام عید، ازطریق بهرخ باخبرشدم پسرعمویش که تازه ازروسیه بازگشته، قراراست به خواستگاری بیتابیاید. گویادرسفرآخری که بیتابه همراه پدرش به روسیه رفته، آرمین راحسابی شیفته خودساخته، طوری که اوقصدداشته همان زمان به خواستگاری بیتابیایدامابارخ دادن آن اتفاق برای رامبد، این موضوع نیزبه تعویق می افتد.

ازشنیدن این خبر، خیلی خوشحال شدم. به بیتاتبریک گفتم وبرایش آرزوی خوشبختی کردم. باوجوداصارخانواده ی محرابی نتوانستم درایام عیدبه تهران سفرکنم چون اولاً حجم درسهاخیلی سنگین بود ومن زمان زیادی نداشتم، دوماً احساس می کردم رامبدهنوزهم برای کنارآمدن باخودش به فرصت بیشتری احتیاج دارد.

روزهابه سرعت ازپی هم می گذشتند ومن آنقدرغرق درکارودرس بودم که این گذر رااحساس نمی کردم. کم کم به زمان کنکورنزدیک می شدیم که بیتاتماس گرفت وخبرهای مسرت بخشی رابه من داد.

درست دوازده روزتازمان امتحان باقی مانده بودکه ازطریق اوباخبرشدم رامبدبه تازگی دردست راست وپاهایش احساس دارد. فقط خدامی داند که آن لحظه چه حالی داشتم. ازشدت ذوق وهیجان، بلند بلند با بیتاحرف می زدم واوراسوال پیچ می کردم ومی گفتم که درمورد رامبدبیشتربرایم حرف بزند. دلم برایش یکذره شده بودوحرف های بیتارامانند تشنه ای درحسرت آب، گوش می دادم.

بیتا همچنین گفت که تاریخ ازدواجش برای اواخرشهریورماه تعیین شده است ومن بازهم به اوتبریک گفتم، اماتمام فکروذکرم حول وحوش رامبددورمی زد. شنیدن این خبرباعث شد روزهای باقی مانده تاکنکورراباروحیه ای بسیارخوب سپری کنم وامتحانم راخیلی بهترازآن چه فکرمی کردم پشت سربگذارم.

نتایج ابتدایی کنکوراعلام شد انتظاررتبه ی خوبی رامی کشیدم اما اصلاً فکررتبه ی دورقمی رادرمنطقه نمی کردم. بااین حساب خیالم راحت شد که دررشته ی موردعلاقه ام پذیرفته می شوم وتاماه بعدکه نتایج قطعی اعلام می شد روزهارابی هیچ استرسی گذراندم. سرانجام روزی که اسامی پذیرفته شدگان درسایت سنجش اعلام شد، یکی ازهمکارانم به نام خانم مجیدی که رابطه ی خوبی باهم داشتیم به اتاقم آمد وباشادی گفت:

-می گل، مژدگونی بده که قبول شدی.

به دنبال اوبه اتاقش رفتم ونام خودرادرسایت دیدم وازاین که دررشته ی موردعلاقه ام یعنی مهندسی هسته ای دانشگاه تهران قبول شده بودم خداراشکرکردم. تاساعتی بعدخانم مجیدی همه ی همکاران رامطلع ساخته بودوهمه برای گفتن تبریک نزدمن می آمدند. آقای بیانی، مدیراداره وپسرعموی شهداد نیزابتدابه من تبریک گفت وبعدگفت که این خبردرعین خوشحالی، اورابه دلیل ازدست دادن یک کارمند خوب ناراحت کرده است، ولی درهرحال برایم آرزوی موفقیت کرد ومن هم ازاوبه خاطر تمام محبت هایش تشکرکردم.

همان روزبعدازظهر، مهتاب وباربدبرای تبریک گفتن بامن تماس گرفتند وبعدازآنها هم بابهرخ وآقا وخانم محرابی صحبت کردم. آنها بلافاصله پس ازگفتن تبریک، ازاین که من دوباره به منزلشان خواهم رفت ابرازشادی کردند، اماخبرنداشتندکه من تصمیم دارم ازخوابگاه دانشجویان استفاده کنم. وقتی بیتا گوشی راگرفت، باشنیدن صدایش گفتم:

-سلام عروس خانم! چطوری؟

-سلام خانم دانشمند! خوبم، به خوبی شما.

خندیدم وگفتم:

-شلوغش نکن! حال رامبدچطوره؟

-خوبه، خیالت راحت. خبرقبولیت روبهش دادم. ضمناً یه خبرخوب هم ازطرف اون برات دارم. رامبدمی تونه کمی دست راستش روتکون بده.

ازشادی شنیدن این خبر، جیغی کوتاه کشیدم که باعث خنده ی بیتاشد وگفت:

-خانم مهندس، خودت روکنترکن! رشته ای که قبول شدی اصلاً بااین روحیه ی رمانتیک، هم خونی نداره!

باهینجان زدگی گفتم:

-تومی دونی که اون خانم مهندس شدن ازاین خانم مهندس شدن برای من خیلی مهم تره!

-بله، مشخصه!

خندیدم وپس ازمدتی صحبت باوخداحافظی کردم.

ثبت نام من دردانشگاه وعروسی بیتا، تقریباً همزمان بودومن برای سه روزبعد، برای خودم ومامان ومهدی بلیط تهیه کردم تابعدازماهها، عازم تهران شویم.

فردیا آن روزبه شرکت رفتم واستعفا دادم وباهمکارانم خداحافظی کردم، بعدبرای تحویل گرفتن مدارک لازم جهت ثبت نام به دبیرستان محل تصیلم رفتم. وقتی به خانه برگشتم تقریباً ظهرشده بود. مامان بادیدنم لبخندی زد وگفت:

-خسته نباشی، کارهات تموم شد؟

-بله، خداروشکرتموم شد.

همان طورکه لبخندبرلب داشت، باحالت خاصی نگاهم می کرد، پرسیدم:

-چیزی شده؟!

شانه بالا انداخت:

-نه، فقط دارم به این فکرمی کنم که توچطورنه ماه دوری رامبدروتحمل کردی؟! ای کاش حالاکه می خوای برگردی پیش اون وحال اون هم روبه بهبوده زودترعقدمی کردید.

آهی کشیدم وگفتم:

-تحمل دوری ازرامبد، بیتشربه خاطرخودش بود. اون به این فرصت احتیاج داشت. من فکرمی کردم شاید بدون حضورمن، راحت ترباوضعیت جدیدش کناربیاد. ضمناً علی رغم این که مایلم به عقد اون دربیام، اماقصدندارم به خونه شون برم.

مامان حیرت زده نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-معلوم نیست که اون هنوزهم به من توجهی داره یانه. من قصددارم ازخوابگاه دانشجویان استفاده کنم.

مامان گفت:

-ولی خانواده ی رامبدخیلی ناراحت می شن، همین طورمهتاب وباربد.

لبخند تلخی زدم وگفتم:

-شماکه می دونید من وقتی فکرکنم چیزی درسته، همونوانجام می دم. فقط یک چیزمی تونه من روبه خونه ی اونا برگردونه اون هم دیدن برخورد دلخواهم ازطرف رامبده واین که به عقدش دربیام تاحضورم توی اون خونه دلیل موجهی داشته باشه. تمام مدتی که درلندن کنارش بودم به این خاطربودکه احساس می کردم به وجودم احتیاج داره وفکرمی کردم چون تازه به این وضع دچاره شده باهام برخوردخوبی نداره. امابعدازبازگشت مدتی، وقتی باهمه ارتباط

برقرارکردبه جزمن، فهمیدم حتماً به این طریق می خوادبگه بدون حضورمن راحت تره. اگرتنهاش گذاشتم فقط به خاطرخودش بودواین که آرامش داشته باشه!

مامان فقط سرتکان دادوچیزی نگفت.

روزهای باقی مانده نیزگذشت ومن بعدازخداحافظی باسحروشهداد، به اتفاق مامان ومهدی، بندرعباس رابه مقصدتهران ترک کردم. فقط خدامی دانست که ازفکربرخوردرامبدپس ازماهها، چه آشوبی دردلم برپابود.

******

درفرودگاه تهران، مهتاب وباربد به استقبالمان آمدند وهمراه یکدیگربه خانه ی آقای محرابی رفتیم.

دیدن کسانی که دوستشان داشتم وبه وجودشان خوگرفته بودم پس ازنه ماه دوری، واقعاً لذت بخش بود. با آقاوخانم محرابی وبهرخ سلام واحوالپرسی کرده ودرآغوش بیتافرورفته بودم که ازبالای شانه ی اورامبدرادیدم. تی شرت نیلی رنگ زیبایی برتن کرده بود وجذابیتش صدبرابربه نظرمی رسید.

بادیدنش احساس کردم قلبم ازجاکنده شد ومثل همیشه به سوی اوپروازکرد. مامان به طرفش رفت وباخوشحالی گفت:

-سلام پسرم. خیلی دلمون برات تنگ شده بود. خوبی؟

رامبددرجواب مامان لبخندزیبایی زدوسرتکان داد ومهدی راکه جلورفته بودتااوصورتش راببوسد، آهسته بوسید. ازبیتا فاصله گرفتم وبه طرف اورفتم. تمام وجودم ازفرط هیجان به لرزه افتاده بود. آب دهانم رافرودادم وگفتم:

-سلام رامبد، حالت چطوره؟

اوپس ازمدتهادوری نگاهش رابه من دوخت وجوابم راباتکان سرداداماعطشم رابرای دیدن لبخندش برطرف نکرد.

مامان ومهدی روی مبلی درنزدیکی رامبدنشستند ومن هم کناربهرخ وبیتاجای گرفتم، مدام به این فکرمی کردم آیا دوران لجاجت وعناداوبه پایان رسیده است یااین که جواب مرافقط به رسم ادب ودرمقابل خانوده هایمان داد. اماپس ازساعتی، متوجه شدم علت پاسخ رامبدهمان حدس دومم بود چون بعدازآن دیگربه من نگاه نمی کرد.

بازهم همه ی امیدهایم به یاس تبدیل شد، اما سعی می کردم به روی خودم نیاورم که چقدرناراحت ومایوس شده ام. بعدازناهاروقتی بیتااورابه اتاقش بردتااستراحت کند وخودش ازاتاق بیرون آمد، سریع ازجابلندشدم ونزداورفتم. روی تختش درازکشیده بود وچشم به سقف دوخته بود. باشنیدن صدای درنگاهش به سوی من چرخید امابادیدنم فوراً چشمهایش رابرگرداند. لبخندکمرنگی زدم وگفتم:

-حالت خوبه؟

عکس العمل خاصی نشان نداد. کنارش رفتم وگفتم:

-رامبد، مانه ماهه که همدیگه روندیدیم. یعنی تو دلت برای من تنگ نشده!

سکوتش باعث شد بغضی که درگلویم جمع شده بودوبه سختی کنترلش می کردم، بشکند. درمیان هجوم اشک هایم گفتم:

-چقدرساده بودم که فکرمی کردم حالاکه بعدازمدتها قراره باهم باشیم توخوشحال می شی، امانمی دونستم که حتی یه لبخند خشک وخالی روازم دریغ می کنی. بیچاره مامانم..... به فکرعقدمن وتئه ونمی دونه که آقادامادهنوزراضی نیست به عروسش نگاه کنه. رامبد، آخه مگه توگذشته روفراموش کردی؟ مگه یادت رفته ماتاکجارسیده بودیم که اون اتفاق افتاد؟ اون حادثه فقط جسم من وتوروازهم جداکردولی روح من همیشه باتوبود. به خدامن هنوزهمون می گلم. آخه توچرا بامن این کارومی کنی؟ چرا؟!

رامبدکماکان نسبت به من که به شدت اشک می ریختم، بی تفاوت بود. ازجابلندشدم وبادلی شکسته اتاقش راترک کردم. تحمل این موضوع که اوپس ازنه ماه دوری هیچ عکس العملی دربرابردیدارمجددمن نداشته باشد، غمی به وسعت تمام عالم بردلم می نشاند. یک راست به سوی اتاق خودمان رفتم وسعی کردم دلتنگی هایم راباسیل اشک بیرون بریزم.

****

بعدازشام همگی درسالن نشیمن نشسته بودیم ومن وبهرخ وبیتادرموردعروسی بیتاکه قراربود تاپنج روزدیگربرگزارشود، صحبت می کردیم. بهرخ سربه سربیتامی گذاشت وخطاب به من گفت:

-می گل، آرمین یکی یکدونه ست. بقیه اش روهم که حتماً خودت می دونی! ازاین نظربه بیتاخیلی می یاد!

بیتا گفت:

-خب معلومه دیگه. یکی یکدونه، گل گدونه!

بهرخ باشیطنت گفت:

-نه خیر، یکی یکدونه، خل ودیوونه!

بیتا ابرودرهم کشید:

-مزه نریزبی نمک!

من وبهرخ به یکدیگرنگاه کردیم وخندیدیم. مهتاب وباربدکنارهم نشسته بودند وباربدآهسته درگوش اونجوامی کرد. چهره ی مهتاب کمی هیجان زده به نظرمی رسید.

بهرخ که متوجه آن دوشده بود، گفت:

-شمادوتاخجالت نمی کشید؟ مگه توخونه وقت کم می یارید که حرفهای خصوصی تون رومی یارید جلوی ما، درگوشی می گید؟!

باربد ومهتاب خندیدند وبعدباربدخطاب به مادرخودش ومادرمن گفت:

-یادتون باشه اسپنددودکنید که نظربدمارونگیره!

بهرخ گفت:

-وای، چقدربانمک!

باربد نگاهش کرد وگفت:

-آخه توخواهرشوهرفضول هستی! نیم تونی مثل می گل باشی؟

بیتا به تلافی حرفی که بهرخ درموردآرمین زده بود، وقتی باربداین راگفت حسابی خندید وبهرخ چپ چپ نگاهش کرد.

لحظه ای بعدباربد گفت:

-لطفاً گوش کنید. می خوام یه خبرخوب بهتون بدم.

همه باکنجکاوی به اوچشم دوختیم. باربدازجابلندشد وباقیافه ای جدی، یکی یکی به همه نگاه کردوگفت:

-یک پدربزرگ، دومادربزرگ، دوعمه، یک دایی ، یک عمو، یک خاله!

سپس به مهتاب نگاه کرد وگفت:

-یک مامان خوشگل!

بعدبااشاره به خودش ادامه داد:

-ویک بابای خوش تیپ!

همگی حیرت زده به اوخیره دشده بودیم. باربدخندیدوگفت:

-چیه؟! یعنی باورتون نمی شه من ومهتاب داریم باباومامان می شیم وشماهم هرکدوم یه نسبت جدیدپیدامی کنید؟!

بهرخ بالحنی سرشارازهیجان گفت:

-خدای من، اینقدرذونق زده ام که نمی دونم چی بایدبگم!

باربد گفت:

-نمی خوادچیزی بگی، ذوقتوبکن!

بهرخ بی توجه به حرف اوباخوشحالی ادامه داد:

-الهی من فدای اون کوچولوی نازبشم که ازحالادلم برای عمه گفتنش ضعف می ره!

همه به حرف اوخندیدیم وبعدباناباوری، هیجان وشادی به آن دوتبریک گفتیم. رامبدهم باربدرابوسید وبه روی مهتاب لبخندزد.

خانم محرابی باخوشحالی پرسید:

-حالاکی متوجه شدید؟

باربدگفت:

-چندروزپیش. یعنی چندوقتی بودکه من به حالت های مهتاب شک کرده بودم، بعدبه یه بهونه ای ازش خون گرفتم وبردم آزمایشگاه ودیدم بله، مثل این که شکم بی راه نبوده!

بهرخ گفت:

-همیشه زنها به خودشون مشکوک می شن وبعدازاین که آزمایش دادن وجواب مثبت گرفتن باهزارنازوادابه شوهراشون می گن تومی خوای پدربشی، مال اینابرعکس شده!

باربد گفت:

-خب این نشونه ی هوش سرشاربرادرته!

بهرخ باتظاهربه بدنجسی خندید:

-منظورت اینه که مهتاب کم هوشه دیگه، آره؟!

باربد بااخم نگاهش کرد:

-من هیچ وقت به خودم اجازه ی همچین جسارتی نمی دم. توهم حرف توی دهن من نذار.

خانم محرابی باخوشحالی گفت:

-هداروشکرکه این چندوقت هرخبری شنیدم، باعث شادیم شده. قبولی می گل درتهران وبازگشتش به خونه ی ما، بهترشدن حال رامبدوحالاهم نوه ای که ازالان برای اومدنش لحظه شماری می کنم.

نگاه مامان به سوی من چرخید وباحالتی معناداربه چشمهایم، چشم دوخت. به خانم محرابی نگاه کردم وبعدبالخندی کمرنگ گفتم:

-شمالطف دارید مامان، ولی من قصدندارم مزاحم شمابشم!

باربدفوری گفت:

-مگه من می ذارم می گل جزخونه ی ماجای دیگه ای بره؟

بهرخ بادلخوری گفت:

-یعنی تومی خوای بری خونه ی باربد ومهتاب؟

نگاهش کردم وگفتم:

-منظورمن این نبود بهرخ، من قصددیگه ای دارم.

همه بانگاهی پرسشگربه من خیره شدند. مهتاب پرسید:

-می شه بگی تصمیمت چیه می گل؟

لحظه ای مکث کردم وبعدجواب دادم:

-می خوام ازخوابگاه استفاده کنم.

سکوتی سنگین برجمع حکمفرماشدوهمه باحیرت به من خیره شدند. دست آخربهرخ این سکوت راشکست وگفت:

-شوخی بی مزه ای بود می گل، اصلاً خوشم نیومد.

-شوخی نمی کنم بهرخ، کاملاً جدی ام.

آقای محرابی که تاآن لحظه ساکت بود، پرسید:

-چرادخترم؟! مابه توقول می دیم که اینجاراحت باشی وازبابت درس خوندنت هم مشکلی نداشته باشی. تومثل دخترمن وعضوی ازاین خانواده هستی.

آرام گفتم:

-من به خوبی می دونم که شما چقدربه من محبت دارید وباورکنید ازصمیم قلب سپاسگذارشماهستم، ولی ازتون خواهش می کنم اجازه بدیددراین مورد، تصمیم خودم رااجراکنم.

برای لحظه ای متوجه نگاه های بیتاوبهرخ به رامبدشدم که سرش راپایین انداخته بود. حتماً آنها فکرمی کردند من به خاطربرخوردهای برادرشان این تصمیم راگرفته ام. امادرهرحال من باکلی فکرواندیشه این تصمیم راگرفته بودم وبه آسانی حاضرنبودم ازحرفم عقب نشینی کنم.

می توان بگویم آن شب همه ازمن دلگیربودند ولی من وانمودمی کردم هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است وآرامشم راحفظ می کردم.

روزبعدبه دانشگاه رفتم وبارائه ی مدارکم، خودرامعرفی کردم. وقتی برگشتم، آرمین نامزدبیتا، مهمان خانوادۀ محرابی بود. اوپسری بودمؤدب ومتشخص که رفتارهایش بی نهایت مرابه یادرفتارهای رامبدمی انداخت. ازنظرظاهری، صاحب قدی بلندواندامی لاغربودوچهره ی نسبتاً خوبش هم بازیبایی بیتا هماهنگی داشت. مدرک دکترای داروسازی اش رادرروسیه گرفته بودوحالادردماوند زندگی می کرد.

بااوسلام واحوالپرسی کردم وازآشنایی اش ابرازخوشحالی نمودم. چندروزباقی مانده راهمگی درتب وتاب عروسی به سرمی بردیم وعاقبت دریکی ازشب های پایانی شهریورماه، بیتاوآرمین به عقدیکدیگردرآمدند.

عروسی آنها درباغ بزرگی دردماوند برگزارشدورامبدنیزتاپایان جشن حضورداشت.

آخرشب وقتی که همه مشغول خداحافظی بودیم، بیتا ازمن خواست حالاکه ازرامبددورشده، من مراقبش باشم وتنهایش نگذارم وبیشتربه اوسربزنم. اورابوسیدم وگفتم که هیچ وقت رامبدراتنها نخواهم گذاشت. بیتاهم مرابوسید وبعدازخداحافظی بابقیه، داخل ماشین نشست.

لحظه ای بعدعروس وداماد درمیان صدای دست وسوت حاضرین ازآنجادورشدند وبه این ترتیب بیتانیزبه سوی سرنوشت وآینده اش رفت.

همان سرنوشتی که فعلاً برای من، جدایی ازرامبدرارقم زده بود!

فصل دوازدهم

باشروع کلاس های دانشکده ورفتن من به خوابگاه، مامان ومهدی نیزبه بندربرگشتند. خوشبختانه کلاس هایم ازصبح تاظهربودوبعدازآن می توانستم به شرکت بازرگانی پدررامبدبروم. مدتی بودکه درآنجا مشغول کارشده بودم وازظهرتاحدودساعت هشت شب درآنجامی ماندم. ساعت های مانده تاپایان شب رانیزدرس می خواندم.

رفتارهای رامبدبامن هنوزهم مانند گذشته بود. البته گاهی اتفاقاتی می افتادکه احساس می کردم به من توجه داردامانمی خواهد این توجه رابروزبدهدومن دلیل این کارش رانمی فهمیدم.

برای مثال یک روزکه همگی درخانه ی مهتاب وباربد دورهم جمع بودیم، من کناربهرخ نشسته بودم وبااوصحبت می کردم که احساس کردم حواس بهرخ جمع حرف های من نیست. وقتی این موضوع راگفتم لبخند پرشیطنتی زد وکنارگوشم گفت:

-حواسم به داداشمه که ازهرفرصتی برای دیدزدن تواستفاده می کنه!

پوزخندزدم وجواب دادم:

-بیخودبهش تهمت نزن! من که چیزی ندیدم.

-معلوم می شه رامبدرودرست نشناختی. اون زرنگ ترازاونیه که تومتوجه نگاه هاش بشی! می گی نه! حالادقت کن!

نگایه گذرابه رامبدانداختم وچون چیزخاصی ندیدم سرم راپایین انداختم، اماچندلحظه تحت تاثیرحرف های بهرخ بازهم به جانب اونگریستم واین باردرکمال حیرت متوجه شدم که اوبه من نگاه می کند.

درعین این که متعجب شده بودم خواستم لبخندبزنم امااوخیلی سریع مسیرنگاهش راعوض کرد.

بهرخ خندید وگفت:

-دیدی؟ شرط می بندم هنوزهمون رامبدیه که برات می میره، فقط داره خودش روبرات لوس می کنه!

مشتاقانه به رامبدخیره شدم ودراولین فرصت وقتی برای استراحت به اتاقش رفت، دنبالش رفتم، امابرخلاف انتظارم رامبدبازهم مرانپذیرفت!

بیش آمدن این قبیل اتفاقات به من این باوررامی داد که اوهنوزهم دوستم داردامابه دلایلی راهی برخلاف احساسش درپیش گرفته است ومراطردمی کند. درهرحال فکربه این که اوهنوزهم دوستم داردمرابی نهایت امیدوارمی ساخت

وباعث می شد ذهن خسته ام درروپای خوش آینده غرق شود. دراین گونه مواقع باخودعهدمی کردم به هرطریقی که شده حصارهای آهنینی راکه بردیواره ی قلبش زده بود بشکنم وبازهم تنهافاتح عشق واحساسش باشم.

اواخرترم اول بودکه خبری بسیارمسرت بخش راجع به اوشنیدم. آن روزتازه ازشرکت به خوابگاه بازگشته بودم. وقتی وارداتاق شدم، هم اتاقی هایم همه کتاب دردست داشتند.

لبخندی زدم وپرسیدم:

-حال خانم های پروفسورچطوره؟!

شیرین که دختری اهل اهوازبودوپتروشیمی می خواند، خندید وگفت:

-کدوم پروفسوربابادلت خوشه!

وبااشاره به بچه هاکه همه لبخندبرلب داشتند ادامه داد:

-نازنین خانم پیش پای توی، یه عکس ازلای کتابش افتادپایین که همه چیزرولوداد! سارا، تاچنددقیقه پیش داشت حافظ می خوند! لاله هم که واکمنش هنوزکنارشه! صدف هم که داشت واسه فرداوکلاس زبان واستادش واین چیزهانقشه می کشید!

صدف خودکارش رابه سوی شیرین پرت کردومن به شوخی گفتم:

-بااین حساب مهندسین آینده ی دانشگاه تهران به دردلای جرزهم نمی خورن!

شیرین باقیافه ای حق به جانب گفت:

-البت هیه استثناوجودداره، اون هم سرکارخانم شیرین یاری که عکسش روبایدبندازن سردردانشگاه تهران!

خواستم جوابش رابدهم اماصدای زنگ تلفن همراهم که بعدازبادانشجوشدنم خریده بودم بلندشد. گوشی رابرداشتم وبادیدن شماره بهرخ جواب دادم.

بهرخ پس ازسلام واحوالپرسی گفت که به اتفاق مهتاب، مقابل خوابگاه به انتظارمن ایستاده است. گفتم که تازه ازراه رسیده ام وخسته هستم امااو گفت کارواجبی داردوحتماً بایدهمراهشان بروم. موافقت کردم وپس ازخداحافظی، گوشی راداخل کیفم قراردادم.

شیرین که متوجه حرف های من شده بودگفت:

-این هم ازتوکه نیومده داری می ری! خب برو، ماکه بخیل نیستیم. خوش بگذره!

درحالیکه ازاتاق بیرون رفتیم، گفتم:

-جوابت باشه واسه وقتی که برگشتم!

بعددررابستم وبیرون آمدم.

جلوی خوابگاه ماشین خانم محرابی راکه بهرخ پشت فرمانش نشسته بود، دیدم. سوارشدم وگفتم:

-سلام.

اوومهتاب همزمان به طرفم برگشتند وجوابم رادادند. مهتاب که ماه ششم باردرای اش رامی گذراند، حسابی تپل شده بود. بهرخ ماشین رابه حرکت درآورد وراه افتادیم. پرسیدم:

-نمی خواهید بگیدداریدمنوکجامی برید؟

مهتاب گفت:

-جایی که وقتی می ری ضربان قلبت صدبرابرمی شه!

بهرخ خندید وادامه داد:

-تنفس برات سنگین وطاقت فرسامی شه! فشارخونت دچارنوشان می شه واصلاً مغزت نمی دونه چه پیامی روصادرکنه!

باتعجب گفتم:

-خجالت نکشید، یکباره بگید که سکته ی قلبی ومغزی روباهم می کنم!

هردوخندیدند وبهرخ گفت:

-هیچ هم معلوم نیست؛ البته اگه رامبدبرات چیزی بنویسه وتونوشتنش روببینی!

ذوق زده گفتم:

-جدی می گی؟ یعنی اون می تونه بنویسه؟

-آره! خیلی وقته تمرین می کنه وحالانتیجه داده! گفتم امشب بیام دنبالت تاهم شام پیش ماباشی وهم کاررامبدروببینی.

-وای خدای من!

-حالازیادذوق زده نشو خانم مهندس. صبرکن برسیم وکارش روببینی، بعد!

وقتی رسیدیم خانم وآقای محرابی درسالن نشیمن منتظرمان بودند.

خانم محرابی بالبخند گفت:

-بهرخ همه چیزروبرات گفته، نه؟

گفتم:

-بله، باورم نمی شه. واقعاً خوشحالم وبهتون تبریک می گم.

آقای محرابی گفت:

-ماهم به توتبریک می گیم دخترم.

بعدلحظه ای مکث کردوادامه داد:

-نمی خوای به دیدن رامبدبری وازش بخوای برا تبنویسه؟

این اولین باربودکه اوازمن می خواست به دیدن رامبدبروم، گرچه می دانستم خیلی به بهبود ارتباط ماعلاقمنداست اماهیچ گاه مرابه ملاقات اوتشویق نمی کرد. بااین حال آن شب خیلی خوشحال بودوبرق شادی رابه راحتی درچمهایش می دیدم. انگارفکرمی کردرامبدبی تردید مراخواهدپذیرفت. امیدواری او، مراهم امیدوارساخت. لبخندزدم وگفتم:

-چشم، همین الان می رم.

وقتی وارداتاق رامبدشدم، روی ویلچرش کنارمیزنشسته وخودکاری دردست داشت، دفتری هم مقابلش بازبود. باورودمن لحظه ای برگشت ونگاهم کرد. طرزنگاهش بی اختیارضربان قلبم رابالابردوهیجان زده ترشدم، امااوخیلی زودنگاه ازمن گرفت وخودکارش رامیان دفترش گذاشت وآن رابست.

آرام به دیوارتکیه زدم وگفتم:

-خیلی خوشحالم رامبدوامیدوارم که هرروزبیشترازروزقبل موفق باشی.

اوبرخلاف نظردیگران به من اعتنایی نکرد. نگاهی به دفترش انداختم وگفتم:

-دوست دارم برام بنویسی . بنویسی که چه چیزباعث شده حتی زمانی که پدرت فکرمی کنه تومنومی پذیری، بازهم به من توجهی نداشته باشی؟ می خوام جوابموبرام بنویسی. یک ساله که من دارم حرف می زنم اماتوحاضرنیستی حتی به من نگاه کنی. باورکن بااین کارت همه دارن فکرمی کنن که تودیگه منونمی خوای واین منم که دارم خودموبه زوربهت قالب می کنم. رامبد، من هیچ وقت نمی تونم قلب مهربون ونگاه گرمت روفراموش کنم. به من حق بده بخوام بدونم توذهنت چی می گذره.

رامبدهم چنان بی اعتنابه من، به میزش چشم دوخته بود. بابغض گفتم:

-توبااین کارت داری منوتحقیرمی کنی. من نمی دونم ازنظرتوچه گناهی مرتکب شدم وبزرگی اون چقدره، ولی می خوام ازت بپرسم آیاباگذشت یک سال، هنوزتقاص گناهم روپس ندادم؟

اصرارولجبازی اودرراهی که پیش گرفته بود، داشت دیوانه ام می کرد. جلورفتم ودستهایم رامحکم روی میزگذاشتم وصورتم راروبه روی صورتش قراردادم. نگاهش به جانب زمین معطوف شد. بالحنی که ازشدت بغض وغم حقارت می لرزید گفتم:

-فکرنکن گرفتن نگاهت ازمن وادامه ی بی اعتنایی هات اسمش شجاعته. کارتوفقط لجاجته رامبد، فقط لجاجت! بامن، باخودت، بازندگیت. ای کاش می دونستم چرا.... اگه منو نمی خوای، اگه ازمن خسته شدی، باشه! منونگاه کن. من بایک نگاه تومی تونم بفهمم بایدبرم یابمونم. اماتاوقتی که تونگاهت روازمن دریغ می کنی، من بازهم به دیدنت می یام. اونقدرمی یام تابالاخره جوابموبدی. می خوام یقین داشته باشی که من به این آسونی هاازت دل نمی کنم.

به دنبال جمله ی پایانی ام ازاوفاصله گرفتم واتاقش راترک کردم. واردسالن نشیمن ک هشدم همه ی نگاه هابه سوی من برگشت. آقای محرابی خواست چیزی بگوید امابامشاهده ی حالت صورت من، حرف دردهانش ماندوبیرون نیامد. بغض داشت خفه ام می کرد. بی آن که چیزی بگویم، سالن راترک کردم وبه حیاط رفتم وکناریکی ازباغچه های کوچک نشستم. چشمهایم راپرده ای ازاشک پوشانده بود وبردلم غمی بزرگ سنگینی می کرد. غمی که انگارقصدکرده بودتاتمام تابو توان مرانگیرد، آرام ننشیند.

دقایقی بعدمهتاب به داخل حیاط آمد وکنارمن نشست. وقتی نگاهش کردم، چشمهای اونیزدرمیان دریای اشک می رقصید. آهسته درآغوشم کشید وسرم راروی سینه اش قرارداد. گونه هایم ازگرمای اشک داغ شد. درمیان گریه نالیدم:

-توباورمی کنی رامبددیگه من رونخواد؟ اون رامبدی که توبدترین شرایط بدون این که به ماچیزی بگه ومنتی سرمون بذاره کمکمون کرد. اون رامبدی که همیشه برامون حکم یه تکیه گاه روداشت، همیشه بامابود..... یادته باچه شوروشوقی مقدمات عروسی مون روفراهم کرد؟ اماحالاحاضرنیست حتی به من نگاه کنه. حاضرنیست حتی جوابم روبده. آخه چرا؟! چرا؟!

مهتاب مرابیشتربه آغوش خودفشردوباصدایی گرفته گفت:

-باید به خداتوکل کنیم. می گل، من به عشق وعلاقه ی رامبدبه توایمان دارم وگرچه علت رفتارش رونمی فهمم، امامطمئنم اون نمی خوادبگه که دوستت نداره.

-پس اون چی رومی خواد ثابت کنه؟

گونه ام رابوسید وجواب داد:

-شایدفکرمی کنه حالاکه دچاراین وضعیت شده دیگه به دردتونمی خوره، شایدهم دلیل دیگه ای داشته باشه، نمی دونم. اماهرچی که هست مطمئنم هنوزهمون رامبده که آزارش به دست آوردن توبود..... مثل همیشه صبورباش می گل، گذرزمان همه چیزرودرست می کنه.

سربلندکردم وباچشمهای خیس به صورت خواهرکوچکترم خیره شدم. لبخندکمرنگی به رویم زدوگفت:

-حالادیگه بهتره بریم تو. همه ازناراحتی توناراحتن. بریم ازاون حالت درشون بیاریم.

اشک هایم راپاک کردم، درحالی که هنوزبغض داشتم برخاستم وبه مهتاب که آن روزهاسنگین ترشده بود، کمک کردم ازجابلندشود. همان طورکه درکنارهم به سوی ساختمان می رفتیم، گفتم:

-نمی دونم این روزهاکی می خوادتموم بشه، اماامیدوارم اون روز، وقتی نرسه که دیگه چیزی ازمن باقی نمونده باشه!

فصل سیزدهم

امتحانات ترم اول رابه خوبی وبانمراتی بسیارعالی پشت سرگذاشتم وترم دوم راآغازکردم.

عیدآن سال نیزآمد ورفت بی آن که تغییری دررفتارهای رامبدبامن به وجودآمده باشد. انگارقلب عاشق ومهربان اورادزدیده وبه جایش قطعه ای سنگ قرارداده بودند. من امابازهم به دیدنش می رفتم وباوجودتمام بی مهری ها، تنهایش نمی گذاشتم. حالاهمه ی دوستانم می دانستند من نامزدی دارم که ازوضعیت جسمی مناسبی برخوردارنیست ومراهم نمی پذیرد، امامن حاضربه رهاکردنش نیستم.

یکی ازشب های اردیبهشت ماه وقتی همگی دورهم نشسته بودیم ونازنین داشت عکس های نامزدش رابه مانشان می داد، شیرین گفت:

-بازهم گلی به جمال تونازنین خانم! بعضی ها اینقدرخسیسن که یه ساله داریم باهم درس می خونیم یه عکس ازنامزدشونونشون آدم نمی دن، می ترسن یه وقت چشم کسی شورباشه!

بعدباشیطنت به من نگاه کرد. بقیه ی بچه هاهم بالبخندبه من خیره شدند.

اخمی تصنعی کردم وگفتم:

-جنس خراب، توکی از من خواستی عکس رامبدرونشونت بدم؟

شیرین باقیافه حق به جانبی گفت:

-هرچی صبرکردم خودت این کارروبکنی، دیدم ازرونرفتی! حالا موقعیت خوبی پیش اومد که بهت بگم.

ازجابلندشدم ویکی ازعکس هایی راکه دوشب قبل ازرفتن رامبدبه انگلیس باهم انداخته بودیم، آوردم وبه دستش دادم. همه ی بچه هابه طرف اورفتند ومشغول تماشای عکس شدند. بعدلاله گفت:

-پس بگومی گل خانم چراهرروزشل وکلاه می کنه ومی ره دیدنش!

وشیرین باشیطنت دنباله ی حرف اوراگرفت:

-حیف این پسرنیست که توتورش کردی؟!

اخمی برچهره نشاندم وهمه خندیدند. شیرین میان خنده گفت:

-این جوری که داری به من نگاه می کنی به پسرمردم نگاه نکنی که می ترسونیش!

بعدعکس رابه طرفم گرفت وادامه داد:

-بیا! نامزدقشنگی داری! خوش باشید.

همه حرف اوراتاییدکردند ولی هیچ کدام درباره ی وضعیت جسمی رامبدچیزی نپرسیدند.

آن شب وقتی همه ی بچه هابه خواب رفتند، من تاساعت ها بیداربودم وخیره به عکس، خودم ورامبدمی نگریستم. آن عکس راهمان شبی که وسایل اتاقمان رابه اتفاق سحروشهداد ومهتاب چیدیم، انداختیم. همان شبی که رامبدکناردرخانه بانگرانی به من گفت:

))می گل، نمی دونم چراوقتی باهام خداحافظی کردی دلم گرفت((!

چقدرراحت وقوع آن اتفاق رااحساس کرده بودوچقدرآشفته ونگران به نظرمی رسید.

بایادآوری آن شب وبعدهم آن جدایی تلخ ، عکس راروی قلبم فشردم وبه آرامی گریستم. مدتهابود که زندگی ام بااشک پیوندخورده وآرزوهای شیرینم همه درسیاهی چشمهای رامبدبه فراموشی سپرده شده بودومن، یکه وتنها وخسته درشب چشمهای اوبه دنبال آن همه رویامی دویدم تاشاید روزی بازهم به یادآورده شوند اماافسوس.....

آن شب تاساعتها خیره به عکس اودرفکرگذشته وآینده غرق بودم وحتی خودم هم نفهمیدم کی به خواب رفتم.

صبح وقتی برای رفتن به دانشگاه ازخواب برخاستم صدای موزیک تلفن همراهم بلندشد ووقتی گوشی راجواب دادم صدای بهرخ باخوشحالی درگوشی پیچیدکه خبرازوضع حمل مهتاب می داد.

آدرس بیمارستان راازاوگرفتم وبه جای رفتن به دانشگاه ، خودم راسریع به آنجارساندم.

وقتی رسیدم، همه دربیمارستان حضورداشتند. باخوشحالی بی حدوحصری مهتاب رابوسیدم وتبریک گفتم. بعدبه سراغ باربدرفتم وضمن تریک، به کوچولویی که درآغوش داشت نگاه کردم وگفتم:

-وای خدا، چقدرنازه!

باربد به روی من لبخند زدوبعدخطاب به خانم محرابی پرسید:

-مامان، شبیه نوازدی های من نیست؟

خانم محرابی جواب داد:

-اتفاقاً داشتم به بابات همینومی گفتم.

باربد گفت:

-پس ازالان معلومه که خوشگل وخش تیپه!

حرف اوهمه رابه خنده واداشت وبهرخ گفت:

-چه نوشابه ای واسه خودش بازمی کنه!

آقای محرابی پرسید:

-حالااسم این گل پسرروچی می خواین بذارین؟

باربدنگاه پرمهری به مهتاب انداخت وخطاب به جمع گفت:

-من ومهتاب اسم پسرمون روازترکیب بخش اول مهتاب وبخش دوم باربدانتخاب کردیم!

من باذوق گفتم:

-مهبد! چه اسم قشنگی.

بقیه هم مانندمن ازاین اسم خوششان آمد، فقط بهرخ بودکه سربه سرباربدمی گذاشت وازاسم پسرش ایرادمی گرفت.

کمی بعدپرستاری آمدومهبدرابه اتاق مخصوص نوزادان برد. باربدگفت:

-قربون پسرم برم. اینقدرخوشگل ونازه که مطمئنم ازالان تواتاق نوازدها، دخترای نوزاد دارن براش بی قراری می کنن!

همه ازحرف اوکه مشخص بودحسابی ذوق زده است به خنده افتادیم.

آن روزتاساعتی بعددربیمارستان ماندم وسپس به دانشگاه رفتم. درراه بامامان تماس گرفتم وخبروضع حمل مهتاب رادادم. حتی ازپشت تلفن هم می توانستم تصورکنم که چقدرخوشحال است.

دوروزبعداوومهدی برای یک ماه به تهران آمدند ومستقیم به خانه ی مهتاب که تازه مرخص شده بودرفتند.

بیتاوآرمین هم عصرهمان روزبه تهران آمدند. فرزند مهتاب باآن چشمهای بازکنجکاوکه مرتب به این سووآن سونگاه می کرد، به راستی دل ازهمه ربوده بودوهردقیقه درآغوش یک نفربه سرمی برد.

برخلاف انتظارم رامبدنیزنسبت به اواشتیاق خاصی نشان داد. وقتی بهرخ، مهبدراکنارش برد باشوقی عجیب به اونگاه کردودست کوچکش رابوسید، بعدآهسته کودک راروی دست راستش نگه داشت وبادست دیگرش اورانوازش کرد.

ازاین که می دیم روزبه روزتوانایی هایش رابیشتربه دست می آورد، واقعاً خوشحال بودم. آنقدرقشنگ مهبدرادرآغوش گرفته بودکه نمی توانستم چشم ازاوبردارم واگربیتاکنارم ننشسته وصدایم نزده بود، شایدساعت هابه اوخیره می ماندم.

ورودعضوی جدیدبه خانواده، آن هم عضوی به آن کوچکی وشیرینی واقعاً لذت بخش وتقریباً همه ی مارابه خودمشغول ساخته بود، طوری که من اگردوروزاورانمی دیدم بشدت دلم برایش تنگ می شد. رامبدنیزتقریباً هرروزرابرای دیدارمهبد، درخانه ی مهتاب سپری می کردوبه شدت اورادوست داشت.

امتحانات آن ترم هم شروع شدوبه خوبی با پایان رسید. پس ازتخلیه وتحویل خوابگاه وخداحافظی بادوستانم، به خانه ی مهتاب رفتم، امابامستقرشدن من درخانه مهتاب وباربد، رامبدکمترازقبل درآنجاحضورپیدامی کرد. بااین که برایم سخت بوداین رفتارش راتحمل کنم اماخودم رابامهبدسرگرم می کردم وبعضی روزهانیزباناامیدی به دیداراومی رفتم ولی هربارددرهم شکسته ترازقبل به خانه ی مهتاب بازمی گشتم.

مدتی دیگربه این صورت گذشت ومن کم کم خود رابرای ترم جدید وبازگشت دوباره به خوابگاه آماده می کردم که اتفاق تازه ای رخ داد. یک شب وقتی ازشرکت بازگشتم، مهتاب به نظرم درخودفرورفته ومتفکرآمد. باربدنیزبرخلاف شب های دیگربامهبدبازی نمی کرد. روی مبل نشسته بود وچشم به صفحه ی تلویزیون داشت. فکرکردم شایدمشکلی بینشان پیش آمده، لباسم راعوض کردم وکنارمهتاب نشستم وآهسته پرسیدم:

-اتفاقی افتاده مهتاب؟

لبخندکمرنگی به رویم زدوچیزی نگفت. نگران شده بودم. لحظه ای سکوت کردم وبعددوباره گفتم:

-اگه اتفاقی افتاده وفکرمی کنی من می تونم کمکت کنم بهم بگو. احساس می کنم تووباربد هردوتون به چیزی فکرمی کنیدکه حسابی ذهنتون رومشغول کرده.

مهتاب لحظه ای به من نگاه کرد، سرتکان داد وباحالتی عصبی گفت:

-مهرنازبرگشته ایران!

جاخوردم اما اجازه ندادم اومتوجه شود. سریع حالت عادی ام رابدست آوردم وگفتم:

-برگشته که برگشته! این موضوع چرابایدشماروناراحت بکنه؟!

-مثل این که قصدداره خونه ی خاله اش موندگاربشه! اون ازشوهرش جداشده. خیلی هم بی قدوبنده واهل رعایت هیچ چیزنیست!

باشنیدن صحبت های مهتاب، به فکرفرورفتم.

مادررامبددرگذشته به خواهرزاده اش علاقه ی زیادی داشت وخیلی دلش می خواست که رامبدبااوازدواج کند. علت اصلی مخالفت اوباازدواج ماهم، وجودمهرنازبود..... اماخب اینها متعلق به گذشته بودواکنون اعضای خانواده ی محرابی مرابه عنوان نامزدرسمی رامبدقبول داشتند.

بااین فکر، سعی کردم نگراین راازوجودم دورکنم، اماحال عجیبی داشتم. نگاهم آهسته به سوی مهتاب چرخیدوپس ازلحظه ای مکث پرسیدم:

-گفتی می خواد بمونه؟!

مهتاب سرتکان داد:

-آره، فعلاً که تصمیمش اینه. مامان برای فرداناهاردعوتمون کرده وباربدهم چون ازمهرنازخوشش نمی یادوحوصله ی اومدن نداره ناراحته. راستش روبخوای من هم اصلاً دلم نمی خوادفردابریم اونجا.

نگاهم هنوزبه شچمهای مهتاب بود، ولی درذهنم حرفهایش راتکرارمی کردم. عاقبت آب دهانم رافرودادم وبه سختی گفتم:

-این چه حرفیه؟! وقتی دعوت کردن بایدبریم دیگه. حالاچه اون، اونجاباشه چه نباشه.

-متاسفانه آره!

بی هیچ حرف دیگری ازجابلندشدم وباگامهایی که به دنبال خودمی کشیدم به اتاقی که دراختیارم گذاشته شده بود، رفتم وروی تختم درازکشیدم. مهرنازتمام فکروذکرم رابه خودمشغول ساخته بود ومن هربارباد وجمله خودرادلداری می دادم. اول این که رامبدهیچ گاه اورانمی خواست ودوم این که تمام اعضای خانواده ی محرابی مرادوست داشتند ونامزدرسمی رامبدمی دانستند. اسم من درکناراسم اوقرارداشت، همان طورکه خودم همیشه درکنارش بودم وبه هیچ کس اجازه نمی دادم اورااز من بگیرد.....هیچ کس!

فردای آن شب، یعنی روزجمع، مابرای ناهاربه منزل آقای محرابی رفتیم. وقتی بهرخ جلوی درساختمان به استقبالمان آمد ومهبدراازمهتاب گرفت، باربدباچهره ای درهم ازاوپرسید:

-خونه اس یارفته بیرون؟!

بهرخ جواب داد:

-بادوستاش رفته بودگردش . خیلی وقت نیست برگرشته.

باربد همان طورکه اخم کرده بودبه طرف ساختمان به راه افتاد ومانیزبه دنبالش روان شدیم. وقتی به سالن نشیمن رسیدیم، تازه متوجه علت ناراحتی مهتاب ورفتارباربدشدم.

مهرنازکه به راستی زیبایی ظاهری اش بی نقص بود، بدون حجاب درحالی فقط تاپ ویک شلوارکوتاه برتن داشت روی مبلی کناروپلچررامبدنشسته وهردولبخندزنان به خانم محرابی که مشغول تعریف بود، نگاه می کردند.

بادیدن این صحنه درجاخشکم زد. همان لحظه آنها نیزمتوجه ماشدندوخانم محرابی لبخندزنان ازجابلندشد وبه سویمان آمد. بااوروبوسی کردم اما اصلاً متوجه نبودم چه می گویم وتمام حواسم به رامبدومهرنابودکه کناریکدیگرنشسته بودند. باربد ومهتاب روبه مهرنازسلام کردند. مهرنازجواب آنهارادحالی دادکه چشمهای درشت

عسلی رنگش رابه من دوخته بود. برای اولین باربودکه رامبدهم به من می نگریست ونگاهش رامخفی نمی کرد، امامن باناراحتی چشم ازاوبرداشتم.

خانم محرابی دست روی بازوی من گذاشت وروبه مهرنازگفت:

-ببخشید که فراموش کردم شماروبه هم معرفی کنم..... ایشون، می گل خواهرمهتاب هستن. دانشجوی دانشگاه تهران، مهندسی هسته ای.

بعدروبه من کردوگفت:

-ایشون هم مهرناز، خواهرزاده ام که به تازگی ازآمریکابرگشته وفعلاً بامازندگی می کنه.

نمی دانم درذهن اوچه می گذشت که خیره خیره مرانگاه می کرد. به سردی گفتم:

-خوشبختم!

اوتنها به تکان سراکتفاکرد وچیزی نگفت.

روی یکی ازمبل هانشستم ونگاهم راپایین انداختم. لحظه ای بعدبهرخ کنارم نشست وازدانشگاه پرسید ومن هم گفتم که ازهفته ی آینده بایدراهی خوابگاه شوم. باربد که مشخص بودحوصله ی ماندن درجمع راندارد، به بهانه ی بی قراری مهبداورادرآغوش کشید وبه حیاط رفت. پس ازرفتن او، من وبهرخ بازهم مشغول صحبت شدیم که ناگهان مهرنازپرسید:

-شمامهندس هسته ای می خونین؟!

نگاهش کردم وگفتم:

-بله!

باغرورگفت:

-دانشجوهای بااستعدادایرانی، این رشته رودردانشگاه های آمریکایااروپامی خونن!

بالحنی آرام ودرعین حال محکم، جواب دادم:

-این نیازمتعلق به سالهاپیش بود، اماحالاکه کشورخودمون یکی ازپیشرفته ترین کشورهادرزمینه ی مسائل هسته ایه دیگه احتیاجی به این کارنیست ودانشگاه تهران ازبهترین ومجرب ترین اساتیدبهره می بره!

-بااین همه مطمئنم که سطح علمی دانشگاه تهران نسبت به دانشگاه های اروپاوآمریکا، خیلی پایینه.

به سردی جواب دادم:

-من نمی دونم نظرشماراجع به ای نرشته چیه. ولی یقین دارم رشته ای که من می خونم وادعایی هم ندارم که خیلی ازاون می دونم، علی رغم نوپابودنش درایران پیشرفت زیادی کرده وحتماً باتلاش دانشمندان ایرانی به زودی به موفقیت های چشم گیری می رسه وچشم تمام دنیارومی گیره! مهرنازدیگرچیزی نگفت، اماازحالت چهره اش نشان می داد که عصبی است. لحظه ای بعد، رامبدویلچرش راعقب کشیدو به سوی اتاقش رفت وپس ازاین که داخل شد، دررابست.

چنددقیقه بعدهمزمان بابرگشتن باربد، مهرنازهم برخاست وبه سوی اتاق رامبدرفت وپس ازدرزدن، داخل شد. همان لحظه نگاهم به باربد وبعدبه آقای محرابی افتادکه هردوباحالتی عصبی به دربسته ی اتاق رامبدنگاه می کردند.

سکوت تلخی میان جمع حاکم شده بود. بالاخره بهرخ به حرف آمد وگفت:

-بابا، می گل ازهفته ی دیگه برمی گرده خوابگاه.

آقای محرابی دنباله ی حرف راگرفت وسعی کردباصحبت کردن بامن، جوراازآن حالت خارج کند. اما من تمام هوش وحواسم متوجه اتاق رامبدبود. حدودیک ربع بعد، مهرنازازآنجاخارج شدوبه اتاق خودش رفت وتاهنگام ناهار، بیرون نیامد. سرمیزناهارنیز، کناررامبدنشست وقبل ازخودش برای اوغذاکشید. تمام تلاش خودم رامی کردم تاوانموکنم بی

توجهم امااز‌درون می سوختم. بقیه نیزطوری رفتارمی کردند که انگارهیچ اتفاقی رخ نداده واصلاً به روی خودشان نمی آوردند که چه می بینند.

بالاخره دقایق کوتاهی بعدازناهار، باربدروبه ماکردوپرسید:

-حاضریدبرگردیم؟

بهرخ وپدرش بلافاصله اعتراض کردند وخانم محرابی گفت:

-چراعجله دارید؟! هنوزکه زوده!

باربد جواب داد:

-یه مقداری کاردارم که بایدانجامشون بدم.

ازجابلندشد ومن ومهتاب هم پیش ازاوبرخاستیم. خانم محرابی، آقای محرابی وبهرخ، هرچه کردندنتوانستند اوراراضی کنند وماپس ازخداحافظی منزل آنها راترک کردیم.

باسردردعجیبی دست به گریبان شده بودم واین بی شک به دلیل فشارروحی سنگینی بودکه تحمل می کردم. وقتی به خانه رسیدیم، بی درنگ به اتاقم پناه بردم وروی تخت درازکشیدم.

صحنه هایی که دیده بودم حتی برای یک ثانیه ازجلوی چشمم دورنمی شد وبه شدت عذابم می داد. برای تکمیل شدن غم وغصه هایم فقط آمدن مهرنازکافی بود. واقعاً نمی دانستم ازآن پس چه بایدبکنم. رفتارهای اوازهمین برخورداول برایم غیرقابل تحمل بودوازفکراین که چشم اوبه دنبال رامبداست، مثل ماری برخودمی پیچیدم.

نفهمیدم آن روزراچگونه به شب وشب راچگونه به صبح رساندم. درشرکت نیزحواسم مرتب پرت می شدوبه جای کارکردن، فقط به مهرنازورامبدفکرمی کردم.

دست آخر، زما نتعطیل شدن شرکت طاقت نیاوردم وازآقای محرابی خواستم مرانیزباخودبه خانه ببرد. اوبه گرمی ازپیشنهادم استقبال کردوگفت که همسرش حتماً خوشحال خواهدشد.

وقتی به آنجارسیدیم، خانم محرابی ومهرنازدرحال دیدن تلویزیون بودند. سلام کردیم وباعث شدیم هردومتوجه ورودمان شوند. خانم محرابی بالبخندجوابمان رادادوخسته نباشید گفت، امامهرنازبی اعتنابه من، روبه آقای محرابی گفت:

-سلام عموجان، خسته نباشین!

پدررامبدازاین که مهرنازحضورمرانادیده گرفته وتنهابه اوسلام کرده بود، ناراحت به نظرمی رسید. به سردی جواب اوراداد وبرای تعویض لباس به اتاقش رفت. وقتی بازگشت، خطاب به همسرش پرسید:

-رامبدتواتاقشه؟

خانم محرابی جواب داد:

-آره.

مهرنازبه پدررامبدنگریست وبالبخند گفت:

-نگرانش نباشین عموجان! من می رم پیشش که ازتنهایی دربیاد! یه کم کنارش می مونم، بعدبرمی گردم پیش شما.

آقای محرابی نگاهی سردنثاراوکردوحرفی نزد، امامهرنازبی توجه به حالت نگاه اوبه سوی اتاق رامبدرفت.

من که خیلی ازاین موضوع ناراحت شده بودم نگاهم رابه گل های فرش دوختم.

اندکی بعدخانم محرابی باپیش کشیدن موضوعات مختلف، مرابه صحبت گرفت تامثلاً ازآن حالت خارج شوم. امافکروذکرمن، تنها روی دربسته ی اتاق متمرکزبود.

کمی بعد، دراتاق بازشد ورامبدباچهره ای عصبی بیرون آمد، اماناگهان بادیدن من، حالت صورتش عوض شد واحساس کردم عصبانیتش یکباره فروکش کرد. مهرنازهم پشت سراوازاتاق بیرون آمدو وقتی رامبدصندلی اش راجلوکشید، روی نزدیک ترین مبلی که کناراوبود، نشست.

امارامبدنه به اوونه به هیچ کس نگاه نمی کرد وموزی راکه مهرنازبرایش پوست کنده وقطعه قطعه کرده بود، به هیچ وجه نخورد.

آن شب شام رانزدخانواده ی محرابی ماندم.

رامبدبعدازغذابلافاصله به اتاقش رفت ونیم ساعت بعدهم آقای محرابی مرابه خانه ی مهتاب رساند.

حالادیگرمطمئن شده بودم مهرنازبه قصدتصاحب دل رامبددرخانه ی خاله اش ماندگارشده وهیچ نیت دیگری ندارد. ازاوبه شدت احساس تنفرمی کردم. انگارآمده بودتاباحرکاتش، آن ته مانده ی رامبدراهم دردل من ازبین ببرد وثابت کندکه برنده ی این میدان خواهد بود! حتی ازتصوراودرکناررامبد، دچارحس جنون می شدم. رامبد، تنهامتعلق به من بودومن نمی خواستم به هیچ طریقی اوراازدست بدهم.

آه که چقدرازمهرنازمتنفربودم!

*****

ترم جدیدآغازشد وهمگی بچه ها، بازهم به خوابگاه بازگشتند. ازهمان اولین روزهای ورودمان، دوستانم متوجه شده بودندکه مانندسابق حوصله ی شوخی وخنده راندارم وبه همین دلیل، زیادسربه سرم نمی گذاشتند. آنها هم احساس کرده بوند که اتفاقی رخ داده است.

هم چنان به فاصله ی دوسه روزیک باربه خانه مهتاب سرمی زدم وگاهی نیزبه خانه ی آقای محرابی می رفتم. درتمام مدت، مهرنازنیزآنجابودوباسبک سری هایش حال مرابه هم می زد. می دانستم خیلی ازرفتارهاراعمداً درحضورمن انجام می دهد وبااین که ازته دل می سوختم، امابه روی خودم نمی آوردم.

ازوقتی مهرنازبرگشته بود، دیگربارامبدبه طورخصوصی صحبت نکرده بودم. می دیدم که چطورمهرنازقصددارد باکارهایش تحقیرم کندوبااین حساب، اصلاً دلم نمی خواست درمقابل اوبه اتاق رامبدرفته وبازهم بادست های خالی بازگردم ورامبددرحضوراوکماکان نسبت به من بی اعتناباشد. به همین دلیل برخوردهایمان درجمع اکتفامی کردم.

مادررامبد علاقه ی خاصی به مهرنازداشت وحسابی لی لی به لالایش می گذاشت واوراتحویل می گرفت. احساس می کردم اوهنوزهم مایل است مهرنازعروسش شود، چون باتمام رفتارهای منفی ای که ازاومی دیدبازهم هوایش راداشت وبه اومیدان می داد. بهرخ به کم شدن رفت وآمد من به خانه شان اعتراض داشت ومن حجم درس هایم رابهانه می کردم، امادرحقیقت طاقت دیدن لوس بازی های مهرنازواین که خاله اش چقدربه اوتوجه نشان می دهد رانداشتم. انگارخانم محرابی فراموش کرده بودکه خودش حلقه ی نامزدی پسرش رادرانگشت من انداخته وگرچه برخوردهایش هنوزگرم وصمیمی بود، امااحساس می کردم ترجیح می دهدمن همان نقش خواهرزن باربدراداشته باشم.

یک روزوقتی به خانه ی مهتاب رفته بودم، ازشدت خستگی ساعتی رادراتاق مهبداستراحت کردم. وقتی ازخواب بیدارشدم وخواستم ازاتاق بیرون بروم، صدای مهتاب راشنیدم که بالحنی گلایه آمیز گفت:

-مامانت داره محبتش رودرحق می گل تکمیل می کنه!

صدای باربدبه گوشم رسید که جواب داد:

-توروخدابه من طعنه نزن مهتاب. می دونی که من ازاولش هم باموندن مهرنازتوی اون خونه مخالف بودم، چون می دونم فکرتصاحب پسرخاله ای که درگذشته هم حسرتش روداشته، تنهاعامل اومدن وموندن اونه.

-رامبدبه اون محل نمی ده، فقط مامانته که بهش میدون می ده.

-بله، مامانم کاردرستی نمی کنه، امارفتارمی گل هم صحیح نیست! اوازوقتی که مهرنازاومده خودش روازرامبدکنارکشیده وعرصه روبرای اون دختره بازگذاشته.

مهتاب بالحنی معترض گفت:

-شماخیلی پرتوقعیدکه انتظاردراید می گل همچنان منت رامبدروبکشه واون هم بی اعتنا باشه! رامبدتاکی می خوادبه این رفتارش ادامه بده؟ اون خودش باید یه کاری کنه که نشون بده مهرنازبراش اهمیتی نداره وهنوزمی گل رومی خواد.

باربد بلافاصله جواب داد:

-مااصلاً همچین توقعی ازمی گل نداریم. رفتاررامبدهم نمی دونیم تاکی ادامه پیدامی کنه اما همه مون به این اطمینان داریم که می گل هنوززن شماره یک زندگی اونه. من خیلی تعجب می کنم که مامانم چرااین رفتارروداره!

مهتاب گفت:

-نه مامانت ونه رامبدقدرمی گل رونمی دونن ودارن ازمحبت خواهرمن سوءاستفاده می کنن. توفکرمی کنی می گل برای چی اینقدراونجارفت وآمدمی کنه؟ غیرازرامبدعلت دیگه ای هم برای این کارش می بینی؟

باربد دیگرجوابی نداد ومهتاب هم سکوت کرد.

من همان جاکه ایستاده بودم به دیوارتکیه زدم وبه حرف های باربداندیشیدم. اورفتارمرااشتباه می پنداشت ومعتقدبودعرصه رابرای دخترخاله اش بازگذاشته ام. باخودفکرکردم اگرفرددیگری جای من بود وعلاوه برکم

توجهی وبی اعتنایی مرموردعلاقه اش برای اوبه رقیبش رانیزمی دیدودرآن حال بازهم مردموردعلاقه اش برای ثابت کردن عشقش به او، کوچک ترین کاری نمی کرد وهم چنان نسبت به اوبی توجه بود، چه می کرد؟

آهی ازته دل کشیدم وچنددقیقه بعداتاق مهبدراترک کردم.

حدودپنج روزی می شدکه به خانه ی آقای محرابی نرفته بودم. درپایان روزپنجم وقتی درشرکت مشغول رسیدگی به کارهابودم، پدررامبدوارداتاقم شد ولبخندزنان به من خسته نباشید گفت. من هم ازاو تشکرکردم ومتقابلاً خسته نباشید گفتم. پدررامبدروی صندلی مقابل میزمن نشست وپس ازکمی مکث گفت:

-می خواستم راجع به موضوعی باهات صحبت کنم دخترم.

لبخندکم رنگی زدم وگفتم:

-خواهش می کنم، بفرمایید!

-موضوع مربوط به تووامبده.

درسکوت به اوچشم دوختم. مکثی کردوبعدمجدداً به حرف آمد:

-دقیقاً پنج روزازآخرین باری که به خونه ی مااومدی می گذره..... اگربهت بگم چرادیربه دیربه دیدن رامبدمی یای ومثل گذشته هابه شکل خصوصی باهاش حرف نمی زنی، شایدخودخواهی باشه! امامی خوام مطمئن باشی که مهرنازرقیب تونیست وتوهم چنان درخانواده ی ماجایگاه ویژه ای داری می گل.

باشنیدن حرف های اوغافلگیرشدم چون فکرنمی کردم به این صراحت درموردمهرنازصحبت کند. کمی مکث کردم وپس ازچندلحظه گفتم:

-من می دونم شماچقدربه من محبت دارید پدر، ممنون. امادراین موردبه من حق بدید که ازرامبدتوقع داشته باشم این موضوع روبه من ثابت کنه.

-من دراین موردبه توحق می دم دخترم. ولی ازت می خوام که بازهم مثل گذشته هابه خونه ی مابیای، توجزیی ازخانواده ی ماهستی ومن توقعی ندارم بااومدن یک غریبه، پات روازندگی ای که متعلق به خودته بیرون بکشی. من تاحالا هیچ وقت راجع به توبارامبدصحبت نکردم ولی حالاتصمیم دارم این کارروبکنم. البته نه این که فکرکنی می خوام ازش خواهش کنم به توابرازعلاقه کنه، نه! می دونم که ازاین کارنفرت داری. اما حالازمانش رسیده که اون تکلیفش روباخودش مشخص کنه. بهت قول می دم به زودی همه چیزروشن بشه دخترم.

سرم راپایین انداختم وحرفی نزدم. آقای محرابی کمی بعداتاق مراترک کرد. بارفتن اوسرم راروی میزگذاشتم وبه حرف هایش اندیشیدم. فکراین که رامبدچه جوابی به پدرش خواهد داد، آشفته وپریشانم ساخته بود. یعنی امکان داشت رامبدبازهم بگوید که دوستم دارد.

آن روزرادرتب وتابی عجیب وکشنده سپی کردم وروزبعدنیزدردانشکده به تنهاچیزی که توجه نکردم درس بود. وقتی به شرکت رفتم ازشدت انتظاروفکروخیال، کلافه بودم وآنقدرحواسم پرت بود که هیچ تمرکزی روی کارهایم نداشتم، تااین که بالاخره پدررامبدتوسط یکی ازهمکاران برایم نامه ای کوتاه فرستاد. بلافاصله پس ازخروج همکارم، نامه راگشودم. آقای محرابی نوشته بود:

))سلام دخترم! من بارامبد صحبت کردم، ولی اوفقط برایم نوشت که دراین موردبا هیچ کس جزخودت صحبت نخواهدکرد. حتی اگرفردسوم میان شما، من باشم! پس خودت هرچه زودتربه دیدنش رووسعی کنیدبهترین تصمیمات رابرای آینده بگیرید((.

آرزومند آرزوهای شما.

پدرت.

چندباری یادداشت راخواندم. پس رامبدبالاخره تصمیم گرفته بود بامن صحبت کند. بعداززمانی نزدیک به دوسال اوقصدکرده بودبه این وضع طاقت فرساخاتمه دهد!

ازجابلندشدم وبابه یادآوردن این که بهرخ، دورروزقبل، ازمن چندکتاب خواسته بود، تصمیم گرفتم به بهانه ی دادن کتاب هابه خانه ی آقای محرابی بروم. بنابراین اول به خوابگاه رفتم وکتابهارابرداشتم وبعدراهی خانه ی پدررامبدشدم. وقتی پیشخدمتشان ازطریق آیفون دررابرایم گشودوقدم داخل حیاط گذاشتم، طبق عادت معمول به آلاچیق کناره فواره که مکان بسیارزیبایی بودومن خیلی دوستش داشتم نگاه انداختم اما ناگهان برجاخشکم زد.

رامبدومهرنازکناریکدیگرداخ ل آلاچیق نشست هبودند وهیچ کدام متوجه ورودمن نشدند.

دیدن این صحنه به اندازه ی دنیایی مراغافلگیروناراحت ساخت. احساس کردم کاخ آرزوهایم به یکباره برسرم ویران وتمام افکارقشنگی که درآن چندساعت ازصحبت های رامبددرذهنم شکل گرفته بود، همه دودشد وبه هوارفت.

خودم هم نفهمیدم چطوربه طرف ساختمان به راه افتادم، فقط قدم هایم رامی دیدم که به دنبالم کشیده می شدوجلومی آمد. درراکه بازکردم، بهرخ بادیدنم جلوآمدوبالبخندسلام کرد. خانم محرابی نیزازطرف دیگرخانه به سویم آمد وبعدازسلام، حالم راپرسید. امامن آنقدرحیران بودم که به زورجواب سلامشان رادادم. هردوباتعجب به یکدیگرنگاه کردند وبعدبهرخ پرسید:

-اتفاقی افتاده می گل؟

آرام سرتکان دادم وگفتم:

-نه!

بعدکتابهایی راکه خواسته بود ازکیفم بیرون کشیدم وبه دستش دادم. بهرخ که هنوزبه چهره ی من می نگریست، گفت:

-دستت دردنکنه. حالابیابریم توآلاچیق که رامبدتنهاست.

به چشمهایش نگاه کردم وگفتم:

-خیلی هم تنهانیست!

اوبانگاهی پرسشگربه من وبعدبه مادرش خیره شد. خانم محرابی لبخندکمرنگی زدوگفت:

-حتماً مهرنازاونجاست.

بهرخ باناراحتی به مادرش نگاه کردوبعدخواست خطاب به من وخرفی بزندکه اجازه ندادم وگفتم:

-خداحافظ!

وبلافاصله راه خروجی رادرپیش گرفتم وبه حیاط رفتم. بهرخ به دنبالم آمد وگفت:

-خواهش می کنم می گل، یک دقیقه صبرکن. می خوام باهات حرف بزنم.

لحظه ای به سویش بازگشتم وگفتم:

-من کاردارم، بایدزودتربرگردم خوابگاه.

بعدبی توجه به اوکه مرابه نام می خواند، درخانه راگشودم وازآنجا خارج شدم.

وقتی به خوابگاه رسیدم، خودرابه گوشه ی دنجی ازحیاط رساندم وزیریکی ازدرخت هانشستم. شوکی که بروجودم واردشده بودبه حدی سنگین وناگهانی بودکه حتی چشمه ی اشکم نیزنمی جوشید. حتی نمی توانستم برای ازدست دادن رامبدکه مساوی باازدست رفتن تمام زندگی ام بوداشک بریزم. مات ومبهوت نشسته بودم وبه رفت وآمدبچه هادرحیاط خوابگاه نگاه می کردم، امادراصل به چگونگی زندگی ام پس ازاومی اندیشیدم. آیابدون اومی توانستم زنده بمانم وبازهم روی این کره ی خاکی گام بردارم؟ من حتی زمانی که پزشکان انگلیسی وآمریکایی ازاوقطع امیدکرده بودندبه نبودنش فکرنکردم، پس حالا چگونه می توانستم باورکنم که اورااز دست داده ام.

رشته افکارم باصدای موزیک همراه ازهم پاره شد. گوشی راازکیفم بیرون آوردم وبادیدن شماره ی بهرخ ازجواب دادن پشیمان شدم ودستگاهم راخاموش کردم.

بازهم نگاهم رابه حیاط پوشیده ازبرگ های خشک پاییزی دوختم وبه این اندیشیدم که دل من ازاین شهرخزان زده، پائیزی تراست.

فصل چهاردهم

صبح کلاس نداشتم. دراتاق نشسته بودم ونهایت سعی ام رامی کردم تاافکارم راروی درسم متمرکزکنم که صدای موزیک تلفن همراهم راشنیدم. ازجابلندشدم وگوشی رابرداشتم وبادیدن شماره ی بهرخ تصمیم گرفتم بازه مجواب ندهم اماناخودآگاه، نیرویی مرا واداربه فشردن کلیدبرقراری ارتباط کردو آرام گفتم:

-بله!

صدای گریه ی بهرخ ازآن سوی خط، مثل سوهانی برروحم کشیده شد. بانگرانی گفتم:

-بهرخ!

-سلام می گل. خواهش می کنم همین الان بیاخونه ی ما!

-چه اتفاقی افتاده؟!

-خواهش می کنم می گل. اینجا همه چیزبه هم ریخته. فقط تومی تونی کمکمون کنی!

-آخه چی شده؟

-بیاخونه مون، این طوری نمی تونم بگم.

باتردیدسکوت کردم اماصدای بهرخ باعث شدتردیدی که برای رفتن داشتم ازبین برود. آب دهانم رافرودادم وگفتم:

-باشه، الان می یام.

تماس راقطع کردم، سریع آماده شدم وبه خانه ی آقای محرابی رفتم. به محض این که پایم رادرون ساختمان گذاشتم وواردسالن نشیمن شدم، بهرخ باچشمهای گریان به سوی من آمد وخودش رادرآغوشم انداخت. حیرت زده به اطراف نگاه کردم تاشاید کسی راببینم، اماهیچ کس آنجانبود.

بهرخ رابه طرف یکی ازمبل هابردم وروی آن نشاندم، بعدخودم هم کنارش نشستم وپرسیدم:

-چی شده بهرخ؟! بهم بگو.

درمیان گریه نالید:

-دیشب که بابااومدخونه سراغ توروگرفت ومن جریان اومدن ورفتنت روبراش تعریف کردم. باباخیلی عصبانی شدورفت تواتاقش وامروزصبح هم بامامان مشاجره ی لفظی پیداکردن. بابامی گفت توبه خواست اون اومده بودی تابارامبدحرف بزنی. می گفت مامان مقصره وسبک سری های مهرنازبه خاطرحمایت های اونه، چون طوری برخوردکرده که خواهرزاده اش فکرکنه هررفتاری بخوادمی تونه داشته باشه وبین تووارامبدفاصله ی بیهوده بندازه.

بهرخ به اینجا رسید، باچشمهای خیسش ره من خیره شد وگفت:

-می گل به خدارامبددوستت داره. خودم دیشب رفتم تواتاقش، اون خواب بودولی کنارش چندتاعکس بود؛ ازخودش وتو!

بی آن که چیزی بگویم سرم راپایین انداختم. بهرخ ادامه داد:

-دیروزبارفتن تو، من شکستن روتوچشمهای رامبددیدم. اون خارج شدن تورامی دیدامانمی توانست صدات بزنه وبهت بگه دوستت داره. می گل، اون هیچ وقت مهرنازرونمی خواسته ونمی خواد.

نفس عمیقی کشیدم وبانگاهی به دوروبرپرسیدم:

-حالابقیه کجان؟

-مهرنازرفت خونه ی دوستاش، باباهم باناراحتی اینجاروترک کرد. ولی قبل ازرفتنش به مامان ورامبدگفت یه روزی تقاص دل شکسته ی توروپس می دن. به رامبدهم گفت دیگه هیچ وقت دختری مثل می گل پیدانمی کنی. بعدبدون خداحافظی رفت.

-مامانت چی؟ مامانت کجاست؟

-مامان ازاون موقع که خودش روتواتاقش حبس کرده. رامبده هم تواتاق خودشه.

بهرخ هم چنان اشک می ریخت ومن درفکرفرورفته بودم. لحظه ای به دربسته ی اتاق رامبدوسپس به دربسته ی اتاق مادرش نگاه کردم. بایدیکی راانتخاب می کردم. بالاخره تصمیمم راگرفتم وازجابرخاستم. آرام درزدم وپس ازاین که هیچ صدایی نیامد، داخل رفتم. مادررامبدباچشمهایی قرمزومتورم، گوشه ی تخت نشسته بود وبه سوی درنگاه می کرد. بادیدن من حیرت کرد اماچیزی نگفت. دررابستم وگفتم:

-سلام. معذرت می خوام که بی اجازه واردشدم. می خواستم باهاتون صحبت کنم.

اوسکوت کرده بود. ادامه داد:

-منو ببخشید که ناخواسته موجب ناراحتی ومشاجره ی شماشدم. قسم می خورم هیچ وقت راضی نبودم به خاطرمن، روابط شمااین طوربشه. ازاین که تموم این مدت من روتحمل کردید ممنونم. می خوام بدونیدکه من عاشق رامبدم ودوستش دارم ولی درحال حاضرهیچ چیزبه اندازه ی خوشی شماوسلامتی وسعادت اون برام مهم نیست. حتماً شماکه مادراون هستیدودراین مدت منوهم خوب شناختید، می دونیدکه خوشبختی اون کنارچه کسی تامین می شه. من هم بیشترازاین به اصرارهاوپافشاری هام ادامه نمی دم. بازهم به خاطرهمه چیزازتون ممنونم.

خانم محرابی هم چنان سکوت کرده بود. خداحافظی کردم وازاتاقش بیرون آمدم.

واردسالن نشیمن که شدم، بهرخ به طرفم آمدوبانگاهی پرسشگربه چشمهایم خیره شد. آهسته گفتم:

-خداحافظ!

بهرخ باناباوری نگاهم کرد. به طرف دررفتم وواردحیاط شدم. اوبه دنبالم دوید وگفت:

-جان رامبدوایسامی گل!

قدم هایم ناخودآگاه سست شد وازحرکت ایستاد. خودش رابه من رساند وپرسید:

-تومی خوای رامبدروترک کنی؟! چطوردلت می یاداین کارروبکنی؟! چطورمی تونی؟!

نگاهش کردم وجواب دادم:

-من بایدبرم! دیگه به جان اون قسم نخورودنبال من نیا! خداحافظ!

بهرخ فریاد زد:

-هم خودت رومی کشی هم رامبدرو!

بی آن که چیزی بگویم ازحیاط بیرون آمدم ومنزلشان رابه قصدرفتن به شرکت ترک کردم. بایدبرای قانع کردن پدررامبدکاری می کردم، این بودکه درطول راه یادداشتی به این مضمون برایش نوشتم:

))پدرعزیزم، سلام

ازاین که حضوراً خدمت نرسیدم مرامی بخشید، اما باورکنید که نمی توانستم. ازشماخواهش می کنم به خاطرمن، رابطه ی قشنگ بین خودتان ومادرراخراب نکنید. من بامادررامبدحرف زدم وتکلیف همه چیزروشن شد! ازاین که همیشه به من کمک کردیدازشماممنونم وامیدوارم بازهم کانون گرم خانواده تان رابه وضع سابق برگردانید. برایتان آرزوی سعادت وخوشبختی دارم.

کسی که هرگز محبت های شمارافراموش نمی کند، می گل((.

سپس نامه راتازدم ودرپاکتی قراردادم ووقتی به شرکت رسیدم، آن رابه آبدارچی شرکت سپردم تابه دست آقای محرابی برساند. خودم نیزآنجاراترک کردم وبه خوابگاه برگشتم.

وقتی وارداتاق شدم بچه هاهم بازگشته بودند. همگی ازدیدن چهره ی آشفته وپریشان من حیرت کردند. کیفم راگوشه ای انداختم وبی حال وبی رمق روی تختم درازکشیدم. باصدای موزیک تلفن همراهم، لاله کیف راآودبه دستم داد. شماره ی بهرخ بود. گوشی راخاموش کردم وخطاب به بچه هاگفتم:

-اگه کسی به ملاقات من اومد یاباخوابگاه تماس گرفت، بگیدخوابه وگفته بیدارم نکنید.

دوستانم به آن که جوابی بدهند، فقط نگاهم کردندو من هم پتوراروی سرم کشیدم وچشمهایم رابستم.

حوالی غروب بیدارشدم. سرم مثل کوه سنگین بودوبدنم مثل کاه، بی وزن وبی رمق.

لاله بادیدنم لبخندی زدوگفت:

-خوب استراحت کردی؟

به نشانه ی تایید سرتکان دادم. صدف گفت:

-ملاقاتی داشتی. ولی خب واقعاً خواب بودی. ماهم بیدارت نکردیم.

شیرین حرف اورادامه داد:

-یه دخترخوشگل بودکه گفت بهت بگم بهرخ اومده.

تشکرکردم وبرای شستن دست وصورت وگرفتن وضوازاتاق خارج شدم. سپس به نمازخانه رفتم وبرای سلامتی وسعادت رامبدوالتیام قلب مجروح خودم دعاکردم وازخداخواستم به من صبری دهدتابتوانم بااین غم عظیم کناربیایم.

وقتی به اتاق برگشتم، یکی ازکتاب هایم رابه دست گرفتم وسعی کردم حواسم رابرمتن آن متمرکزکنم امانتوانستم.

انگاریک نفرچهره ی دوست داشتنی رامبدرامقابل چشمهای من قرارداده بود ونام زیبایش رادرگوشم زمزمه می کرد.

فکرازدست دادنش، فکراین که اودیگرمتعلق به من نیست ومن بایدباقی مانده ی عمرم رابه عشق اوولی دون اوزندگی کنم، ازتمام دنیا بیزارم می کرد.

بااین افکارمنفی وآزاردهنده دست به گریبان بودم که دراتاق بازشد وسارا داخل آمد وخطاب به من گفت:

-می گل، اومدن دیدنت. به سرپرستی گفتم صبرکنن ببینم هستی یانه.

-بگوخوابیده!

صدف وشیرین باتعجب نگاهم کردند وصدف پرسید:

-بازهم همون بهونه ی قبلی؟!

روبه سارا کردم وگفتم:

-برو!

اوبادرماندگی به من نگاه کردودررابست. چنددقیقه بعددوباره بازگشت وگفت:

-همون دخترقشنگه بودبایه مردمیان سال. ازظاهرشون معلومه ازاون مایه داران!

شیرین گفت:

-به نظرمن شبیه عکسسه که ازنامزدت به مانشون دادی! ببینم اون خواهررامبده؟!

صدف نگاهی به ساراکرد وبعدخطاب به من گفت:

-حق باشیرینه، ولی من وساراهرچی فکرکردیم یادمون نیومدچراچهره اش اینقدرآشناست!

بابی حوصلگی گفتم:

-بله، اون خواهررامبده.

شیرین بلافاصله گفت:

-پس چرااینقدر براشون نازمی کنی؟!

روی تختم درازکشیدم وجواب دادم:

-فعلاً حوصله ی توضیح دادن ندارم.

بعدچشمهایم رابستم ونشان دادم که دیگرمایل به صحبت کردن نیستم.

فردای آن روزبه دانشکده نرفتم چون فکرمی کردم ممکن است بهرخ وپدرش به آنجابیایندودلم نمی خواست باهم روبه روشویم. بچه هاکه فهمیده بودندمن حوصله ای برای سؤال وجواب ندارم، چیزی نپرسیدند وپس ازخداحافظی، اتاق راترک کردند.

بارفتن آنهابازهم تنهاشدم. بازهم هجوم افکارمغشوش وآزاردهنده، بازهم غم وبازهم اندوه ازدست دادن رامبد.

نمی دانستم تاآن لحظه مهتاب وباربددرجریان موضوع قرارگرفته بودندیانه، ولی بدون شک اگرمی دانستند حتماً تماس می گرفتند یاسری به من می زدندتاسعی کنندنظرم راتغییردهند. معلوم بود که بهرخ وآقای محرابی هنوزچیزی به آنها نگفته اند.

ظهروقتی بچه ها برگشتند، ساراگفت:

-خواهررامبداومده بود دانشگاه سراغتومی گرفت. وقتی گفتم نیومدی خیلی ناراحت شد.

حرفی نزدم وسعی کردم بی تفاوت باشم امافقط خدامی دانست درونم چه غوغایی برپابود. بچه هاکنارم آمدندوخواستند مشکلم رابه آنهابگویم تالااقل کمی سبک شوم. آنهامطمئن بودند مشکل من مربوط به رامبداست امانمی فهمیدندعلت اصلی ناراحتی ام چیست. من هم علی رغم اصرارآنهاچیزی نگفتم وفقط به خاطرمحبتشان تشکرکردم. دلم می خواست تنهاباشم وبه گذشته ی زیباوعاشقانه ای که بارامبد داشتم بابیاندیشم، بنابراین کمی بعداجابلنشدم وبه حیاط خوابگاه رفتم وگوشه ی دنجی نشستم. لحظه ای باخودفکرکردم، ((آیا دراین خوابگاه بزرگ

ودرمیان این همه دختر، کسی دل شکسته ترازمن وجوددارد؟)) همزمان بااین تفرکسوزسرمای پاییزاندامم رابه لرزه انداخت. شایداین هم جوابی بودبه پرسش تلخم. دلم به شدت برای رامبد تنگ شده بودونمی دانستم آن روزوروزهای بعدراچگونه بایدتحمل کنم. نبایداحساس پشیمانی می کردم. به هرحال آن قول رابرای بازگشت آرامش به خانه ی آقای محرابی به مادررامبدداده بودم، اماهرچه می کردم دلم آرام نمی گرفت وهوای اوراداشت.

دراین افکارسیرمی کردم وبه مروردلتنگی هایم می پرداختم که باشنیدن صدای آشنایی که نامم رامی خواند، سربلندکردم. باورم نمی شد.....

لحظه ای چشمهایم رابرهم فشردم وبعددوباره گشودم، اماانگاردرست دیده بودم. کمی آن طرف ترازمن به فاصله ی چندقدم، مادررامبدایستاده بودونگاهم می کرد. لبخندی گرم ومهربان برلب داشت. به آرامی گفت:

-سلام می گل! خوبی عزیزم؟

نگاه حیرت زده امراازچهره اش گرفتم وازجابلندشدم. زیرلب جواب دادم:

-سلام! ممنونم!

اوجلوآمد ودرست روبه روی من ایستاد وصورتم رابالاگرفت. نگاهمان که بایکدیگرتلاقی کرد، اوتنهاگامی که فاصله ی میان مابودرابرداشت ومرادرآغوش کسید ودرکنارگوشم زمزمه کرد:

-توکجایی دخترم؟ می دونی چندباربهرخ وپدرش اومدن دنبالت؟

جواب دادم:

-منوببخشید، امابه خاطرقولی که به شماداده بودم.....

حرفم رابرید:

-من فقط یک قول روازجانب تومی پذیرم؛ اون هم این که قول بدی هیچ وقت پسر منوتنها نذاری!

از آغوشش بیرو نآمدم وحیرت زده ترازقبل نگاهش کردم. به نگاه مات ومبهوتم لبخندزد وگفت:

-من حلقه ی نامزدی بارامبدروبه دستت انداختم، پس حالانمی تونی زیرش بزنی! یادت که نرفته؟!

برای چندلحظه همان طورساکت وبی حرف به اوخیره ماندم، بعداحساس کردم گرمای مطبوعی زیرپوستم دویدودرآن هوای سرپاییز، به یکباره داغ شدم. آهسته گفتم:

-مامان.....

امانتوانستم حرفم راادامه دهم وتنهاازسربی قراری وناباوری سرتکان دادم.

خانم محرابی خندید:

-توباپسرمن چه کارکردی؟ ازدوروزقبل تاحالالب به غذانزده. یک چشمش اشکه، یک چشمش خون. بایدخودت اونوببینی تاباورکنی چقدردوستت داره!

لبخند برلبهایم جان گرفت وگفتم:

-باورم نمی شه!

-وقتی دیدیش باورمی کنی، اماامروز نه! چون اینقدرچشمهاش قرمزوپف کرده وصورتش رنگ پریده است که اگه ببینیش هم نمی شناسی! فردابیتا همه رودعوت کرده دماوند. صبح زودباربدومهتاب می یان دنبالت وباهم می رید اونجا. اونجامی تونی رامبدروببینی.

پرسیدم:

-باربد ومهتاب چیزی می دونن؟

-نه، پدررامبدمی گفت هرطورشده بایدتوروبه جمع خانواده برگردونیم واصرارداشت که هیچ کس حتی باربدومهتاب وبیتاازاین ماجرابویی نبرن.

بعدنگاهی به ساعتش انداخت وادامه داد:

-بایدهرچه زودتربرم تاخبردید نتوروبهشون بدم. فرداصبح زودحاضرباش. دیگه بامن کاری نداری؟

-مرسی مامان. به خاطرهمه چیزممنونم.

گونه ام رابوسید وگفت:

-کاری نکردم عزیزم. مواظب خودت باش، خداحافظ.

-خدانگهدار.

مادررامبدرفت ومن باشوقی وصف ناشدنی به سمت ساختمان به راه افتادم. وارداتاقمان شدم، بچه هاهمه لبخندبرلب داشتند.

ساراگفت:

-اون خانمه کی بود که بادیدنش اونقدرذوق زده شدی؟!

اخمی تصنعی برچهره نشاندم وگفتم:

-شماهایواشکی منومی پایین؟

شیرین خندیدوخطاب به بچه هاگفت:

-ازقیافه اش تابلوبودکه مامان اون دختره اس!

صدف حرف اورااادامه داد:

-پس این نازکردن هاواسه مادرشوهرآینده بود، آره؟! خوب بلدی ازحالاخودتولوس کنی!

خندیدم ودرحال نشستن روی تخت، گفتم:

-اولاً مودب باش، دوماً مادرنامزدمن خیلی هم خانمه!

ساراباژست خاصی گفت:

-چه رمانتیک! حالاوقتی مادرنامزدتبدیل به مادرشوهرشدهمه چیزمعلوم می شه!

خلاصه تاشب، بچه هاهرچه توانستند سربه سرم گذاشتند وبعدازمدتهابازهم باید یکدیگرگفتیم وخنیدیدیم.

باورم نمی شد، اماانگارپس ازدوسال انتظاروعذاب، دوران اندوه به پایان رسیده بودومن می رفتم تابارديگرخوشبختی ازدست رفته ام راباتمام وجودلمس کنم.

*****

فردای آن روزجمعه بود. صبح، جلوی آینه درحال مرتب کردن روسری ام بودم که مهتاب تماس گرفت وگفت روبروی خوابگاه منتظرم هستند. کیفم رابرداشتم وپس ازخداحافظی بابچه هاازاتاق بیرون رفتم. بیرون خوابگاه، کناردراصلی نگاهم به بهرخ افتاد وازدیدنش تعجب کردم چون فکرمی کردم اوباپدرومادرش به دماوند خواهدآمد. مراکه دیدبه طرفم آمد وگفت:

-سلام خانم نازنازو! حالادیگه جواب تلفن های منونمی دی وقتی هم می یام می سپری که دست به سرم کنن!؟ این جوریه؟!

خندیدم وگفتم:

-سلام بذاراول همدیگه روببینیم بعد منوبزن!

بعدپرسیدم:

-توچراباماما‌ن وبابات نرفتی؟

-برای این که کسی پیرمرد وپیرزن هارونمی بره مهمونی جوون ها!

-یعنی مامانت اینا نمی یان؟!

درجوابم خندید وگفت:

-برای تواصل رامبده که اونم بامامی یاد.

بعدبه سمت ماشین باربد که طرف دیگرخیابان ایستاده بوداشاره کرد. رامبدکناربابدروی صندلی جلونشسته بود وعینک آفتابی برچشم زده بودکه درآن ساعت ازصبح باعث حیرتم شد.

بهرخ باشیطنت گفت:

-این نقشه ی من بود! گفتم بعدعمری ببینی رامبدداره نگات می کنه وبرات می خنده، ازشدت شوق سکته می کنی!

چپ چپ نگاهش کردم وبعدهردوبه طرف ماشین حرکت کردیم. هرگامی که به سوی رامبدبرمی داشتم، احساس می کردم قلبم ازجاکنده می شود ودوباره بازمی گردد. بی اراده دست بهرخ راکه دردست داشتم فشردم. اوبانگاه به چشمهایم لبخند زدوگفت:

-داداشم داره ازپشت قاب عینکش حسابی تورودیدمی زنه!

-اذیتم نکن بهرخ، بدجنس نباش.

به ماشین رسیدیم. اودرراگشود وروبه من گفت:

-سوارشو.

-اول توبرو، من می خوام راحت بیرون روتماساکنم.

درواقع عملاً می خواستم پشت سررامبدبنشینم تاازمعرض نگاهش دورباشم وتلافی استفاده ی اوازعینک دودی رادربیاورم. بدین ترتیب بهرخ داخل رفت وکنارمهتاب نشست ومن هم پس ازاوداخل شدم ودررابستم. خطاب به همه گفتم:

-سلام، صبح بخیر.

باربدومهتاب جوابم رادادند ومهبدکه حالا شش ماهه بودلبخندزیبایی به رویم زدکه باعث شد بدون یک لحظه تامل اوراازآغوش مهتاب گرفته وغرق بوسه سازم. باربد به راه افتاد وبهرخ کنارگوشم گفت:

-بیچاره مهبدکه نمی دونه عمو وخاله اش ازعقده ی چی وقتی به اون می رسن بوسه بارونش می کنن!

چشم غره ای نثارش کردم واوبا خنده گفت:

-دروغ که نمی گم.

باربد گفت:

-به من بگوتابهت بگم حرف دروغه یاراسته؟

-نمی شه به توبگم. مربوط به رابطه ی دونفردیگه باپسرتوئه.

بااین که لبخندباربدنشان می دادمتوجه قضیه شده است، امابه شوخی گفت:

-پسرمن آزاده که بادوست دخترهاش راحت باشه!

ازحرف اوهمه به خنده افتادیم وبه همین ترتیب تارسیدن به دماوند، ساعت خوبی راگذراندیم.

مهمانی بیتادرویلای زیباوبزرگ پدرشوهرش یعنی عموی رامبدبرگزارمی شد. وقتی مارسیدیم اکثرمهمانان آمده بودند وویلا حسابی شلوغ بود.

بیتابادیدن ما باخوشحالی جلوآمد وسلام واحوالپرسی کرد وبعدمارابه اقوام ودوستان نزدیکشان معرفی نمود. دراین میان حواس من بیشتربه جانب رامبدمعطوف بودواحساس می کردم که نگاه هایش مانندگذشته ها، گرم ومشتاق شده است. ازاین احساس انگارمیان ابرها قدم برمی داشتم ودرپوست خودنمی گنجیدم، امادرتمام مدت بابدجنسی نگاهم راازاومی گرفتم ودردل می گفتم:

))نشون به اون نشونی که چقدرمنواذیت کردی رامبد((!

دلم نمی خواست تازمانی که اوبرای برقراری ارتباط پیشقدم نشده جواب نگاه هایش رابدهم.

کمی بعد، بیتاکنارم نشست وگفت:

-خب خانم مهندش، چه خبر؟ دلم حسابی برات تنگ شده بود.

خندیدم وگفتم:

-منم همین طور. مثل همیشه خبری نیست جزدرس وامتحان های سخت سخت! توچه خبر؟

خندید:

-یه خبردست اول برات دارم که هنوزبه هیچ کس غیرازآرمنی نگفتم.

-جداً؟! چی؟!

حالا علاوه برلب هایش، چشمهایش هم می خندیدند. باخوشحالی گفت:

-قراره تاچندماه دیگه زن دایی بشی!

بانگایه حیرت زده وپرسشگربه اوخیره شدم که گفت:

-چراماتت برده؟ خب وقتی رامبددایی بشه توهم زن دایی می شی دیگه!

من تازه متوجه منظوراوشده بودم، به هیجان آمدم وباخوشحالی گفتم:

-راست می گی؟ یعنی.....

-بله که راست می گم. بهم نمی یاد مادربشم؟

-وای، خدای من! کی متوجه این موضوع شدی؟

-چندروزپیش.

-پس چرابه کسی نگفتی؟

بیتا خندید وجواب داد:

-آخه اصلاً نمی دونم چطوری بایداین موضوع رومطرح کنم!

من هم خندیدم وگفتم:

-به باربدبگو، اون راهش روبلده!

هردوخندیدیم وبعد، من کلی سفارش کردم که مراقب خودش باشد وبعضی ازتجارب زمان بارداری مهتاب رابرایش بازگوکردم.

آن روزتاوقت ناهارهمه دورهم بودیم ومن وبیتابیشترکناریکدیگربه سرمی بردیم. بعدازناهاراکثرافراد، ساختمان داخلی راترک کردند وبرای استفاده ازهوای عالی بیرون، ازویلا خارج شدند.

مهتاب پسرش راداخل یکی ازاتاق هابرده بودوسعی می کرداوراکه ذره ای خواب درچشمهایش دیده نمی شد، به زوربخواباند. وقتی داخل اتاق رفتم، باربدکه مشخص بودحوصله اش ازداخل ویلاماندن سررفته است، گفت:

-اومدی می گل؟ بیااین خواهرت روببین! نه به من اجازه می ده برم بیرون، نه حاضره بابچه بیادبیرون، نه می تونه بخوابونتش! حالاتکلیف چیه که بایدتوخونه حبس بشم؟

خندیدم وجواب دادم:

-تکلیف این که پیش خانمت بمونی وبدون اون قدم ازقدم برنداری!

مهتاب باحرف من، روبه شوهرش خندید وباربد گفت:

-باشه، من که مظلومم! هرچی شمابگید.

مهبدراکه مشخص بودخیال خوابیدن نداردازمهتاب گرفتم وگفتم:

-این بچه اصلاً خواب توچشماش نیست. شمابرید، من خودم مواظبش هستم.

مهتاب وباربد هردومخالفت کردند وگفتند که مهبداذیتم می کند، من اماقبول نکردم وبالاخره با اصرارمهبدراپیش خودم نگه داشتم. کمی بااوبازی کردم وپس ازمدتی من نیزهمراه اوازویلاخارج شدم. مهبد باشوق وذوق می خندید وباکنجکاوی کودکانه اش به پرندگان وجست وخیزآنها روی شاخه ی درختان نگاه می کرد. گوشه ای ازحیاط میزی چوبی گذاشته ودورش راصندلی چیده بودند. جلورفتم وروی یکی ازآنها نشستم وکاپشن مهبدراروی اندام کوچکش مرتب کردم، بعداوراطوری روی میزنشاندم که چشمش به پشت سرمن باشد.

اوهم ازشوق هوای آزادی که درآن قرارگرفته بودذوق می کردودستهایش راتکان می داد وکودکانه می خندید. کمی بعددیدم مهبدنگاهش رابه نقطه ی ثابتی دوخته ومی خندد. سرم رابرگرداندم تامسیرنگاه اورا دنبال کنم که ناگهان چشمم به رامبدافتاد. درفاصله ی چندقدم ازمن روی ویلچرش نشسته بود ودرحالی که نگاهم می کرد، لبخندی کمرنگ برلب داشت. یک لحظه احساس کردم به دوسال قبل برگشته ام واین همان رامبدی است که عاشقانه دوستم داردوبرای ازدواج بامن بی قراراست. صدایش بالحنی پراشتیاق درگوشم طنین انداخت:

))فقط دوشب دیگه می گل، فقط دوشب دیگه بایدبگذره. اون وقت توبرای همیشه مال من می شی((.

اشک شوق درچشمهایم حلقه زدوچهره ی زیبای اودرنظرم تارشد. چرخ های صندلی اش رابه حرکت درآورد وجلوآمد. نگاهش هم چنان باعشق به من دوخته شده بودوخون تازه ای دررگ های یخ زده ام جاری می کرد. اشک روی گونه هایم فروغلتید وآهسته نالیدم:

-دلم برای نگاه هات تنگ شده بود!

حالا درچشمهای رامبدنیزقطرات پرتلالؤاشک می درخشید وطولی نکشید که گونه هایش آرام آرام خیس شد. هردوی مادرنگاه یکدیگرغرق وازوجودمهبدغافل بودیم. اوکه به چهره ی گریان من می نگریست ووحشت کرده بود، یکباره

شروع به گریه کرد وتازه آن زمان بودکه ماوجودش رابه یادآوردیم. همان طورکه گریه می کردم به خنده افتادم واورادرآغوش کشیدم وبوسیدم.

رامبدهم درمیان گریه، لبخندزد ودستهایش راازهم گشودومن، مهبدرادرآغوشش گذاشتم.

همان لحظه صدای پاهایی توجهمان راجلب کردوکمی بعدمهتاب وباربد پیداشدند. هردوباخوشحالی مارامی نگریستند ووقتی جلوآمدند، باربد گفت:

-نگاه کن توروخدا آشتی کردنشون هم مثل آدما نیست! چرا بچه ی منوترسوندین؟!

بعدمهبد راازرامبدگرفت وادامه داد:

-یادم باشه یه روزاین بلاروسربچه ی خودشون بیارم!

مهتاب لبخندزنان گفت:

-من اجازه نمی دم بچه ی خواهرموبه گریه بندازی.

باربد جواب داد:

-نسبت من ازدوطرفه. هم داییشم، هم عموش! پس بیشترازتودوستش دارم.

همان وقت بیتا وآرمین هم به ماپیوستند وباربد گفت:

-به به، مادر آینده هم ازراه رسید!

بیتااخم کرد وفهمیدم که قضیه رابه مهتاب وباربد نیزگفته است.

گفتم:

-اذیتش نکن باربد.

بیتا جلو آمد ودرحال بوسیدن گونه ام گفت:

-مگه زن داداشم ازم دفاع کنه!

همه خندیدیم وکمی بعدهمراه یکدیگربه داخل ساختمان رفتیم. بهرخ هم به جمع ماپیوست وباشیطنت هایش لحظاتمان راشیرین ترساخت. مشغول صحبت بامهتاب بودم که بیتاکنارگوشم گفت:

-آرمین می گه رامبد روبرده تودومین اتاق سمت چپ پذیرایی.

نگاهش کردم وگفتم:

-منظور؟!

-بدجنس نشو!

خندیدم وگفتم:

-یه ورق وخودکاربهم بده. می خوام باهاش حرف بزنم.

بیتابه سوی یکی ازاتاق هارفت وکمی بعدبادفترچه وخودکاربازگشت وآنهارابه دست من داد.

بلندشدم وبه اتاق رامبدرفتم. وقتی داخل شدم اوکناریک میزنشسته وازپنجره به بیرون خیره شده بود. باصدای دربرگشت ووقتی نگاهش به من افتاد، لبخندزیبایی برلبهایش شکل گرفت. آرام دررابستم وروی یک صندلی مقابل اونشستم.

دفترچه وخودکارراروی میزقراردادم وگفتم:

-رامبد، هرچی به ذهنت می رسه برام بنویس.

رامبد خندید ودفترچه راگشود. سپس خودکاررابه دست گرفت. تصویریک قلب راکشید ودرون آن نوشت:

))دوستت دارم می گلم((

بی اختیارلبخندزدم وخودکارراازدستش گرفتم وداخل همان قلب، کنارجمله ی اونوشتم:

))دوستت دارم رامبد((.

خودکارراگرفت وگوشه ی دیگه ای ازورق نوشت:

))حس می کنم دوباره متولدشدم. زندگی کردن کنارتونهایت آرزوی منه((.

من هم برایش نوشتم:

))باورکن که منم همین احساس رودارم. خیلی خوشحالم رامبد، خیلی((!

رامبدخندید ونوشت:

))توچرامی نویسی؟! حرف بزن، می خوام صداتوبشنوم((.

نوشتم:

))این جوری خیلی بهتره. آدم کمترخجالت می کشه((!

نوشت:

))چقدرهم که توکمرو و خجالتی هستی((!

نگاهش کردم . باشیطنت می خندید وبه چشمهایم می نگریست. بالحنی کنایه آمیزگفتم:

-مرسی، خیلی محبت داری!

بعدنگاهم راازاوگرفتم. رامبددفترچه رامقابلم گذاشت ونوشت: ((منوببخش می گلم، می خواستم باهات شوخی کنم.

هرچی می خوای بهم بگوولی باهام قهرنکن که من می میرم((.

جواب دادم:

-حالا می تونی بفهمی تواین مدت که نگاهتوازم پنهون می کردی من چندبارمردم؟

رامبد نوشت:

))من تموم مدتی که ظاهرم سردو بی تفاوت بود، دیوونه ی عشقت بودم ودلم برات تکه تکه می شد، امانمی خواستم

بااین وضعیت خودموبه تحمیل کنم((.

بادلخوری نگاهش کردم وگفتم:

-تحمیل؟! تودرموردمن چی فکرکردی؟

نوشت:

))دلم نمی خواست به اون شکل باهات ازدواج کنم وبعد هم یک عمرسربارتوو پدرم باشم((.

پرسیم:

-حالاچی؟

بلافاصله نوشت:

))وضعیت من تغییرزیادی نکرده ومن هنوزم دلم نمی خوادبااین وضعیت ازدواج کنم. ولی قول می دم به محض این

که پاهام خوب شد وتونستم حرف بزنم، برم خواستگاری((!

باخنده پرسیدم:

-واون دخترخوشبخت کیه؟

رامبد هم لبخند زد ونوشت:

))بدون شک می گل نازم که حالا روبه روی من نشسته وداره بانگاهش منودیوونه می کنه((.

همان طورکه به نوشته ی اونگاه می کردم لبخندم پررنگ ترشد. ازجابرخاستم وگفتم:

-من می رم پیش بقیه، توهم بیا.

بعد به طرف دربه راه افتادم وتازمانی که ازاتاق خارج شدم سنگینی نگاه عاشق اوراحساس می کردم. بیرون اتاق لحظه ای ایستادم، چشمهایم رابستم وسعی کردم لذت بازگشت اورا با تک تک اعضای وجودم لمس کنم وبه خاطربسپارم.

فصل پانزدهم

پس ازبازگشت به تهران، ازصحبت های آقا وخانم محرابی متوجه شدم مهرنازقصدبرگشتن به آمریکارا دارد. اوکه ازمقصود خود ناامیدشده بودوایران نیزبرایش جاذبه ی خاصی نداشت، قراربودطی چندروزآینده بازهم راهی آمریکا شودوتاآن روزهم درآپارتمان دوستش زندگی می کرد.

رابطه ی من ورامبدپس ازپشت سرگذاشتن دورانی سخت وطاقت فرسا، بازهم مانند گذشته گرم وصمیمی شده بودوباعطشی سیری ناپذیرسعی درتلافی کردن لحظه های دوری وجدایی داشتیم.

یکی ازروزهای آذرماه وقتی برای دیداراوبه خانه شان رفته بودم، حس کردم که چشمهای اوحرف خاصی برای گفتن دارند اماچون درجمع بودیم نتوانستم چیزی بپرسم. پس ازناهاروقتی اوبرای استراحت به اتاقش رفت بلافاصله به دنبالش رفتم. مثل اکثراوقات کنارمیزش نشسته بود، اماباحالت دستش که باکلافگی به پیشانی اش زده بود فهمیدم اتفاقی افتاده است.

کنارش روی یک صندلی نشستم وپرسیدم:

-چیزی شده رامبد؟

دستش راازروی پیشانی برداشت ولحظه ای نگاهم کرد، بعدسرش رابه نشانه ی تایید تکان داد. بابی صبری گفتم:

-چی شده؟ برام بنویس.

رامبد دفتری راکه گوشه ی میزبود، مقابل من وخودش گذاشت ونوشت:

))یکی ازدوستان باربد، یک پزشک ایرانی رومعرفی کرده می گن خیلی ماهره ودرفرانسه زندگی می کنه. باباوباربد می گن من بایدبرای درمان پاهام وحل مشکل گویاییم برم فرانسه، چون بعدازدوسال اگه قراربوداینجانتیجه بگیرم حتماً تاحالا گرفته بودم((.

دست ازنوشتن کشید ولحظه ای بانگاهی غمگین به چشمهایم خیره شد، بعددوباره گوشه ی دفتریادداشت کرد:

))تحمل جدایی دوباره ازتوبرام سخته می گلم، امااین بارانتخاب روبرعهده ی تومی ذارم چون دلم نمی خوادناراحت بشی. مادوراه پیش روداریم؛ یااین که من همین جابمونم ومنتظرباشیم تاخوب بشم وازدواج کنیم، یااین که حرف باربدوباباروگوش کنم وبرم فرانسه. باربد درموردوضعیت من بااون دکترصحبت کرده واون امیدوارش کرده که من حتماً خوب می شم((.

هم چنان که به نوشته های اوچشم دوخته بودم، باصدای غمگین گفتم:

-دوری ازتوبرای من هم آسون نیست رامبد، اماسلامتیت ازهمه چیزبرام مهم تره. بابات وباربد حتماً باتحقیق این تصمیم روگرفتن. رامبد..... ماهمدیگه رودوست داریم ویک سفرمارواز‌هم جدانمی کنه.

توبایدزودترخوب بشی.

رامبدچندلحظه نگاهم کرد وبعدروی کاغذ نوشت:

))دوستت دارم می گل، خیلی دوستت دارم. بیشترازهروقت وهرزمانی((!

خندیدم وگفتم:

-من هم همین طوررامبد، من هم دوستت دارم.

طی روزهای آینده آقای محرابی بااشتیاقی که فکردرمان پسرش به اوداده بود، مقدمات سفرشان به فرانسه راآماده ساخت وبالاخره دریکی ازنخستین روزهای دی ماه، اوورامبد وخانم محرابی به سمت فرانسه پروازکردند.

آن روز، دیدن چشمهای غمگین رامبدباعث شد بغض خفته درگولی من نیزبشکند وبه شدت به گریه بیفتم. نگاه اوسعی دردلداری دادنم داشت امامن حتی بعدازپروازاوهم نتوانستم جلوی ریزش اشک هایم رابگیرم وبادلی لبریزازاندوه، فرودگاه راترک کردم.

درغیاب آقا وخانم محرابی، بهرخ به خانه ی باربد ومهتاب رفت وهم چنین پس ازمدتی، به جای مهتاب، منشی مطب باربد شد، چون مهبد تازگیها واقعاً شیطان شده وامان مهتاب رابریده بودواونمی توانست هم به کارمطب وهم به کارخانه برسد.

رامبد که پزشک متخصصش تشخیص داده بود به جراحی اعصاب نیازدارد، همان ابتدا موردعمل جراحی قرارگرفت وهم چنان زیرنظرآن پزشک باقی ماند. یک شب درمیان یامابا آنها تماس داشتیم یاآنهاباماوازحال هم جویامی شدیم. آقای محرابی می گفت دکتراوراامیدوارساخته است که پس ازعمل جراحی، فیزیوتراپی وگفتاردرمانی بهترنتیجه می دهد. من روزوشب برای اودعامی کردم وبی صبرانه منتظرزمانی بودم که رامبد بدون ویلچربه ایران بازگردد وبرای بیان افکارش نیازی به خودکاروقلم نداشه باشد.

به همین ترتیب کم کم فصل زمستان نیزبه پایان می رسید وعیدهم آمد ورفت. من ورامبدازطریق اینترنت بایکدیگرارتباط داشتیم وبهرخ همیشه باشیطنت سربه سرمان می گذاشت ومی گفت:

))به یادجوونی هاتون چت می کنید؟((!

اواخراردیبهشت ماه بودکه پدررامبد خبرداد، اومی تواندکمی پاهایش راتکان بدهد. خودرامبد هم این خبرراازطریق کامپیوتربه من دادوبرایم نوشت که وقتی صدای مراازتلفن می شنودباانرژی بیشتری به درمانش ادامه می دهد. من نیزهم چنان برایش دعامی کردم وازخداسلامتی اش رامی خواستم.

زمان به سرعت برق وبادسپری می شد. پس ازپایان امتحانات آن ترم، من وبهرخ بایکدیگربه خانه ی آقای محرابی رفتیم. یکی ازشب های تیرماه، وقتی بااومشغول صحبت بودم تلفن به صدادرآمد. گوشی رابرداشتم وگفتم:

-بله!

امااز آن سوی خط هیچ جوابی دریافت نکردم. دوباره گفتم:

-بفرمایین!

هنگامی که بازهم صدایی نشنیدم خواستم گوشی رابگذارم، اماناگهان کسی آهسته گفت:

-سلام می گلم!

باشنیدن آن صداحس کردم قلبم برای لحظه ای ازکارایستاد. خدای من، باورم نمی شد! یعنی..... یعنی واقعاً صدای رامبدبود؟ نه، این امکان نداشت. بهرخ که متوجه تغییرحالم شده بود، جلوآمدوگوشی راازدستم گرفت. من روی مبل نشسته بودم وباناباوری به تلفن نگاه می کردم.

لحظه ای بعدلب های بهرخ به خنده بازشد وگفت:

-سلام داداش خوشگلم! توپاک ماروغافلگیرکردی، اصلاً نمی دونم چی بگم!

وبعد ازکمی مکث گفت:

-نمی تونستی یه جوردیگه ماروخبردارکنی که اینقدرغافلگیرنشیم؟ باورکن الانه که می گلت ازخوشحالی سکته کنه.

مات ومبهوت نشسته وبه تلفن نگاه می کنه.

سپس بلند خندید وادامه داد:

-خودت روکنترل کن داداش من. اگه حالت روبفهمه برات کلاس می ذاره ها!

کمی دیگرصحبت کردوبعدگوشی رابه من داد. آهسته گفتم:

-سلام رامبد!

صدیا گرم وگیرای اودرگوشم پیچید:

-سلام می گلم، چراجوابمونداری؟! خوبی؟

-خوبم، فقط خیلی هیجان زده ام. توجداً ماروغافلگیرکردی!

رامبد خندید:

-مدتی بودتمرین می کردم ولی به باباومامان گفته بودم چیزی نگن. می گل..... خیلی دلم برات تنگ شده!

واقعاً ازشدت هیجان نمی دانستم چه بایدبگویم وسکوت کرده بودم. رامبد به شوخی گفت:

-نکنه حالا که من می تونم حرف بزنم زبون توبنداومده؟

-اینقدرخوشحالم که نمی دونم چی بگم.

-پس خداروشکرکه سالمی! بعدازاین هم مواظب خودت باش چون دکتربهم قول داده تاپایان تابستون بتونم خوب راه برم واگرخدابخواد اوایل پاییزایران باشیم.

-خداکنه همین طورباشه رامبد.

-بعدش هم ملکه ی خودم رومی برم به قصرم!

تعبیرهای پشت پرده ی اوهمیشه برایم جالب بود. ناخودآگاه گفتم:

-خوش به حالش!

رامبد هم بالحن شیطنت آمیزی جواب داد:

-خب اگه دوست داری به جای اون، تورومی برم به قصرم، خوبه؟!

-خیلی بدجنسی شدی!

خندید:

-شوخی کردم. من ازمی گل نازم که ملکه ی خودمه خواهش می کنم رامبدبدجنس روبه غلامی بپذیره. قول می دم لیاقتم روثابت کنم ودرمدت زمان کوتاهی ملکه ام روعاشق خودم کنم وبعدباازدواج بااون بالاخره به مقام پادشاهی برسم!

-ملکه ی توحس می کنه مدت هاقبل ازاین که پابه دنیابذاره، وقتی خداازروح خودش به اون دمیده، عشق توروهم باروح اون آمیخته کرده!

رامبد چندلحظه مکث کرد وبعدگفت:

-یه کم فکرکردم تاتعبیرقشنگت روحفظ کنم. خیلی دوستت دارم می گل. بامن کاری نداری؟

-مرسی، مواظب خودت باش.

-توهم همین طور، خدانگهدار.

-خداحافظ.

بعد ازقطع ارتباطم بارامبد نگاهم به بهرخ افتاد که اشک درچشمهایش حلقه زده بود. وقتی دید نگاهش می کنم لبخند زد وگفت:

-بعدازاتفاقی که برای رامبدافتاد همیشه عذاب وجدان داشتم وهیچ وقت ازته دلم خوشحال نبودم. اماحالا..... حالابعدازمدتهاکمی احساس آرامش می کنم.

به رویش خندیدم وبعدازجابلند شدم واورادرآغوش کشیدم.

بعدازآن، رامبدهرشب بامن تماس داشت ووضعیتش رابرایم بازگومی کرد. وقتی دریکی ازروزهای شهریورماه خبروضع حمل بیتاراکه یک پسرزیباوملوس به نام آرش به دنیاآورده بود، به اودادم بی نهایت خوشحال شد وبعدبه شوخی گفت:

-من وتو زودترازهمه برای مامان وباباشدن تصمیم گرفتیم، ولی ازهمه عقب موندیم. من شدم دایی وعمو، توهم خاله وزن دایی، ولی هنوزداغ باباومامان شدن به دلمون مونده!

جواب دادم:

-حتماً قسمت مااین طوری بوده. توهم طوری حرف می زنی که انگارده ساله ازدواج کردیم وبچه دارنشدیم.

ورامبد باصدای بلند خندید.

کم کم به شروع ترم جدید وآمدن پاییز نزدیک می شدیم. قراربود رامبدوپدرومادرش هم درمهرماه به تهران بیایند. کارهای ثبت نام وانتخاب واحدترم جدید راانجام دادم وپس ازمدتی راهی خوابگاه شدم. تماس هایم با رامبدهم چنان ادامه داشت، اوهم مثل من به شدت دلتنگ بود ومرتباً امیدوارم می کرد که به زودی به تهران خواهدآمد ودوران دوری رابه سرخواهدرساند.

یکی ازشبهاکه طبق معمول منتظرتماس رامبد بودم، هرچه صبرکردم صدای زنگ تلفن همراهم بلندنشد. به طرف گوشی ام رفتم وبادلتنگی شماره ی منزلی راکه درآن اقامت داشتند گرفتم، اماهیچ کس به تماسم پاسخ نداد. این کارراچندمرتبه ی دیگرهم تکرارکردم، امافایده ای نداشت ونتیجه مانندباراول بود. باناراحتی درفکرفرورفتم. امکان نداشت رامبدیک شب بامن تماس نگیرد. تلفن منزلشان راهم که جواب نمی دادند. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ هزاران هزارفکرمنفی وآزاردهنده به ذهنم هجوم آورده بود ورهایم نمی کرد. به ناچاربابهرخ تماس گرفتم وموضوع

راگفتم. اوهم مانند من تعجب کردوگفت که همان لحظه باهمراه پدرش تماس می گیرد ونتیجه رابه من بازگومی کند، اما ده دقیقه بعدزنگ زدوبانگرانی گفت که پدرش نیزبه همراهش جواب نمی دهد.

ازشدت نگرانی کم مانده بود سکته کنم. خدای من، یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ آیابرای رامبدمشکلی پیش آمده بود؟ خوب می دانستم که اگراین باربرای اواتفاقی رخ دهد، من زنده نخواهم ماند. تمام شب رادرطول اتاق راه می رفتم وبچه هاباحیرت ونگرانی نگاهم می کردند. تجربیات تلخ گذشته اجازه نمی داد آرامش داشته باشم ومرابه شدت می ترساند. دل توی دلم نبود وتاصبح ، صدباربامنزلشان وتلفن همراه آقای محرابی تماس گرفتم، امابی فایده بودونتیجه ای عایدم نشد.

صبح آماده شده بودم تانزدبهرخ بروم که صدای زنگ تلفن همراهم بلندشد. باهیجان به طرفش دویدم وشماره ی بهرخ رادیدم. جواب دادم:

-سلام.

-سلام می گل، کجایی؟

صدایش به نظرگرفته وناراحت می رسید. انگارسطلی آب یخ روی سرم خالی کردند.

جواب دادم:

-دارم حاضرمی شم بیام اونجا، چی شده بهرخ؟!

-الان نمی تونم توضیح بدم!

-یعنی چی؟! ..... بهرخ من دارم ازنگرانی می میرم، توروخدابگوچی شده.

-پای تلفن نمی تونم. بیابیرون، جلوی خوابگاه منتظرتم.

-توجلوی خوابگاهی؟!

-آره، بیاییرون. بایدببینمت!

بی درنگ تماس راقطع کردم وازساختمان بیرون رفتم. ماشین بهرخ طرف دیگرخیابان پارک شده بودوخودش برایم دست تکان داد. خواستم بروم که صدایی ازپشت سرم گفت:

-سلام می گل!

باشنیدن صدا، مثل مسخ شده هابرجاایستادم.

برای لحظه ای احساس کردم درخیالاتم این صداراشنیده امااودوباره به حرف آمد وگفت:

-نمی خوای نگاهم کنی؟!

باتردید به سویش برگشتم و..... خدای من! چه داشتم می دیدم..... رامبد من، رامبدسال های قبل، سالم وسرحال رودرروی من روی پاهایش ایستاده بود وبانگاهی پرمهرولبخندی عاشقانه خیره به چشمهایم می نگریست. دهان بازکردم وخواستم حرفی بزنم امانتوانستم.

اوخندید وقدمی جلوترآمد:

-چی شده می گل؟ باورنمی کنی خودم باشم؟

با بی قراری سرتکان دادم وبعدبه سختی زمزمه کردم:

-رامبد.....

خندید وگفت:

-جان رامبد؟!

اشک درچشمهایم حلقه زد ونگاهم به سمت پاهایش چرخید، بعدباناباوری دوباره به صورتش نگاه کردم وگفتم:

-باورم نمی شه! کی برگشتی؟

-دیشب، ببخش عزیزم اگرنگرانت کردم امادلم می خواست برات سورپرایزبشه. راستش خودم هم باورنمی کردم شدم همون رامبدسال های قبل وروبه روت ایستادم!

درمیان گریه خندیدم واونیزبه خنده افتاد؛ خنده ای ازسرشوق وازته دل. نگاهم به سوی دیگرخیابان چرخید تابهرخ راببینم امادرکمال حیرت متوجه شدم اورفته است. رامبد گفت:

-تعجب نکن. کارش روانجام داد ورفت!

-یادم باشه یه درس حسابی به بهرخ بدم که دیگه همدست داداشش نشه وبرای من نقشه نکشه!

-امانقشه هنوزکامل اجرانشده!

باحیرت نگاهش کردم واوگفت:

-یه سورپرایزدیگه برات دارم؛ بیاسوارشوتابهت بگم.

بعد خودش به سمت یک سمندسرمه ای که گوشه ای پارک شده بود به راه افتاد. باهیجان گفتم:

-رامبد، این..... این همونیه که.....

رامبد لبخندزنان گفت:

-بله عزیزم، این همون ماشین قدیمی خودمونه که سفارش کردم ازبندرعباس آوردن تهران!

باخوشحالی سوارشدم، رامبدهم درکنارم نشست واستارت زد، درست مثل همان روزهای خوش گذشته.

پرسیدم:

-حالاکجامی خواهیم بریم؟

نگاهم کردوبالحن بانمکی جواب داد:

-خونه ی بخت!

-لوس نشو. جدی پرسیدم.

-خودت می فهمی.

لبخند زدم وبه خیال این که شوخی می کند چیزی نگفتم، امازمانی که رامبدجلوی یک دفترثبت ازدواج توقف کرد، حیرت زده گفتم:

-رامبد، اینجا.....

حرفم رابرید:

-بهت که گفتم می ریم خونه ی بخت! ..... چرا این جوری نگاه می کنی عزیزم؟ یعنی نمی دونی می خواهیم چه کارکنیم؟

-حالا؟ بدون حضورخانواده هامون؟!

-بله، همین حالا وبدون حضورخانواده هامون. چون من دیگه طاقت ندارم صبرکنم. بایدهرچه زودترتوروبه نام خودم بکنم!

-اما من شناسنامه همرام نیست.

-شناسنامه ت پیش منه عزیزم!

باناباوری نگاهش کردم وبعدبه یاد آوردم چندروزقبل بهرخ شناسنامه ی مرابرای انجام کاری گرفته بود. گفتم:

-کاربهرخه، نه؟ امان ازدست خواهرت ک هشیطون رودرس می ده!

-چون من خواسته بودم شناسنامه روازت گرفت. مدافع حق داداششه دیگه!

هردوخندیدیم وبعدهمراه یکدیگرقدم به داخل محضرگذاشتیم.

وقتی روبه روی عاقدنشستیم، اوکه مردی روحانی بودبانگاه به ما پرسید:

-مهریه ی عروس خانم چیه؟

رامبدبه من نگاه کرد ومن که اصلاً به این موضوع فکرنکرده بودم نمی دانستم چه باید بگویم. عاقبت پس ازکمی تامل گفتم:

-یک جلدقرآن کریم، یک شاخه گل سرخ ویک شاخه نبات!

-پس بانام خداخطبه روآغازمی کنیم.

ناگهان رامبد گفت:

-صبرکنید حاج آقا! یک حج تمتع، یک حج عمره به علاوه سند خونه ای که دربندرعباس داریم وخونه ای که درآینده ی نزدیک همین جامی خریم وسندماشینی که کناردرپارک شده!!

حاج آقا بانگاهی متعجب به رامبدنگریست وبالبخند گفت:

-دیگه چیزی یادت نمی یاد؟!

رامبدهم خندید وادامه داد:

-به علاوه ی قلبم!

روبه رامبد گفتم:

-فقط سفرحج روقبول می کنم رامبد، بقیه روحذف کن.

رامبد بالحنی جدی جواب داد:

-امکان نداره.

بعد روبه حاج آقا گفت:

-حاج آقا مهریه معلوم شد، خطبه روبخونید.

لحظه ای بعدعاقدبسم ا..... گفت وشروع به خواندن خطبه کرد. بله راکه گفتم وچهارنفرازکارمندان دفترخانه به عنوان شاهد، دفتررا امضاء کردند وبه ماتبریک گفتند. حاج آقا کشوی میزش راگشود وجعبه ای کوچک ازداخل آن بیرون آورد وروبه رامبد گفت:

-این هم امانت شماآقاداماد!

رامبد تشکرکرد وجعبه راگشود. درون آن دوحلقه بودکه رامبدباخوشحالی، حلقه ی زنانه رادرانگشتم جاداد وحلقه مردانه رانیزمن به دستش کردم وهمه بازهم به ماتبریک گفتند.

وقتی ازمحضربیرون آمدیم، رامبدباهیجان گفت:

-دلم می خواددادبزنم به همه بگم رامبد ومی گل مال هم شدند!

خندیدم وگفتم:

-دیوونه شدی؟!

-آره، خیلی وقته. ازهمون سفراولی که اومدم تهران فهمیدم دیوونه شدم وعقل ودلم روپیش به دختربندری جاگذاشتم.

سرتکان دادم وگفتم:

-باشه آقای دیوونه، بهتره زدتربریم به همه بگیم چه دسته گلی به آب دادیم!

رامبد خندید ونگاهم کرد:

-همه چیزتموم شد می گل. همه مشکلات وسختی هاگذشت. حالا دیگه ماتاابدباهمیم.

باعشق نگاهش کردم وحرفش رازیرلب زمزمه کردم:

-ماتاابدباهمیم..... تاابد!

لذتی عمیق زیربندبندوجودم دوید.

*****

به خانه که رسیدیم همه با دیدن ماذوق زده ازجابلندشدند، ولی قبل ازاین که به طرفمان بیایند رامبد دست مرادردست خود گرفت وانگشتهای هردویمان راکه حلقه ی ازدواج درآنها می درخشید به همه نشان داد. به جزبهرخ بقیه باحیرت به ماخیره شده بودند که رامبددست درجیبش کردو شناسنامه هایمان رابیرون آورد، سپس هردوراگشود ومقابل آنها گرفت.

چندلحظه ای سکوت برقرارشد، بعدیکباره باربدسوتی کشید وآقای محرابی لبخندزنان دست زد وگفت:

-مبارکه!

لحظه ای بعدهمه برای تبریک گفتن وروبوسی جلوآمدند. مادررامبدکه انگارشوکی شدید بروجودش واردشده بود، مرتب می گفت((جواب دوست وآشناروچی بدیم؟))، امابالاخره بااین حرف که برای عروسی مان جبران خواهدشد خیال خودش راراحت کرد.

مدتی بعدرامبدشغل مناسبی دریک کارخانه ی تولید موادبهداشتی پیداکرد وبه عنوان مهندس استخدام شد. بعدازآن هم باآمدن مامان ومهدی به تهران همگی مشغول فراهم آوردن مقدمات ازدواجمان شدیم، وبالاخره دریکی ازروزهای آبان ماه، من ورامبدبه آرزوی دیرینه مان رسیدیم وزندگی کناریکدیگرراآغازکردیم.

آن روزقبل ازرفتن به آرایشگاه، رامبدکلی سفارش کرد وگفت:

-نمی خوام چهره ات روخیلی عوض کنی می گل. موهات ورکه اصلاً خوشم نمی یادجمع کنی بالای سرت، بایدشونه کنی وبریزی روی شونه هات! به جای تاج فلزی هم یک تاج ازگل یاس می ذاری رومو‌هات! صورتت هم دوست ندارم خیلی رنگ کنن، فقط یک آرایش خیلی ملایم!

همه با لبخند به رامبد نگاه کردند وبیتا گفت:

-بااین حساب خودت ازپسش برمی یای! دیگه لازم نیست بره آرایشگاه!

همان لحظه صدیا زنگ آیفون بلندشد وبهرخ که ازهمه نزدیک تربود، جواب داد:

-کیه؟

لحظه ای بعدناگهان چهره اش درهم رفت وباحالتی آشفته ونگران گوشی راگذاشت وبه مانگریست.

آقای محرابی پرسید:

-چی شده بهرخ؟ کی بود؟

اوبه دیوارتکیه زدودرحالی که آب دهانش رافرومی داد، گفت:

-یکی ازدوستای باربد. می گه باربدتصادف کرده!

حس کردم چیزی دردرونم فروریخت. همه باناراحتی ازجابرخاستیم وآقای محرابی گفت:

-آدرس بیمارستان رونداد؟

بهرخ به علامت منفی سرتکان داد وگفت:

-نه.

حرف بهرخ وقع اتفاق بدی رادرذهن همه انداخت. آنقدرآشفته بودیم که حتی نمی توانستیم صحبت کنیم. ناگهان بیتاباچشمهای گردشده ودهانی بازبه نقطه ای چشم دوخت وگفت:

-باربد!

همه ی ما برگشتیم وباربدرادیدیم که دوربین فیلمبرداری به دست، کناردرایستاده وبالبخندبه مامی نگرد. بعدجلوآمد وهمان طورکه دوربین راجلوی صورت تک تکمان می گرفت، گفت:

-قیافه های همه تماشایی ودیدنیه! مخصوصاً عروس خانم وآقا دادماد!

رامبد گفت:

-اگرجرات داری وایسا تابیام حالتو جابیارم!

باربد دوربین راروی مبل گذاشت وبه سوی حیاط دوید ورامبد هم به دنبالش! بهرخ نیز دروبین رابرداشت وپشت سرآن دورفت.

وبالاخره درآن شب زیبای آبان ماه جشن عروسی من ورامبدبرگزارشد. مدتی بعد، برای گذارندن اولین سفرمشترکمان به زیارت خانه ی خدارفتیم وهمان جابااوعهدبستیم که درجهت رضایتش بکوشیم وعمرمان رادرراه خدمت وکمک به خلق اوسپری کنیم وخدای مهربان که همیشه مارادرسایه ی الطافش نگاه داشته بود، تقریباً همزمان بااولین سالگردازدواجمان بهترین هدیه ی دنیایعنی دخترزیباوسالم رابه مابخشید.

روزبه دنیاآمدن فرزندمان همه دربیمارستان بودندومن که پس ازتحمل دردی عظیم وطاقت فرسا، تازه فارغ شده بودم، به پیام های تبریک اطرافیانم بالبخند پاسخ می دادم.

باردب که کناررامبدایستاده بود وبه دختربرادرش می نگریست، گفت:

-توهم مثل عوخوشگل شدی عزیزم!

بهرخ گفت:

-گفتی بچه ی خودت شبیه خودت شده، هیچی نگفتیم! چه کاربه بچه ی مردم داری؟!

باربد باقیافه ی حق به جانبی گرفت وگفت:

-بچه ی مردم کیه؟ بچه ی برادرمه!

حرف اوهمه رابه خنده واداشت بیتاروبه من ورامبد پرسید:

-اسمشو چی می ذارید؟

من انتخاب اسم رابرعهده ی رامبدگذاشته بودم واوهنوزچیزی به من نگفته بود. بانگاهی پرسشگربه اوچشم دوختم که خندید وگفت:

-مه گل!

باربد بلافاصله اعتراض کرد:

-بیخوداسم دخترت روشبیه اسم پسرمن نذار!ما نمی آییم خواستگاریش!

رامبد جواب داد:

-حالاکی خواست دخترش روبده به پسرتو؟

باربد، مه گل راازآغوش رامبدگرفت وپیشانی اش رابوسید، بعدخطاب به رامبدگفت:

-من عروس خودمو ازخواهرم می گیرم. توچه کاره ای؟!

همه خندیدند ومن گفتم:

-ازحالا بهت بگم که اگه صداش کنی مه گلم من حسودیم می شه!

رامبد سربه آسمان بلند کرد:

-خدابه داد من ودخترم برسه!

اما لحظه ای بعدبالبخندی زیبا به چهره ام خیره شد وگفت:

-قبلاً یک باربهت گفتم که دخترمال آدم نیست! وقتی ازدواج کنه می شه مال یکی دیگه. اماتوهمیشه مال منی ومایه ی آرامش من، می گلم!

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com